

زندگی شیرین | فاطمه سادات کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه

نمی دانم از کدام خواب آمدی در زندگی ام. تو حس من را خیلی می فهمی هانیه ی من، تو خیلی به من شبیهی.

با آمدنت در زندگی ام خیلی اتفاق های زیبایی برایم رقم خورد. این زندگی با تو شیرین شد، اتفاق های تلخ با تو شیرین گشت و حالا من تو را می پرستم. عاشق ترینم.

**

سوار ماشینم شدم. ماشینو روشن کردم و کمربند ایمنی رو بستم. حرکت کردم. از پارکینگ فرودگاه اومدم بیرون و کارت و پولم رو دادم به فردی که دم خروجی پارکینگ بود. از محوطه ی فرودگاه اومدم بیرون. به دوستم زنگ زدم و تشکر کردم که ماشینو برام آورده فرودگاه. به سمت خونه حرکت کردم.

به خونه که رسیدم با خستگی رفتم تو پارکینگ خونه مون. ماشینو توی پارکینگ پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و چمدونام که دو تا بود رو از صندوق عقب ماشین در آوردم. تو یکی از چمدونا هدیه و کادوهایی که برای خانوادم خریده بودم و یکی دیگه اش مال خودم بود که لباسا و لپ تاپ و چیزای شخصیم توش بود. رفتم داخل خونه. مریم خانم (خدمت کار خونه) منو که دید سلام کرد و بهم خوش آمد گفت. منم سلام کردم. گفت:

- کی اومدین آقا؟

- الان از فرودگاه اومدم.

مریم - خوش اومدین آقا. معلومه خسته هستین. تا شما استراحت می کنید من براتون نوشیدنی میارم.

- ممنون مریم خانم. من میرم دوش بگیرم. بوی دود گرفتم تو این هوای تهران. به خدا آمریکا انقدر دود نداره که تهران داره.

مریم - آقا شما راست میگوید. تهران خیلی کثیفه. هانیه، دختر بیچار نمی تونه تو این هوای کثیف بره دانشگاه تا درس بخونه؛ یا قدم بزنه روحش تازه شه. آخه بیچاره قلبش طاقت این هوای کثیفو نداره. بیچاره الان به خاطره این هوای کثیف بیمارستان بستری شده.

- مریم خانم هانیه کیه؟

مریم - هانیه خواهر آقا فریده که دوست شماست آقا. مگه تا حالا هانیه خانومو ندیدین؟

- نه، ندیدم. مگه فرید خواهر داره؟

مریم - بله آقا، خواهر داره، خلیم دختر خوبیه، هم مهربونه هم زیبا. حتما ببینیدش و باهاش حرف بزنید. آدم با این دختر که حرف می زنه احساس می کنه آرامش می گیره بس که این دختر پاک و معصومه. آقا خدا پدرشو بیامرزه! پدرش دوست حسین آقاست.

- پس این طور. باشه، میرم ملاقاتش فردا.

رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم. بعد رفتم حموم. لباسامو که عوض کردم کل اتاقو دیدم که اصلا فرقی نکرده بود تو این یک سال که نبودم ایران. چشمم به قالب عکس خانوادگیم افتاد. آهی از رفتن گذشته کشیدم و گفتم:

- چه زود گذشت! هی روزگار!

بعد رفتم پایین، تو حیاط، روی صندلی ای که بود نشستم. به گلا و چمن نگاه کردم و به آقا حسین که داشت به گلا و چمن آب می داد. آقا حسین رو صدا کردم و بهش سلام کردم. آقا حسین با دیدنم اومد پیشم. بوسیدم و گفت:

- سلام آقا. کی اومدین که من متوجه شما نشدم؟

من با لبخند جواب دادم:

- یه بیست دقیقه ای میشه اومدم آقا حسین.

حسین با لبخند گفت:

- آقا درستون تموم شد به سلامتی؟

- نه آقا حسین، دو ترم دیگه مونده تموم بشه. این دو ترم مرخصی گرفتم پیام ایران یه هوایی عوض کنم و یه سر بزنم این جا. شنیدم از مادرم دو هفته ی دیگه بچه ی نازنین به دنیا میاد، گفتم پیام بچشو هم ببینم. راستی آقا حسین پدر مادر کجا رفتن؟

حسین آقا با لبخند بیش تر گفت:

- چه خوب آقا مسعود که دو ماه این جایید. بله، منم از خانم شنیدم که نازنین خانم دو هفته دیگه فارغ میشن. خانم رفتند ملاقات هانیه خانم.

من سرمو تکون دادم و گفتم:

- خب پس رفتن ملاقات هانیه خانم. کی رفتن حسین آقا؟

حسین - دو ساعت پیش آقا. فکر کنم الان برگردن خونه آقا.

- پس تا نیومدن من برم یه دوش بگیرم حسین آقا. بعدا با هم بیش تر حرف می زنیم حسین آقا.

حسین آقا از روی صندلی بلند شد و گفت:

- چشم آقا، بعدا سر فرصت با هم حرف می زنیم آقا. آقا اگه اجاز بدین من برم به کارم برسم.

- باشه، برو آقا حسین! برو به کارات برس! منم برم حموم یه دوش بگیرم که بوی دود داره خفم می کنه.

با لبخندی که رو لبام بود با حسین آقا دست دادم و ازش خداحافظی کردم. رفتم داخل خونه.

مریم خانم که منو دید رو به من گفت:

- آقا لباساتون رو گذاشتم رو تخت. حوله تونم آویزون کردم تو حموم.

من با لبخند گفتم:

- ممنون مریم خانم.

مریم گفت:

- خواهش می کنم آقا. کاری نکردم. وظیفم بود.

من سرمو تکون دادم و گفتم

- من میرم حموم دوش بگیرم مریم خانم. اگه کسی به موبایلم زنگ زد برندارید مریم خانم!

مریم خانم - چشم آقا، آقا اگه با من کاری ندارید من برم غذا درست کنم.

- نه، کاری ندارم مریم خانم. می تونید برید به کارتون برسید.

مریم خانم - با اجازه.

- بفرمایید.

مریم خانم رفت تو آشپزخونه و منم رفتم حموم. لباسامو در آوردم، شیرو باز کردم و دوش گرفتم. دستمو بردم لای موهای بورم که زیر دوش آب به هم ریخته بودن.

پنج دقیقه بعد حموم کردنم تموم شد. حوله تنم کردم و اومدم بیرون. در حالی که با کلاه حوله سرمو خشک می کردم رفتم طبقه بالا، اتاق خودم. لباسامو تنم کردم. سشوار و شونه رو کشیدم به موهام و موهامو خشک و مرتب کردم. بعد موبایل رو که روی میز بود برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوارم. رفتم پایین و نشستم روی مبل. پامو روی اون پام انداختم و سرم رو تکیه داد به پشتی مبل. گفتم:

- آخیش! چقدر حال خوب شد. از بوی دود داشتم خفه می شدم.

مریم گفت:

- عافیت باشه آقا! بفرماید آب پرتقال!

من با لبخند آرامش بخشی گفتم:

- ممنون مریم خانم، دست شما درد نکنه! شما می دونید من آب پرتقال دوست دارم مریم خانم؟

مریم - خواهش می کنم آقا! بله، من می دونم شما آب پرتقال دوست دارید. نوش جان!

لبخند زدم و سرمو تکون دادم. شروع کردم با آرامش به خوردن آب پرتقال. به رفتن مریم خانم نگاه می کردم که داره ازم دوره میشه و میره به سمت آشپزخونه. آب پرتقال رو خوردم و لیوان خالی شده رو گذاشتم تو ظرف پیش دستی که روی میز جلوم بود. لب و دهنم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و دستمالو انداختم تو سطل آشغال که کنار مبل بود که نشستم بودم. با آرامش سرمو تکیه به پشتی مبل دادم و چشمای سبزم رو بستم. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای به به بابام رو شنیدم. پدرم با لبخند و خوش حالی گفت:

- به به! پسر خوش اومدی بابا!

من با خوش حالی چشماشو باز کردم و زود از صندلی بلند شدم. با خنده و خوش حالی گفتم:

- سلام بابا. شما کی اومدین؟

بعد رفتم بغل بابام. پدرمو بوسیدم و گفتم:

- دلم براتون نتگ شده بود بابا.

بابا هم یه خرده خندید و گفت:

- منم همین طور پسر. منم دلم برات تنگ شده بود باهوش بابا. الان بابا. داشتیم ماشینو پارک می کردم که ماشینتو دیدم. از حسین آقا پرسیدم تو اومدی، اونم گفت بله، آقا مسعود اومدن. من و مادرت سریع اومدیم داخل خونه که ...

مادرم نداشت پدر حرفشو کامل بگه. با ذوق گفت:

- سلام پسر. حالا دیگه باباتو بغل می کنی منو نه؟

مادرم با قهر روشو برگردوند و من با لبخند و شرمندگی گفتم:

- سلام مادر. ببخشید به خدا! من هنوز گیجم. آخه یه دفعه شما و پدر رو دیدم، از خوش حالی نمی دونم چی بگم. فقط می تونم بگم منو ببخشید.

و جلو رفتم و مادرمو تو بغلم گرفتم. صورت مادرمو چند بار بوسیدم و آروم گفتم:

- حالا منو بخشیدی مادر جان، یا نه؟

مادرم با خوش حالی پیشونیمو بوسید و گفت:

- کدوم مادری بچه هاشو نمی بخشه عزیزم که من باشم؟ قربونت برم من پسر گلم!

بازم مادرم منو بوسید اما این دفعه بوسه ای که رو گونه ی من گذاشت با صدا بود. لبخند زدم، دست مادرمو بوسیدم و گفتم:

- قربون مادر خوب گل خودم برم که انقدر ماهه!

دستم تو دستای مادرم بود و با عشق به مادرم نگاه می کردم که پدرم یه تک سرف کرد و گفت:

- ما هم آدم هستیم خانم. یه ذره با پسر من ذاری عشق کنم، بعد شما خانم با پسر من ذاری عشق می کنی. واقعا که خانم خانما!

بعد سرشو با تاسف تکون داد. مادرم با لبخند آرومی گفت:

- محمد حسین انقدر حسودی نکن! خوب نیست حسودی ها!

پدرم گفت:

- من؟! من حسودی کنم؟! خانم شما حسودی، نه من! بعدشم پسر منو ول کن بشینیم باهش حرف بزنیم. بغل کردن بسه زهرا خانم!

مامان آروم منو بوسید و گفت:

- بشین پسر گلم!

من از بغل مادرم جدا شدم و رفتم نشستم رو مبل سه نفره ای که وسط هال خونه بود. مادر و پدرم کنار من نشستن. پدرم دستش رو پشت سر من گذاشت و گفت:

- خب، پسر! کی اومدی ایران؟ درست تموم شد؟ به معصومه و محمد رضا سر زدی؟

- بله، حالشون خوب بود. سلام رسوندن. گفتن یه سری به آمریکا بزنید، دلشون برای شما تنگ شده.

محمد حسین - معصومه هنوز غمگینه مسعود؟ با محمد رضا خوب شده؟ دیگه دعوا نمی کنن؟

- نه بابا، دیگه دعوا نمی کنن. وابسته ی هم شدن. البته یه خرده عمه غرغر می کنه اما عمو با حرفاش راضیش می کنه که نره کانادا. عمه هم قبول کرده که با عمو زندگی کنه. عمه به من گفت به خاطره قلب عمو پیشش می مونه. چون عمو دید عمه داره میره کاناد و عمو نمی تونه جلوشو بگیره خودشو زد به قلب درد و این حرفا. عمه هم پیش عمو موندگار شده. الهام هم با یه پسر کانادایی نامزد کرده. الناز هم دانشگاه رفته؛ یه چند هفته ای میشه که رفته.

محمد حسین - پس این طور. خوبه و خدا رو شکر که معصومه پیش محمدرضا موندگار شده. عالی.

داشتم با پدرم و مادرم درباره درس و دو ترم مرخصیم و کی و چه ساعتی پروازم به ایران و کی اومدم به خونه می گفتم که نازی با صدای بلند و با شوق ذوق گفت:

- داداشی! کی اومدی؟! وای خدا جون! داداشی اومده.

من با خوش حالی بلند شدم و گفتم:

- به به! آجی کوچولوی خودم! نازی خانم چه عجب! چشم ما به جمال شما روشن شد!

نازی با خوش حالی کیفیتش رو انداخت زمین و بدو بدو دوید و پرید بغلم. دستشو انداخت دور گردن من. منم کمر نازی رو گرفت و لباسو بوسیدم. بعد گفتم:

- قربون آجی فنچ خودم برم که انقدر لاغر شده!

نازی گفت:

- داداشی چه تیی! چه ریش سیبیلی درست کردی داداشی! چقدر بهت میاد!

بعد گونه ی منو بوسید و گفت:

- داداشی برام سوغاتی چی آوردی؟

یه چشمک زدم و گفتم:

- یه چیز خیلی عالی که الان نشونت بدم از خوش حالی جیغ بنفش می کشی.

نازی -؟! پس الان نشونم بده داداشی. می خوام ببینم چیه سوغاتییم.

- باشه آجی جون، میدم بهت. تو صبر کن یه خرده من استراحت کنم، چشم، هم نشونت میدم هم میدم به خودت.

نازی - نه داداشی، الان بده!

من - اول این که گردنمو ول کن! بعدشم بیا پایین از بغلم. تو الان بیست و یک سالت. خجالت بکش! لب و لوچش آویزونه مثل بچه های پنج ساله.

نازی - بد! منو مسخره می کنی؟ باشه، نه من نه تو مسعود خان!

و بعد روشو برگردوند و با قهر کیفیتو برداشت از رو زمین و رفت به سمت پله ها. گفتم:

- صبر کن! چقدر زود قهر می کنی. خب صبر کن نازی بهت سوغاتیتو بدم بهت خب. نازی!

نازی رفت. با ناراحتی گفتم:

- مامان چرا انقدر نازک نارنجی شده این دخترتون؟ یه شوخی نمیشه باهاش کرد.

مامان با ناراحتی گفت:

- آره پسر، یه چند وقتیه که زود ناراحت میشه و بهش زود بر می خوره. نمی دونم چش شده.

یه دستمو تو جیب شلوارم کردم و یه نگاه به پله ها کردم. بعد به مادرم نگاه کردم و گفتم:

- خودم درستش می کنم. کاری می کنم که حال عوض بشه و مثل سابق بخنده و شیطونی کنه.

موبایلم زنگ خورد. دست کردم تو جیبم و موبایلمو در آوردم. به صفحه ی گوشی موبایلم نگاه

کردم که دیدم منصور داره زنگ می زنه. گوشیو برداشتم و گفتم:

- الو؟ سلام.

منصور - سلام آقا مسعود. شما که زنگ نمی زنی ببینی دوست چند ساله ات حالش خوب یا بده.

مرد ناحسابی چرا هر چی زنگ خونه ات رو می زنه باز نمی کنی درو دیوونه؟ هان؟

خندیدم و گفتم:

- در خونه رو باز نمی کنم چون خونه نیستم خنگه.

منصور - پس کجایی تو الان؟ بگو پیام پیشت.

- من الان اصلا آمریکا نیستم که. چجوری می خوای بیای پیشم؟

منصور با تعجب گفت:

- تو آمریکا نیستی؟ پس کدوم گروری رفتی؟ هان؟

- اولاً درست حرف بزن! دوم من ایرانم، نه جای دیگه. اگه خیلی دلت برام تنگ شده یه بلیت بگیر به مقصد دبی بعدم یه بلیت به مقصد ایران. بیا پیشم اگه دوست داری.

منصور با عصبانیت گفت:

- دیوونه تو کی رفتی ایران؟ پس چرا به من نگفتی داری میری ایران؟ هان؟

خندیدم و گفتم:

- جوش نیار منصور! برای قلب پیرت خوب نیست پیرمرد.

من که این حرفو زدم قهقهه زدم و با خنده ادامه دادم:

- منصور دیدنی ای که داغ کردی. به نیوشا بگم آب بریزه سرت که خنک بشی؟ البته نیوشا که آبو بریزه فکر کنم از سرت بخار بیاد بیرون. ای وای که چه جام اون جا خالیه که بهت بخندم!

خندیدم و گفتم:

- چی شد؟ ساکت شدی. نکنه سرتو کردن زیر آب که حرف نمی زنی؟ الو؟ منصور هستی؟

منصور - یه لحظه خفه ببینم این نازگل چشمه داره گریه می کنه!

با نگرانی گفتم:

- منصور نکنه رو بچتم دست بلند کردی مثل زنت؟ هان؟ ببین اون بچه همش پنج ماهشه. نزنیش

یه وقت! منصور می شونی چی میگم؟ الو؟

منصور گفت:

- چقدر حرف می زنی! نه بابا، مگه دیوونم دست رو نازگلم بلند کنم دیوونه؟ بعدشم من یکی دو

بار بیش تر رو ساره دست بلند نکردم. اونم که بلند کردم خودت بودی دیدی که چرا زدمش. حالا

بگو ببینم کی رفتی ایران؟

من با خیال راحت گفتم:

- آخیش! خیالم راحت شد. فکر کردم زدیش بچه رو. من امروز رسیدم ایران؛ به وقت ایران ساعت هشت صبح.

منصور - خب به سلامتی! حالا کی میای؟

- دو ماه دیگه میام.

منصور - پس دو ماه دیگه. خوبه. ببین من برم ساره رو بیدار کنم که به بچه شیر بده. داره گریه می کنه نازگل. کاری با من نداری مسعود جان؟

- نه، کاری که ندارم؛ اما یه کاری که از طرف من بکن!

منصور - چی؟

- نازگل رو ببوسش از طرف من؛ از اون بوسا که من همیشه می کنم ازش.

منصور - باشه، می کنم. کاری نداری؟

- نه.

منصور - پس خدانگهدار تا بعدا.

- خداحافظ.

منصور - بای.

- بای.

ارتباط قطع شد و من تو موبایلم عکس پنج نفر که خودم و منصور و ساره و نیوشا و نازگل بودیم رو می دیدم و لبخند می زدم که به این عکس پنج نفره که انداخت شده. رفتم بالا. چمدونی که توش هدیه ها و سوغاتیایی بود که برای خانوادم خریده بودم رو باز می کنم. سوغاتیا رو در میارم و می ذارم روی تخت. زیپ چمدون رو می بندم. بلند میشم و میرم سوغاتیا رو می ذارم تو یه نایلون بزرگ. نایلون رو بلند می کنم و میرم پایین. پدر مادرم و مریم خانم رو صدا می کنم. مادر و پدرم میان پیش من. مادرم میگه:

- چیزی شده پسر؟

- نه مامان، چیزی نشده. فقط صداتون کردم که اینا رو بهتون بدم.

سوغاتیای مامان رو میدم بهش و دست مامان رو می بوسم. از مادرم به خاطر این همه زحمتی که برام کشیده تشکر می کنم. میرم سراغ پدرم و پدرمو می بوسم. از پدرم تشکر می کنم و سوغاتیای پدرمو بهش میدم. رو به مریم خانم گفتم:

- مریم خانم میشه آقا حسین رو صدا کنید بیاد؟

مریم خانم - چشم آقا.

مریم خانم رفت و با حسین آقا اومد داخل هال خونه. من گفتم:

- بیا حسین آقا! اینم مال شما و بچه هاتون.

میرم سراغ مریم خانم به مریم خانم میگم:

- مریم خانم اینم مال شماست. ناقابل.

مریم خانم و آقا حسین از خوش حالی اشک تو چشمشون جمع شد. اشک می ریختن و می گفتن:

- ممنون آقا. ما انتظار نداشتیم شما برای ما چیزی بیارید آقا.

من گفتم:

- این چه حرفیه مریم خانم؟ آقا حسین وظیفم بوده برای شما چیزی بیارم. هر چند که در برابر زحمتایی که شما توی این خونه می کشید کمه اما به خوبی خودتون ببخشید منو.

حسین آقا از طرف مریم و خودش گفت:

- این چه حرفیه آقا؟ این از سر ما هم زیاده آقا، چه برسه بچه هامون آقا.

مریم خانم گفت:

- آقا ممنونم از شما به خاطر این همه سوغاتی.

من لبخند زدم، سرمو تکون دادم و گفتم:

- خواهش می کنم. قابلی نداره.

رفتم بالا و در اتاق نازی رو زدم. چون نازی جواب نداد خودم رفتم تو و درو بستم. دیدم نازی بیداره اما خودشو به خواب زده. من که اونو خیلی خوب می شناختم گفتم:

- آجی کوچولو! بلند شو برات سوغاتیتو آوردم.

نازی گفت:

- مال خودت. من نمی خوامش.

من گفتم:

- اما من برای تو گرفتم، نه برای خودم آجی جون.

خم شدم طرف صورت نازی و صورتشو با زبونم لیس زدم. نازی از بچگی این کارو دوست داشت و من هر دفعه می خواستم نازی باهام آشتی کنه می لیسیدم صورتش رو. نازی چرخید طرف من و سر منو با دستاش گرفت، بوسیدم و گفتم:

- داداشی قول بده دیگه ناراحتت نکنی، خب؟

منم بوسیدمش و گفتم:

- قربون آجی خودم برم که ماهه. چشم آجی جون، دیگه ناراحتت نمی کنم. حالا آشتی؟

نازی - آشتی داداشی جون.

من محکم بوسیدمش و گفتم:

- حالا بلند شو که می خوام سوغاتیتو بهت بدم نازی جان.

نازی بلند شد و نشست کنار من. سوغاتی رو دادم به نازی و گفتم:

- اینم جدید ترین تبلت آپید لمسی برای آجی خودم.

نازی خیلی خوش حال شد. منو بوسید و گفت:

- خیلی ممنون داداشی جونم مرسی.

منم لبخند زدم و گفتم:

- خواهش می کنم آجی جونم. قابل تو رو نداره.

**

امروز قرار گذاشتیم با مامان و بابا بریم بیمارستان ملاقات هانیه خانم. آخه مامان امروز صبح می گفت عصر امروز هانیه خانم از بیمارستان مرخص میشه. برای همین به خودم گفتم هم برم دیدن هانیه خانم هم فرید رو ببینم. یه سالی میشه ندیدمش. راه افتادیم به سمت بیمارستان. من به مامان و بابا و نازی گفتم:

- با ماشین من و همه با هم بریم!

همه هم قبول کردن و سوار شدن. بابا جلو کنار من نشست. مامان و نازی هم کنار هم نشستن. از وقتی که به نازی تبلت دادم همه جا همراه خودش میارده. قبلا بهش گفتم «همه جا با خودت نیارا! این تو ایران نیست و ممکنه ازت بدزدن؛ چون این تبلت به قیمت ایران شش میلیون پولش میشه.» اما مگه این نازی گوش به حرف میده؟ آخرم می دونم یه بلای سر این تبلت میاد. بالاخره رسیدیم بیمارستان. بابا گفت دست گلو بگیرم. منم چشمی گفتم و دست گل متوسط رو گرفتم. من عاشق گل رز بودم و این دست گلم گلاش رز بود. قبل از این که برم تو بیمارستان یه بویی کردم و آروم گفتم:

- به به! عجب بوی عالی ای میده. به خدا بهتر از بوی ادکلن نازیه بوی گلش.

نازی که شنید محکم زد به شلوار لیم و گفت:

- هوی! درست حرف بزن! خودت ادکلنت یه ده هزاری نمی ارزه بعد به ادکلن من گیر میدی!؟

من آروم سرمو آوردم پایین و گفتم:

-؟! ادکلن بنده ده هزاری نمی ارزه؟ ادکلن من اصل فرانسه س، مال جناب عالی چینی هستش.
آبجی جون حواستو جمع کن بعد بگو!

نازی با عصبانیت گفت:

- نه خیر، مال منم فرانسه هستش داداشی. نمی دونی بدون!

من آرام خندیدم و گفتم:

- اما من ادکلنم رو از مغازه ای خریدم که مال شرکت تولید کننده هستش و مال شما اگه بیش تر دقت کنی نوشته ساخت چین، نه فرانسه. مال من اصله آبجی جون.

نازی می خواست جواب بده اما نتونست. مامان و بابا در زدن و رفتن تو و سلام و احوال پرسی شروع شد. من با فرید دست دادم، بوسیدمش و گفتم:

- کجایی تو پسر؟ ازت خبری نیست. می دونی چند وقته ندیدمت؟

فرید خندید و با شرمندگی گفت:

- ببخشید مسعود جان، سرم شلوغ شده. حال خواهرمم اصلا خوب نیست. باید خواهرمو عمل کنن ولی هنوز قلب براش پیدا نشده که عملش کنن.

فرید که خیلی ناراحت و ناامید بود گفت:

- مسعود تو سر نمازات دعا کن یه قلب که به خونش می خوره پیدا بشه تا عملش کنن! آخه خواهرم نمی تونه راحت نفس بکشه، نفس کم میاره همش. از چند سال پیشم بدتر شده حالش.

من با ناراحتی دستم رو گذاشتم رو شونه ی فرید و گفتم:

- باشه، دعا می کنم. انشا... حالش خوب به!

فرید دستشو برد بالا و گفت:

- انشا...! خدا کنه خوب بشه!

من دست فرید رو گرفتم. رفتم جلو و به مادر فرید که می شناختمش سلام کردم. حال و احوال کرد. با دایی فرید دست دادم و گفتم:

- خوبید آقای احمدیان؟

آقای احمدیان گفت:

- ممنون پسرم. شما خوبی؟

- ممنون، به لطف شما.

بعد من با هانیه حال و احوال کردم و حال هانیه رو پرسیدم. گفتم:

- خب هانیه خانم! انشالله شما خوب بشید یه خرده حساب فرید رو برسید. بهم قول داده بود بیاد بیشم ولی نیومده آمریکا پیشم تا ادامه تحصیل بده و یه خرده هم پسر بدی شده.

بعد ادامه دادم:

- میشه شما یه قولی به من بدین؟

هانیه با لبخند و خجالت گفت:

- بفرمایید آقای صداقتی.

من با لبخند به فرید و بعد یه خرده به هانیه نگاه کردم. بعد سرمو انداختم پایین و گفتم:

- رفتید خونه لطف کنید تا اون جایی که میشه فرید رو بزنید تا آدم بشه! چون من الآن که می بینمش آدم نیست، یه چیز دیگه س.

همه از این حرف من زدن زیر خنده. فرید با خنده گفت:

- مسعود درست حرف بزن! می زنت ها!

من با خنده گفتم:

- من بعدا با تو کار دارم. صبر کن!

فرید با ترس گفت:

- جان هر کی دوست داری نه. من با تو جایی نمیام که کاری باهام داشت باشی.

من با خنده گفتم:

- چیه؟ ترسیدی بزنت مثل سه سال پیش دست بشکنه، نه؟

فرید با اخمای تو هم گفت:

- نه خیر، من از هیچی نمی ترسم. تو که غول نیستی که ازت به ترسم که.

- پس بیا بعدا باید باهات حرف بزنم!

فرید - باشه بابا، کشتی منو مسعود!

من انگار تو یه جا هانیه رو دیده باشم. تو فکر بودم که کجا دیدمش که برام آشناست چهرش و

صداش. هر چی فکر کردم یادم نیومد. داشتم با همه خداحافظی می کردیم. به فرید گفتم:

- فردا بیا خونه مون با هم حرف بزنیم!

اما فرید گفت:

- من نمی تونم خواهر و مادرم رو تنها بذارم تا پیام پیش تو. تو بیا خونه مون!

گفتم:

- آخه مزاحم میشم. خوب نیست. آخه خواهرت باید با آرامش استراحت کنه. اگه من پیام شاید

معذب بشه خواهرت و نتونه استراحت کنه.

فرید گفت:

- نه بابا، خواهرم خودش اتاق داره؛ منم همین طور. تو که زیاد نمیای خونه ی ما، من همش میام

خونه ی شما اسباب زحمت میشم.

من گفتم:

- این چه حرفیه پسر؟ اسباب زحمت نیستی که. باشه، فردا میام خونه ی شما.

دستم رو دراز کردم و گفتم:

- پس تا فردا خداحافظ.

فرید با من دست داد و گفت:

- باشه، فردا منتظرت هستم.

خداحافظی کردیم و رفتیم از بیمارستان بیرون. سوار ماشین شدیم، ماشینو روشن کردم و راه افتادیم به سمت خونه مون.

مادر و خواهرم رو رسوندم خونه و باهاشون خداحافظی کردم. با پدرم رفتیم به سمت شرکت پدرم. تو راه که داشتیم می رفتیم شرکت بابا درباره ی پیشرفت ساختمان مسکونی و تجاری با من حرف می زد و من درباره پیشرفت ساختمونای آمریکا و طرحای زیبا و بزرگی که خودم دارم حرف می زدم و می گفتم:

- پدر من یه فکری دارم برای خونه ی پنجم خودم. درسام که تموم شد می خوام انجامش بدم. یه خونه ی پونصد و پنجاه متری، زمینشم دارم؛ تو ولنجکه. می خوام سه ماه دیگه که اومدم ایران بسازمش.

با حرفام پدرمو خوش حال کردم. پدرم با افتخار گفت:

- آفرین پسر!

منم با خوش حالی گفتم:

- ممنونم پدر.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا رسیدیم به دم در پارکینگ. من ماشینمو تو پارکینگ شرکت پارک کردم. قبل از پیاده شدن از ماشین کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. با پدر به سمت ساختمان شرکت رفتیم و رفتیم تو آسانسور. به محوطه ی سَرسبز ساختمان نگاه کردم. اردیبهشت ماه بود

و همه جا سبز و زیبا با هوای تازه. صبح زود بارون همه جا رو تمیز و زیبا کرده بود و هوا صاف شده بود.

دقیقه ای نگذشته بود که رسیدم طبقه ی دهم. از آسانسور پیاده شدیم و به سمت در شرکت اصلی پدر رفتیم. این ساختمان کلا مال پدرم بود همه ی طبقه ها با هم در ارتباط بودن. ساختمان مدیر کل شرکت در طبقه دهم بود. من یه نگاه کلی به شرکت کردم که خیلی شلوغ بود. چند تا منشی بیش تر شده بود که داشتن با تلفن حرف می زدن. من با پدرم به طرف میز یکی از منشیا رفتیم. پدرم گفت:

- خانم نجفی لطفا نقشه ی ساختمان نیلوفر رو که بچه ها کشیدن بیارین تو اتاقم!

منم ساکت نگاه می کردم. بعد به پدر نگاه کردم و گفتم:

- بابا من برم تو اتاقم؟

پدر گفت:

- نه پسر، بریم تو اتاقم کارت دارم!

من سرمو تکون دادم و با پدرم به راه افتادم. پدر در اتاق رو باز کرد. دستشو گذاشت پشت من. با صدای یه خرده بلند گفت:

- محسن آقا دو تا قهوه بیار تو اتاقم لطفا!

محسن آقا گفت:

- چشم آقا، الان میارم.

پدرم سرشو تکون داد و گفت:

- ممنون آقا محسن!

رو به من گفت:

- برو تو مسعود جان! برو تو!

اما من گفتم:

- بابا اول شما!

پدر گفت:

- این حرفا چیه پسر؟ برو تو بابا!

من که دیدم پدر خیلی جدی حرفش رو گفته رفتم تو. پدر درو بست، کتتش رو در آورد و آویزون کرد به پشتی صندلیش. نشست پیش من و گفت:

- کتتو در بیار! راحت باش پسر!

منم به حرف پدر گوش کردم و کتم رو در آوردم و گذاشتم رو پشتی صندلی خودم. نشستم پیش پدر. یه نفسی کشیدم و به اتاق نگاه کردم. یه میز برای پدر بود که بزرگ بود و روش کامپیوتر و یک عکس خانوادگی بود. عکس سال پیش انداخته شده بود؛ تو شمال. پدر نشسته بود بغل دست زهرا خانم. من بالای سر پدر و مادر بودم و خواهرام در کنار من، دست انداخته بودن پشت کمر همدیگه و با هم می خندیدن. همه به دوربین که الهام (دختر عمم) عکاسش بود نگاه می کردیم. چند تا چیز دیگه هم روی میز پدرم بود. میز پدر مرتب و تمیز بود. یه میز هم برای کشیدن و طراحی کردن نقشا بود. چند عکس کوچک در قاب به دیوار اتاق بود که برای ساختمانهای پدر در ایران و اروپا و دبی و کانادا و آمریکا بودن. به پدر نگاه کردم که دیدم اخمای پدر تو هم رفته و به نقشه ای نگاه می کنه. گفتم:

- بابا چیزی شده؟

بابا یه خرده اخماشو باز کرد. با یه لبخند آرام گفت:

- نه پسر، چیزی نیست. این نقشه یه پارکینگ کم داره و من نمی دونم الان چی کار کنم. چیزی به ذهنم نمی رسه هر چی فکر می کنم.

من گفتم:

- اگه اجازه بدین من یه نگاهی بهش بندازم. شاید تونستم یه کاری بکنم.

بابا با خوش حالی گفت:

- چرا که نه؟ بیا پسر! اینم نقشه!

پدر نقشه رو گذاشت رو به روی من. منم تشکر کردم. یه خرده با دقت نگاه کردم و گفتم:

- بابا خب این که راحتی. زمینو که بیش تر بکنن یه پارکینگ بیش تر میشه زیر ساختمانش.

پدر با خوش حالی صورت منو بوسید و گفت:

- دستت درد نکنه پسر! فکر عالی کردی! من که به فکرم نرسید. آفرین پسر!

یه ساعت که گذشت منشی نقشه درخواستی بابا رو آورد. منشی رو نمی شناختم. فقط یه خرده نگاه به منشی کردم. نقشه رو داد به پدر. منشی می خواست از اتاق بره بیرون که یه چشمک برام زد که من اخمام رفت تو هم. سرمو انداختم پایین و نگاهمو دوختم به میزی که برای مبلای راحتی توی اتاق پدر بود. صدای به هم خوردن درو که شنیدم به پدر نگاه کردم و گفتم:

- پدر اگه اجازه بدین من برم تو اتاق خودم.

پدر با لبخند آرومی گفت:

- چرا که نه؟ برو مسعود جان! اما دو ساعت دیگه جلسه دارم تو اتاق. جلسه رو حتما بیا!

من سرم پایین بود و داشتم در کیفمو باز می کردم تا ببینم لپ تاپم تو کیفم هست یا نه که دیدم هست. یه لپ تاپ لمسی خیلی نازک و سبک بود، به رنگ نقره ای. همیشه باهاش با انگشت کار می کردم. گفتم:

- پس با اجازتون من میرم اتاقم.

پدر گفت:

- برو پسر اما یادت نره جلسه بیای!

- نه بابا، یادم نمیره. فعلا.

پدر سرشو تکون داد و گفت:

- فعلا.

من در اتاق پدرو باز کردم اما چون یادم رفته بود در کیفمو ببیندم، در کیفمو بستم و رفتم به سمت اتاقم. دستگیره ی درو کشیدم اما قفل بود. محسن آقا گفت:

- می خواین برین تو اتاق آقا؟

من که یه خرده کلافه شده بودم گفتم:

- بله، اگه میشه کلید در اتاقمو بیارید آقا محسن! می خوام برم تو اتاقم.

آقا محسن گفت:

- چشم، الان کلید اتاقو میارم آقا.

آقا محسن کلیدو داد دستم و گفت:

- بخشید آقا، حواسم نبود اول کلیدو بدم به شما.

- اشکالی نداره.

محسن آقا سرشو تکون داد و گفت:

- اگه اجازه بدین من برم به کارام برسم.

من گفتم:

- باشه، برو به کارات برس آقا محسن.

آقا محسن گفت:

- چشم آقا، آقا قهوه یا چیزی نمی خواین؟

من گفتم:

- نه، ممنون.

محسن آقا گفت:

- هر جور که راحتید آقا.

من سرمو تکون دادم و رفتم به سمت اتاقم. کلیدو انداختم تو قفل که همون منشی اومد و با لبخند گفت:

- سلام آقای صداقتی.

سرمو چرخوندم و گفتم:

- سلام. کاری دارید با بنده؟

دختر - نه، فقط اومدم خوش آمد گویی؛ همین.

من جدی تر جواب دادم:

- ممنون خانم.

و با صدای آروم تری گفتم:

- با اجازه.

رفتم تو اتاقم و در رو بستم. دختر ناراحت سرشو انداخت پایین و رفت نشست رو صندلی و نگاه کرد به همکاراش. من کتم رو در آوردم آویزونش کردم به جا لباسی. نشستم رو یه صندلی که جلوش یه میز بزرگ بود. دکور اتاق من از همه نظر با پدر فرق داشت. اتاق من امکانات پیشرفته تری داشت. همه ی وسایل اتاق رو خودم از آمریکا آورده بودم.

نشستم رو صندلی. لپ تاپ رو از کیفم در آوردم و گذاشتم روی میزم. در کیفم رو بستم و لپ تاپ رو روشن کردم. تلفنی که روی میزم بود زنگ خورد. گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

منشی گفت:

- ببخشید آقای صداقتی. دخترعموی شما پشت خط هستن. وصل کنم؟

- وصل کنید!

سمیرا - سلام مسعود. خوبی؟ کی اومدی بدجنس؟ چرا نگفتی بیایم فرودگاه دنبالت؟

من که چندان از دختر عموم خوشش نمی اومد گفتم:

- سلام. ممنون، خوبم. دیروز اومدم ایران. به کسیم نگفتم اومدم ایران. برای چی می خواستی بیای دنبالم؟

سمیرا - خب هر کی از سفر میاد میرن پیشوازش. من و مامانی و بابا جون دوست داشتیم بیایم پیشوازت.

یه خرده اخم کردم و یه خرده هم عصبانی شدم. گفتم:

- خیلی ممنون، لازم نیست شما بیاید پیشوازم. من هر سال میام ایران و هر سال گفتم نمی خوام از این خاله زنک بازیا در بیارید. من از این کار بدم میاد. گفته بودم بهت، نگفتم؟ نشیدی که گفتم بهت؟

سمیرا با ناراحتی و دلخوری گفت:

- چرا گفتی اما همه همین کارو می کنن، نه فقط ما. حالا چرا انقدر توپت پره الان؟

من با عصبانیت گفتم:

- خوبه که یادته گفتم بهت، پس نگو چرا نگفتی خبر ندادی بیاین دنبالت! توپمم به خاطر این پره که گیر دادی به من. مگه فقط یه پسر تو فامیل هستش که هی میای می چسبی به من؟ برو به شهاب و آرش بچسب؛ نه من. من خودم کار و زندگی دارم. بیکار که نیستم. بعدشم این حرفایی که زدی به بابام، باید زنگ بزنی بگی اشتباه شده. من خودم دوست دارم با هر کسی که خواستم ازدواج کنم، نه با تو که ... لا اله الا...!

سمیرا با گریه و داد جیغ زد و گفت:

- بی شعور! عوضی! بی احساس! من تو رو دوست دارم. چرا منو اذیت می کنی آخه؟

من که ناراحت شده بودم سرمو پایین آوردم. دستمو تکیه گاه پیشونیم کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- سمیرا من تو رو مثل نازنین و نازی دوست دارم اما تو با این کارات منو به حد نفرت عصبانی می کنی. ببین! نذار صمیمیت و محبتی که به هم داریم از بچگی تا الان خراب و خرد بشه و ترک بخوره. تو که می دونی ما نباید با هم ازدواج کنیم. تو که می دونی ما خونمون به هم نمی خوره و اگه ازدواج کنیم ممکنه بچه هامون مریض به دنیا بیان یا اصلا بچه دار نشیم. مگه یادت رفته صبا خانم چی گفت؟ هان؟ یادت رفت؟ بعدم من تو رو می شناسم. تو فقط دوستم داری به خاطر این که دوست داری از ایران بری؛ فرار کنی از این کشور، فرار از پدر مادرت. می خوای بری آمریکا چون اون جا آزادی زیاده اما این جا کمه. من همه ی اینا رو می دونم چون تو رو از بچگی می شناسم. اما نه من با تو ازدواج می کنم، نه به حرفات گوش میدم. پس بس کن این حرفا رو! اگه حرف دیگه ای داری بگو وگرنه که هیچی، قطع می کنم تلفن رو.

سمیرا دماغشو کشید بالا و گفت:

- باشه، هر چی تو بگی. من دیگه حرف ازدواج نمی زنم. حالا میای امشب بریم مهمونی بچه ها؟ جشن تولد گرفتن برای صنم.

من با خستگی و صدای گرفته تری گفتم:

- صنم رو نمی شناسم. بعدم من کلی کار دارم. نمی تونم. اما با نازی یه روز میام خونه تون. امشب، چون می خوام با عمو حرف بزنم امشب میام خونه تون.

سمیرا با کنجکاوی و شیطونی گفت:

- چی می خوای به بابا بگی؟ هان؟

نفسمو تو لپام کردم و با صدا خالیش کردم. گفتم:

- هیچی، می خوام درباره ی زمین شمال حرف بزنم.

سمیرا کنجکاوتر شد و گفت:

- زمین شمال؟ مگه تو زمین داری تو شمال؟

من که می خواستم سر به سر سمیرا بذارم با لبخند گفتم:

- آره، زمینم به اسم خانمم هستش که الان ایران تشریف ندارن و پیش خانوادشه.

سمیرا با تعجب و با صدای بلند گفت:

- چی؟! خانمت؟! مگه تو زن گرفتی تو آمریکا؟!

من داشتم می ترکیدم از خنده اما خودمو نگه داشتم تا خندم نگیره. گفتم:

- بله، دارم. زیبا با چشمای آبی دریا، موهای طلای و پوست سفید مثل برف.

سمیرا که باورش شده بود گفت:

- واقعا؟! اسمش چیه مسعود؟! بچه ی آمریکاست؟

با لبخند داشتم فکر می کردم چه اسمی بگم که اسم هانیه به فکرم رسید. گفتم:

- اسمش هانیه س. ایرانیه اما آمریکا درس می خونه. خیلیم دختر خوبیه؛ مثل بعضی دخترا

نیست که با هر پسری بچرخه. محرم نامحرمم سرش میشه.

سمیرا که فهمید داره اذیتش می کنم اسممو با داد گفت:

- مسعود تو داری منو اذیت می کنی، آره؟ من می دونم با تو! امشب که می بینمت. اگه آبروتو

پیش بابام نبردم.

من با صدای بلند زدم زیر خنده. قهقهه زدم و گفتم:

- شوخی کردم دیوونه! ناراحت نشو سمیرا جون! داشتم با تو شوخی می کردم. اما این دختری که

گفتم هست اما ایران درس می خونه.

سمیرا با تعجب گفت:

- واقعا هست؟! پس چرا باهاش ازدواج نمی کنی خب؟!

با خجالت و لبخند گفتم:

- آخه یه بار دیدمش. برای همینه که باید بیش تر بشناسمش.

سمیرا گفت:

- واقعا یه بار دیدی عاشقش شدی؟ چه جالب! حالا چند سالشه؟!

من با خجالت بیش تر و در حالی که گونه هام قرمز شده بود گفتم:

- بیست و سه سالشه.

سمیرا با تعجب بیش تر گفت:

- !! از نازی دو سال بزرگ تره که مسعود.

- خب باشه، بهتر از اینه که سی ساله باشه که.

سمیرا گفت:

- پس چند سال از تو کوچیک تره؛ چون تو بیست و هفت سالته.

- آره، اما تو خوب سن دقیق منو می دونیا.

سمیرا با لبخند گفت:

- پس چی؟ شماره شناسنامتم می دونم دقیق. می خوای بگم؟

من با تعجب خندیدم و گفتم:

- واقعا می دونی؟ من که یادم نیست. خب آره، بگو!

سمیرا گفت و من با اون دستم از تو جیب شلوارم کارت ملیم رو در آوردم. با دقت نگاه کردم.

دیدم راست میگه سمیرا. همه ی شماره هایی که سمیرا گفته بود درست بود. گفتم:

- دستت رو شد سمیرا خانم. کپی شناسنامه دست عمو جونم. تو رفتی کپی شناسنامه ی منو

خوندی از رو، بعد برای من میگی حفظی، آره؟

سمیرا گفت:

- واقعا که! عمو میگه، راست میگه. تو هوش و حواست خیلی جمعه. من موندم اگه زن بگیری بیچاره نمی تونه یه خرده بیش تر پول از جیب برداره.

خندیدم و گفتم:

- خب حالا نمی خواد نگران همسر آینده ی من باشی. تو برو یه فکری برای خودت بکن!

سمیرا گفت:

- باشه، برای خودم که یه فکرای خوب دارم. می خوام مخ آرش رو بزوم، باهاش ازدواج کنم، بعد بریم آمریکا یا کانادا. باشه، نگران زن تو هم نمیشم. خوبه؟

- مارموز! حالا که نتونستی مخ منو بزنی نوبت آرش بیچاره س؟ آخه دختر تو چی کار به آرش داری؟ آرش فقط برای کار میره آمریکا و کانادا و بر می گرده ایران؛ نه برای خوش گذرونی که.

سمیرا با غرغر گفت:

- تو چی کار به کارای من داری؟ به کار خودت برس!

- باشه، کاری با کارای تو ندارم. کاری با من نداری؟ باید به کارام برسم.

سمیرا با لبخند گفت:

- نه، کاری ندارم. خیلی خوش حال شدم صداتو شنیدم و باهات حرف زدم. سلام منو به عمو برسون و بگو یه شب بیاد خونه مون! دلم برای عمو و زن عمو و نازی و نازنین جون تنگ شده. بگو بیان خونه مون!

- باشه، چشم، بابا هم سلام می رسونن. تو هم سلام منو به عمو برسون و بگو امشب میام می بینمش. انشا... یه شب میایم خونه تون. به نازی هم میگم بیاد پیشت اما من هنوز نازنین رو ندیدمش؛ چون خونه مون نیومده. فکرم نمی کنم با اون حالش بتونه بیاد پیش تو. حالا بهش میگم کاری. با من نداری سمیرا جان؟

سمیرا - نه، کاری ندارم. باشه، به همه سلام منو برسون و تا شب بای.

- باشه عزیزم، بای.

ارتباط قطع شد و من در حالی که کارت ملیم رو می داشتتم تو کیف پولم یه نفس کشیدم و با صدای گرفته گفتم:

- خدا! گوشم داره سوت می کشه! فکم درد گرفت. چقدر این دختر حرف زد! اوه اوه! اگه با آرش ازدواج کنه آرش یه شبم نمی تونه تحملش کنه و از خونه فرار می کنه.

کیف پولمو گذاشتم تو جیب شلوارم و شروع کردم به با لپ تاپ کار کردن. چند ساعت بعد رفتم اتاق جلسه. با همه ی مردها دست دادم و همه هم بهم خوش آمد گفتن. من شروع کردم به حرف زدن درباره ی ساختمان جدید که نقشه اش رو با لپ تاپم کشیده بودم. نقشه رو نشون همه می دادم و توضیح می دادم. همه با دقت نگاه می کردن. بعد همه برای من دست زدن که همچین نقشه ی حرفه ای کشیدم. چند ساعت بعد با خستگی زیاد رو به پدرم گفتم:

- بابا کی میریم خونه؟

پدرم خسته تر از من لبخند زد گفت:

- خسته شدی، آره؟ یه خرده صبر کن! ساعت چهار بشه میریم پسر.

- باشه بابا، صبر می کنم.

با موبایلم که تو دستم بود یه پیامک دادم به فرید. نوشتم:

- «سلام فرید جان. خوبی؟ چه روزی کنسرت دارید؟»

فرید سریع جواب داد. نوشته بود:

- «سلام مسعود جان. پس فردا کنسرت داریم. تو هم میای یا نه؟»

جواب دادم:

- «آره، میام؛ البته با خانوادم میام، نه تنها.»

فرید نوشت:

- «چه خوب! البته نازی خانم تو گروه هستش. تو چرا نمیای پس فردا تو گروه؟»

من جواب دادم:

- «چرا، میام تو گروه؛ اگه شاهین اجازه بده و مجوز بگیرم از ارشاد.»

فرید نوشت:

- «مجوز که بهت میدن اگه الان بری دفتر ارشاد. شاهین هم راضیه که بیای تو گروه. امروز ازش پرسیدم، گفت تو هم بیای بهتر میشه گروه.»

من جواب دادم:

- «پس میام. ساعت هفت یا هشت میام استودیو با هم تمرین کنیم. هستید که استودیو؟»

فرید جواب داد:

- «آره، هستیم.»

من جواب دادم:

- «خب میام. راستی نازی چه سازی می خواد تو گروه بزنه؟»

فرید جواب داد:

- «نازی خانم ساز ویولن.»

من پرسیدم:

- «تو چه سازی می زنی؟»

فرید جواب داد:

- «گیتار باس و پیانو. تو هم ...»

من جواب دادم:

- «آره، منم با هادی خوانندگی می کنم. تو چی؟ تو هم خواننده ای یا فقط نوازنده هستی تو

گروه؟»

فرید جواب داد:

– «منم خوانندگی می کنم اما جاهایی که من می خونم علی گریتر باس می زنه و رضا هم پیانو می زنه.»

من جواب دادم:

– «خوبه. پس تا شب خداحافظ.»

فرید – «باشه، تا شب خداحافظ.»

یک ساعت بعد من و پدر با همه خداحافظی کردیم و به سمت آسانسور رفتیم. تو آسانسور به محیط بیرون نگاه کردم. با خودم گفتم «اول برم ارشاد مجوز بگیرم بعد برم خونه.» بعد یه نگاه به پدرم کردم که دیدم داره به ساعتش نگاه می کنه. پدر سرش رو آورد بالا و لبخند زد. همراه با پدرم به محیط که چیزی نمونه بود بهش برسیم نگاه می کردیم. آسانسور رسید پایین و در آسانسور باز شد. من و پدر از آسانسور اومدیم بیرون و به سمت ماشینم رفتیم. من سوییچ ماشین رو از جیب شلوارم در آوردم، دزدگیر رو زدم، در جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم داخل ماشین. پدرم نشست. کیفم رو گذاشتم صندلی عقب ماشین و کمر بند ایمنی رو هم هم زمان با پدر بستم. ماشینو روشن کردم و از پارکینگ اومدم بیرون. پدال گازو فشار دادم و سرعت ماشینو بیش تر کردم. داشتم با سرعت هشتاد تا به چهار راه می رسیدم که سرعتش رو کم و کم تر کردم و پشت خط عابر پیاده ایستادم. به چراغ قرمز رنگ و ثانیه شمارش نگاه می کردم. ساعت شونزده و بیست و پنج دقیقه بود. به مانیتور ماشین و نقشه و نقطه ای که ایستاده بودیم نگاه کردم. با انگشتم به نقطه ای روی نقشه زدم. نقشه رو بزرگ تر کردم. به دنبال راهی گشتم که به ساختمان ارشاد نزدیک تر باشه. راهو پیدا کردم. با خوش حالی و خیال راحت یه نفس کشیدم. به ثانیه شماری که هر لحظه کم تر می شد نگاه کردم. پدر گفت:

– مسعود! بابا! چیزی شده؟

من با لبخند گفتم:

- نه، چیزی نشده. می خوام اول برم ارشاد، بعد برم خونه.

پدر سرشو تکون داد و گفت:

- ارشاد برای چی پسرم؟

من لبخند بزرگ تری زدم و گفتم:

- می خوام برم مجوز بگیرم برای خوانندگیم. آخه قرار با هادی و فرید سه تایی پس فردا شب بخونیم.

پدر با خوش حالی گفت:

- چه خوب پسرم که سه تایی با هم می خواهید بخونید!

من سرمو تکون دادم و گفتم:

- بله پدر، خیلی خوبه. منم خیلی خوش حالم که این اتفاق افتاده و می افته.

پدر با لبخند گفت:

- منم خیلی خوش حالم که این اتفاق افتاده پسرم.

من فقط لبخند زدم و سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم. به ثانیه شمار نگاه کردم. شماره های قرمز رنگ داشتن تموم می شدن و زرد می شدن. ثانیه شمار رنگ زرد گرفت و بعد از چند ثانیه سبز شد. من با احتیاط راه افتادم و سرعت ماشین رو زیاد کردم. به نقشه نگاه کردم و سمت نقطه ای که نقشه نشون می داد رفتم. بعد از پونزده دقیقه به ساختمان ارشاد رسیدم. ماشینو پارک کردم و رو به پدر گفتم:

- بابا من الان میام. اگه دیر کردم نگران نشید. من زود بر می گردم.

پدر با لبخند آرومی سرشو تکون داد و گفت:

- باشه پسرم، من این جا منتظرت هستم تا تو بیای.

من سرمو تکون دادم و گفتم:

- ممنون بابا.

من دستمو دراز کردم پشت صندلی عقب ماشین و کیفمو برداشتم. کمر بند ایمنی رو باز کردم و از ماشین پیاده شد. در ماشینو بستم و به سمت ساختمان ارشاد به راه افتادم. رفتم اون ور خیابون و بعد رفتم سمت دری که میله ای بود. به نگهبان سلام کردم و از نگهبان پرسیدم:

- ببخشید آقا! ارشاد بسته س؟

مرد نگهبان نگاهی به من کرد و گفت:

- بله، الان بسته س. صبح باز می کنه تا ساعت چهارده و سی دقیقه. شما آقای؟

من با ناراحتی یه لبخند زدم و گفتم:

- من مسعود صداقتی هستم، خواننده و آهنگساز.

مرد نگهبان لبخند زد و گفت:

- من صدای شما رو خیلی دوست دارم آقای صداقتی. شما صدای بسیار خوب و گرمی دارید.

من لبخندی زدم که یه خرده به خنده نزدیک بود و گفتم:

- ممنون آقا، شما لطف دارید.

ادامه دادم و گفتم:

- خب پس صبح پیام ارشاد بازه، درسته؟

مرد نگهبان لبخند زد، کلاهش رو کشید جلو تا آفتاب رو سرش کم تر بشه و کم تر عرق بکنه، صداشو یه خرده صاف کرد و گفت:

- بله آقای صداقتی، شما فردا ساعت هشت صبح بیاید باز هست ارشاد.

من که افتاب اذیتم می کرد چشمامو تنگ کردم و گفتم:

- ممنون، پس من فردا میام، صبح ساعت هشت.

مرد نگهبان لبخند زد و گفت:

- باشه آقای صداقتی، شما راس ساعت هشت بیاید همه هستن.

من لبخند زدم و گفتم:

- چشم، فردا صبح راس ساعت هشت میام. خب آقا تا فردا خداحافظ.

با مرد نگهبان دست دادم و از مرد نگهبان دور شدم. از خیابون رد شدم و رفتم به سمت ماشین.

سوار ماشین شدم، کیفمو رو صندلی عقب گذاشتم و عرق پیشونیمو با دستمال کاغذی پاک

کردم. دستمالو گذاشتم تو جیب لباسم و به پدر نگاه کردم. گفتم:

- ببخشید پدر که خستتون کردم.

پدر با آرامش گفت:

- نه پسر، خسته نشدم. ناراحت باش پسر.

من لبخند زدم و گفتم:

- ممنون که منتظرم موندین بابا.

پدر با لبخند آروم روی پای من زد و گفت:

- خواهش می کنم پسر. این چه حرفیه بابا؟ چی شد؟ چرا نرفتی تو؟

من با ناراحتی یه نفس با صدا کشیدم و گفتم:

- بسته بود بابا. فردا باید پیام مجوز بگیرم.

پدر باز زد آروم روی پای من و گفت:

- اشکالی نداره بابا. فردا انشا... می گیری مجوزت رو.

- انشا... .

کمر بند ایمنیم رو بستم و ماشینو روشن کردم. به راه افتادیم و بعد از چند دقیقه رسیدیم به نیاوران، خونه ی پدر و مادرم. کنترل درو زدم. در باز شد. مستقیم رفتم به پارکینگ و ماشینو پارک کردم. ماشینو خاموش کردم و کمر بند ایمنیم رو باز کردم. دستمو دراز کردم و کیفمو برداشتم. در ماشینو باز کردم و از ماشین پایین اومدم. پدرم پیاده شد و در ماشینو بست. من دزدگیرو زدم و گفتم:

- بابا این ماشین کیه؟

بابا به ماشین نگاه کرد، لبخند زد و گفت:

- ماشین هادیه بابا. ماشین قبلیشو فروخته، اینو خریده.

من با دقت نگاه کردم؛ یه بنز جدید آخرین مدل با رنگ مشکی بود. گفتم:

- مبارکش باشه! ماشین قشنگیه. ماشینای بنز خیلی عالین.

با پدر به سمت ساختمان خونه به راه افتادیم. چند ثانیه بعد به ساختمان خونه رسیدیم. اول پدر رفت تو خونه و بعد من. با خوش حالی به هادی و خواهرم نازنین و نازی و مادرم سلام کردم. با هادی دست دادم و روبوسی کردم و به هم لبخند زدیم. نازنین اومد جلو و گفت:

- سلام داداش مسعود. چقدر لاغر شدی! چقدر این ریش و سبیل به تو میادا!

من با خوش حالی نازنین رو بغل کردم. بوسیدمش و گفتم:

- آبجی دلم برات تنگ شده بود. کجایی تو آبجی؟ من دیروز خیلی منتظر بودم ببینمت اما

نیومدی که نیومدی. اما الان خیلی خوش حالم که می بینمت.

نازنین گفت:

- منم همین طور اما هادی سرش شلوغ بود و گفت فردا میایم دیدنت. مسعود داداشی میشه آروم

تر بغلم کنی؟ داره دردم می گیره.

من آرام خودم رو از خواهرم دور کردم و به شکم خواهرم نگاه کردم. جلو اومده بود و بزرگ شده بود. یه خرده به هیکل خواهرم نگاه کردم که تپل و چاق شده بود و از باربی بودن در اومده بود. بیرونو نگاه کردم و آرام گفتم:

- آجی یه خرده چاق شدی!

نازین دستشو گذاشت رو شکمش و گفت:

- به خاطر این دخترم چاق شدم اما بعد از زایمان و استراحت ورزش می کنم لاغر میشم.

من با خوش حالی و ذوق انگشتمو به طرف شکم خواهرم گرفتم. با خوش حالی یه خرده صدام رفت بالا و گفتم:

- دختر؟! یعنی آجی بچت دختره؟! وای خدای من! این عالیه! من دختر خیلی دوست دارم. من که قربونش میرم! حتما دختر خیلی خوشگلی میشه، مثل عروسکا.

بعد دستمو گذاشتم رو دست خواهرم. آرام دست کشیدم رو شکم خواهرم. آرام سرمو پایین آوردم و آرام گفتم:

- قربونت بره دایی که انقدر خوشگلی تو عسل دایی.

سرم رو پایین تر بردم و شکم خواهرم رو بوسیدم. آرام گفتم:

- نفس دایی تو کی به دنیا میای آخه دایی جون؟ هان؟

نازنین که می فهمید من چی میگم به دخترش آرام و با صدای بچگانه گفت:

- دایی جون من دو هفته دیگه به دنیا میام. حالا دایی شما اسم برام انتخاب کردین؟ دایی جون من هنوز اسم ندارم.

من آرام نفسی کشیدم. سرم رو بالا آوردم و صاف ایستادم جلوی خواهرم. لبخند زدم و گفتم:

- بله، اسم دارم براش. پریسا چطوره؟

خواهرم با خوش حالی گفت:

- عالیہ داداش. من چند وقتہ کہ دنبال یہ اسم خوب و قشنگ می گردم اما پیدا نمی کنم. مرسی دادش.

من لبخند زدم و گفتم:

- خواهش می کنم آجی. کاری نکردم کہ.

خواهرش دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- کمرم درد گرفت. برم بشینم.

به خواهرم کمک کردم. هادی بلند شد و گفت:

- بیا عزیزم! این جا بشین!

هادی ہم به نازنین کمک کرد و نازنین با کمک من و هادی نشست روی مبل سه نفره ی توی هال خونه. نازی ویولنو از بالا آورد و گفت:

- می خوام یہ آهنگ درخواستی بزئم. کی دوست داره چه آهنگی بزئم؟

من گفتم:

- آهنگ زیبای من کہ خودم آهنگشو ساختم و به تو ہم یاد دادم، نازی جان اون آهنگ رو بزئم!

نازی یہ خرده فکر کرد و گفت:

- آهان، باشه، الان می زئم آهنگش رو.

من با لبخند آرومی سرمو تکون دادم و گفتم:

- شروع کن نازی جان! ما سراپا گوشیم.

نازنین دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- داداشی من میگم بعد از این کہ نازی ویولن زدنش تموم شد تو با گیتارت یہ آهنگ بخون برامون.

من یه خرده فکر کردم و گفتم:

- آخه من خستم نازنین جان. بذار برای بعدا!

نازنین با اخم گفت:

- نه خیرم، باید بخونی برامون وگرنه من می دونم با تو!

بعد یه نیشگون از بازوی قوی من گرفت. بعد گفت:

- آخ چقدر گوشت بازوت سفته! داداش ناخونام داشت می شکست.

من با لبخند گفتم:

- خب آبجی جون بشگون بگیر که ناخونات نشکنه.

نازی با غرغر گفت:

- شروع کنم؟

همه با هم گفتیم:

- شروع کن!

نازی حرفه ای شروع کرد به نواختن ویولن. من با دقت نگاهش می کردم و یه حس عجیب و خیلی آرامش بخشی داشتم. انگار خستگی ای که امروز تو تنم داشتم داره هی کم و کم تر میشه. چند دقیقه بعد آهنگ تموم شد. من یاد خوابم می افتم، یاد اون چشما و اون چهره ی زیبا و آروم که برام آشناست. انگار این چهره رو دیدم. یه خرده فکر کردم اما باورم نمی شد که اون چهره مال یه نفره که یه بار دیدمش. تو این فکر بود که نازی با داد گفت:

- داداش مسعود حواست کجاست؟ با توام داداش! هی! داداشی!

من صدامو صاف کردم و گفتم:

- چیه؟ نازی چرا داد می زنی؟ مگه من ته چاهم که داد می زنی؟

با گفتن این حرف من همه زدن زیر خنده. پدر با خنده گفت:

- مسعود! بابا! خب حواست كجاست؟ نازی چند بار صدات كرد اما تو نفهمیدی.

من با لبخند گفتم:

- ببخشید، یه خرده خستم. برای همین حواسم نبود به حرفات. حالا بگو!

نازی با قهر گفت:

- نه دیگه، نمیگم. زبونم مو در آورد.

نازنین كه داشت با سختی بلند می شد گفت:

- داداشی نازی داشت می گفت تو هم با ما میای كنسرت؟

من لبخند زدم و گفتم:

- كنسرت كه میام اما تو گروه هستم، نه تماشاگر.

نازی از تعجب دهنش باز مونده بود. با صدای بلند گفت:

- چی؟! تو هم تو گروهی؟!!

من با لبخند گفتم:

- اولاً چرا فریاد می زنی؟ بعدشم بله، منم تو گروه هستم. امروز به فرید پیامك دادم و اونم بهم گفت اگه تو گروه باشم خیلی بهتره. منم قبول كردم؛ چون چند سالی هست نرفتم تو گروه هادی اینا. امروز رفتم مجوز بگیرم از ارشاد اما نشد؛ به خاطر این كه دیر رفتم. باید صبح برم ارشاد و مجوز بگیرم.

نازی با لبخند و خوش حالی گفت:

- باشه داداشی، این كار خوبیه كه می كنی.

من لبخند زدم و پاهامو با خستگی كش دادم. خمیازه ای با دهن باز كشیدم و گفتم:

- خدایا شكرت!

خمیازه و کشیده شدن پام که با خمیازه همراه بود تموم شد. بلند شدم و کتمو برداشتم و گفتم:

- مامان من برم یه دوش بگیرم.

مادرم داشت قربون صدقه ی من می رفت و گفت:

- باشه پسر گلم، برو مادر! اما بعدش بیا پایین ناهار بخوریم.

من در حالی که دستمو می کشیدم به پشت سرم با لبخند گفتم:

- چشم مامان جان.

من به هادی گفتم:

- من میرم بالا یه دوش بگیرم. میام.

هادی لبخند زد و گفت:

- باشه، برو. ما این جا هستیم حالا حالاها.

من گفتم:

- خوبه. پس تو و نازنین یکی دو تا چای یا قهوه بخورین من اومدم پیشتون.

هادی گفت:

- باشه مسعود جان.

من به هادی لبخند زدم و سرمو تکون دادم. رفتم از پله ها بالا و رسیدم به طبقه ی بالا. از اتاقای

پدر و مادرم و نازی گذشتم و رفتم تو اتاق خودم. درو بستم و کتمو آویزون کردم به جا لباسی.

رفتم طرف کمد لباسام و از بین لباسایی که از آمریکا خریده بودم یه لباس راحتی با یقه ی باز به

رنگ قرمز پر رنگ برداشتم که یقه و لبه ی آستیناش چهارخونه ی بزرگ قرمز و سیاه بود. یه

شلوار آبی با دو خط سفید در کنارای شلوارم برداشتم. لباسامو گذاشتم روی تخت و بعد دوباره

رفت سمت کمد. حولمو برداشتم و در کمدو بستم. داشتم از اتاق بیرون می رفتم که چشمم به

کیسه بوکسم افتاد. انگار تمام بدنم یه قدرت زیادی داشت که می خواست با چند ضربه خالیش

کنه. حولمو پرت کردم روی تخت و با سرعت رفت سمت کیسه بوکس. پای راستم رو محکم زدم به کیسه و کیسه رفت به هوا. دستمام رو مشت کردم و محکم زدم به کیسه، چپ و راست، محکم. یه داد زدم و گفتم:

- آره!

با پای راستم و دست چپم محکم زدم به کیسه و باز با دست راستم و با پای چپم محکم زدمش که نزدیک بود بخوره با چراغ اتاقم. کیسه بوکس رو تو هوا گرفتمش و کشیدمش پایین. کیسه بوکسو بغل کرده بودم. نفس نفس می زدم و عرق تمام صورتمو پر کرده بود. با خودم گفتم «پیداش کردم نیمه ی دوم خودمو؛ همون که هر شب تو خواب می بینمش و بهم لبخند می زنه و باهام حرف می زنه. اون کسی نیست به جز هانیه، خواهر فرید که تو بیمارستان دیدمش. اون همونه که تو خوابام باهام حرف می زنه و بهم میگه:

- مسعود جان! من منتظرتم عشق من. من و تو مال هم هستیم و اگه تو دیر بیای شاید دیگه نتونی منو ببینی و با هم باشیم.»

من که این حرفا رو تو ذهنم و تو خواب و با صدای بسیار زیبا و نازک و قشنگ از هانیه شنیده بودم، وقتی امروز باهانش یه خرده حرف زده بود فهمیدم که خودشه. با خودم گفتم «من باید با مادر حرف بزنم که بریم خواستگاری هانیه.» از کیسه بوکس جدا شدم. دستمو بالا بردم و با صدای بلند گفتم:

- خدایا شکر که نیمه ی گمشدمو بهم دادی.

با خوش حالی و سرحال حولم رو از روی تخت برداشتم و با سرعت رفت بیرون. درو محکم زدم به هم. در بسته شد. در حمومو باز کردم و با خوش حالی رفتم تو حموم. در حمومو سریع بستم. لباسامو در آوردم و رفتم زیر دوش آب سرد. چند دقیقه بعد از حموم حوله به تن بیرون اومدم. سرمو با کلاه حوله خشک کردم و همین جوری که موهام و توی گوشام رو خشک می کردم رفتم سمت اتاقم. در اتاقمو باز کردم و رفتم تو اتاقم. در اتاقو با پشت پا بستم. حولم رو در آوردم و انداختم رو تخت. لباسام رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه. به هیكل خودم نگاه کردم. هیكلم ورزیده و کامل و ورزش کاری بود و هیچی شکم نداشتم. دکمه های لباسمو یکی یکی بستم. شلوارمو از

ژل به موهام زدم و با دقت به خودم نگاه کردم. یاد حرفای عمو و عمه و داییا و خاله هام افتادم که همه بهم می گفتن که تو خیلی شبیه جوونیای پدرت هستی و اخلاق و رفتارت مثل پدرت هستش. دستم رو کشیدم رو صورتم و باز لبخند زدم. باز یاد حرفایی که بهم زده بودن افتادم و خندم گرفت. دستم رو از روی صورتم برداشتم و بردم پشت گردنم. یه خرده گردنمو ماساژ دادم و خودم رو تو آینه دیدم. بیش تر خندیدم و دستم رو از پشت گردنم برداشتم. سرم رو انداخت پایین و با خنده سرمو تکون دادم و رفتم سمت تخت. حوله رو برداشتم و آویزون کردم به جا لباسی تا خشک بشه. رفتم سمت در. درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاقو بستم. از اتاق پدر و مادرم و نازی گذشتم و رفتم سمت پله ها. سریع پایین رفتم که دیدم مریم خانم داره میزو می چینه. رفتم پیش مریم خانم و گفتم:

- خسته نباشید مریم خانم.

مریم خانم - ممنون آقا مسعود.

- ناهار چیه مریم خانم؟

مریم خانم که در حال چیدن میز بود گفت:

- قورمه سبزی آقا مسعود.

من دستامو به هم مالیدم و گفتم:

- غذای مورد علاقه ی من.

مریم خانم گفت:

- بله آقا، همون غذایی که شما دوست دارید.

- دست شما درد نکنه!

مریم خانم - خواهش می کنم آقا.

من سرمو تکون دادم و رفتم سمت هال خونه. رفت سمت مادرم و کنار مادرم نشستم. دستمو انداختم پشت مادرم. مادر بهم لبخند زد و گفت:

- عافیت باشه پسرم!

من لبخند زدم و گفتم:

- ممنون مامان جان.

مادرم بهم لبخند زد و به صورت من نگاه کرد. من لبخند زدم و آرام پیشونی مادرم. بوسیدم.
آروم در گوش مامان گفتم:

- خیلی دوستت دارم به خدا مامان.

مادرم لبخندش بیش تر شد و آرام گفت:

- منم همین طور پسرم.

من با تردید آرام در گوش مادرم گفتم:

- مامان می خوام درباره ی یه چیز مهم با شما حرف بزنم. میشه بریم یه جای خلوت؟

مادر که خوب اخلاق منو می شناخت و می دونست که نمی تونم جایی که کسی غیر از مادر و پدرم باشن حرفای مهم و درد و دلم رو بگم بلند شد و آرام به من گفت:

- دنبالم بیا پسرم!

من بلند شدم و پشت مادرم به راه افتادم. مادرم رفت تو کتاب خونه ی پدرم. مادرم در کتاب خونه رو باز کرد و رفت تو. منم رفتم تو و در کتاب خونه رو بستم. مادر گفت:

- بشین رو صندلی مسعود جان!

من نشستم رو صندلی. مادر گفت:

- خب پسرم درباره ی چی می خوای حرف بزنی که خیلی مهمه؟

من که از خجالت گونه هام مثل بچه های تب دار قرمز شد بود گفتم:

- مامان! من ... من، می خوام ازدواج کنم. میشه برام برید خواستگاری؟

یه نفس راحت کشیدم و با خجالت به مادرم نگاه کردم. مادرم لبخند زد و گفت:

- قربون پسرم برم که مردی شده برای خودش و می خواد زن بگیره! حالا این دختر خوش بخت کیه مادر؟ بگو ببینم من می شناسمش.

من با خجالت بیش تری گفتم:

- بله مامان، شما و پدر می شناسینش؛ هم خودش رو، هم خانوادش رو.

مادر گفت:

- خب اسم خودش و خانوادشو بگو مادر تا ببینم کیه تا برم با پدرت حرف بزنم و هماهنگ کنم بریم خواستگاری.

من با لبخند گفتم:

- خانواده ی محمدی.

مامان با تعجب گفت:

- خانواده ی محمدی؟! یعنی بریم خواستگاری هانیه!؟

من با لبخند و خوش حالی گفتم:

- بله مامان جان، بریم خواستگاری هانیه خانم؛ البته اگه شما امشب حرف بزنی و قرار بذارید بریم خواستگاری.

مامان یه خرده فکر کرد و گفت:

- باشه پسر، اما مادر! هانیه مریضه. چجوری می تونی با یه آدم مریض زندگی کنی؟ خدای نکرده، زبونم لال، یه دفعه قلبش بگیره و و بمیره چی کار می خواد بکنی؟ هان پسر، به این فکر کردی مسعود جان؟

من که با این حرف مامان ناراحت و کسل شده بودم یه نفس با ناراحتی کشیدم و گفتم:

- نه مامان، نه، این فکر نکرده بودم. خب مگه با عمل خوب همیشه مامان؟

مامان با ناراحتی گفت:

- چرا مادر، با عمل خوب میشه. اما قلب براش پیدا نشده هنوز. دختر بیچار تو صف انتظار قلب مونده هنوز که هنوزه.

من با ناراحتی و تعجب گفتم:

- صف انتظار قلب؟!

مامان آهی کشید، سرشو تکون داد و گفت:

- آره مادر، الان ده ساله که تو صف انتظار قلبه. این حرفا رو خانم محمدی گفته.

من با ناراحتی گفتم:

- مامان خانم محمدی دیگه چی گفته؟

مامان به من نگاه کرد و گفت:

- گفته که هر کی میاد خونه شون برای خواستگاری هانیه قبول نمی کنه چون وضع قلب هانیه اصلا خوب نیست.

من که خیلی ناراحت و کسل و بی حال شده بودم از جام بلند شدم و گفتم:

- انشا... خوب بشه! مامان با من کاری ندارین؟ من برم بالا یه کم استراحت کنم. خسته شدم امروز حسابی.

مامانم از جاش بلند شد و گفت:

- کجا مادر؟ تو که هنوز نهار نخوردی که. صبر کن بعد از نهار برو استراحت کن پسرم!

من دستمو کشیدم به پشت سرم و گفتم:

- باشه مامان، پس بریم نهار بخوریم.

مامان ناراحتی منو می دید و ناراحت بود اما خودشم خیلی دلش می خواست که هانیه عروسش

بشه. این آرزویی بود که از خدا می خواست. من آروم پشت مامان را می

«ای خدا حالا چی کار کنم؟ چجوری ازدواج کنم؟ هانیه که مریضه، مادرشم راضی نمیشه که ازدواج کنه. اگه مریضم باشه من بازم دوستش دارم و دلم می خواد باهاش ازدواج کنم. باید کاری کرد که برای هانیه قلب پیدا بشه. اصلا اگه پیدا هم نشد خودم قلبمو میدم بهش. آره، این فکر خوبیه. باید با منصور مشورت کنم تا بهتر به نتیجه برسم.»

رسیدم به میز غذاخوری توی حال خونه و نشستم. انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کسی نشسته تا غذا بخوره یا نه. یه دست خورد به شوونم و شنیدم:

- داداشی!

من سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- بله؟ انازنین تویی آجی؟ کارم داری؟

نازی خندید و گفت:

- پَدَنَم اومدم بگم ساعت چنده.

همه زدن زیر خنده. نازنین با لبخند گفت:

- نازی اذیت نکن!

نازی با لبخند گفت:

- باشه آجی جون، اذیت نمی کنم.

نازنین لبخند زد و گفت:

- مرسی نازی جان.

بعد به من گفت:

- داداشی چرا انقدر ناراحتی؟ کی ناراحتت کرده؟ هان؟ بگو خودم می کشمش!

من آروم لبخند زدم و گفتم:

- کسی منو اذیت نکرده نازنین جان. فقط یه خرده خستم؛ همین. تو هم بشین آبجی جون! خوب نیست برات زیاد وایستی.

نازنین لبخند زد و گونه ی منو بوسید و گفت:

- قربون دادشم برم که انقدر ماهه! چشم داداشی، می شینم الان.

و با سختی نشست رو صندلی کنار من و به من گفت:

- داداشی اون ظرف سالادو میدی؟

من دستمو دراز کردم و ظرف سالادو دادم دست نازنین. گفتم:

- بیا آبجی! اینم ظرف سالاد!

هادی که تازه از دستشویی اومده بود نشست کنار نازنین و گفت:

- نازنین جان، عزیزم! کم سالاد بریز تا بیش تر غذا بتونی بخوری عزیزم.

نازنین هم گفت:

- چشم هادی جان، کم می ریزم. فقط اون سسو بده به من!

هادی سسو به نازنین داد و خودش برای خودش و نازنین غذا کشید. ظرف غذای نازنین رو گذاشت جلوی خانومش و مال خودش گذاشت جلوی خودش. با چشم و ابرو به نازنین می فهموند که غذاشو بخوره. من به اونا نگاه می کردم که مریم خانم که برای من غذا می کشید گفت:

- آقا مسعود خوبه یا بازم بریزم؟

من یه نگاه به ظرف غذام انداختم و با بی حوصلگی گفتم:

- بسه! ممنونم مریم خانم! دست شما درد نکنه!

مریم خانم که فهمید ناراحتم تعجب کرد و به پدرم نگاه کرد. اون ناراحت نبود اما مامان ناراحت بود و به من نگاه می کرد. مریم خانم جلو رفت و رفت پیش مامان. گفت:

- ببخشید خانوم، اتفاقی افتاده؟

مامان سرشو تکون داد و آروم به مریم خانم گفت:

- بعدا بهت میگم خودم مریم خانم. برو الان استراحت کن! خسته هم نباشی عزیزم! برو!

مریم خانم آروم گفت:

- چشم خانم، بعدا بهم بگید. باشه، الان میرم استراحت می کنم. شما کاری با من ندارین؟

مامان با صدای ملایم گفت:

- نه، کاری ندارم عزیزم. برو استراحت کن!

مریم خانم لبخند زد و گفت:

- چشم خانم.

و رفت. من با غذام بازی می کردم. همش با خودم فکر می کرد که «ای کاش هانیه مریض نبود! ای کاش یه قلب برای هانیه پیدا بشه!» همش با خودم می گفتم «من چرا انقدر بد شانسم در ازدواج کردن و خواستگاری؟ ای خدا یعنی میشه من با هانیه ازدواج کنم؟» آروم آهی کشید. به خودم که اومدم دیدم دستمو زیر چونم گذاشتم و به غذای تو ظرف نگاه می کنم. تو دست دیگه ام چنگاله و دارم برنج و خورشت رو با هم قاطی می کنم. یه خرده از برنجم ریخته روی میز، یه خرده هم ریخته رو شلوارم. دست بردم و برنجای روی شلوارم رو جمع کردم و ریختم روی میز. بلند شدم و گفتم:

- مرسی، من سیر شدم. ممنونم! با اجازتون من میرم بخوابم.

همه تعجب کردن و به هم نگاه کردن. من آروم از پله ها رفتم بالا و رسیدم به طبقه ی بالا. رفتم تو اتاقم و درو بستم. رفتم سمت بالکن. در بالکن رو باز کردم و رفتم تو بالکن. نشستم رو زمین و موبایلم رو از تو جیبم در آوردم و نوشتم:

- «سلام منصور. حالم خراب خرابه رفیق. دارم دیوونه میشم.»

سرمو تکیه دادم به دیوار. آهی کشیدم و گفتم:

- خدایا چی کار کنم؟ دارم دیوونه میشم. باورم نمیشه هیچ امیدی نیست. چرا انقدر من بدبختم؟ چرا به داد من و هانیه نمی رسی؟ ما عاشق هم هستیم اما هیچ کاری نمی کنی خدا جون. تو که ما رو مال هم می دونی و ما رو عاشق هم کردی پس چرا کمکمون نمی کنی؟ چرا؟ چرا یه قلب خوب برای هانیه پیدا نمی کنی؟ آخه کی ما با هم ازدواج می کنیم؟ هان خدا جون؟

من که اشک از چشمام می اومد گفتم:

- خدا! صدامو می شنوی خدا جون؟ هان؟

صدای موبایلم نداشت که بیشتر حرف بزنم. جواب دادم:

- بله؟ الو؟ الو؟ منصور تویی؟

منصور با صدای جدی و نگران گفت:

- مسعود خوبی؟ چی شده پسر؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا داری گریه می کنی؟ هان؟ کسی طوریش شده؟ هان؟

من با گریه گفتم:

- نه، کسی طوریش نشده. فقط ... فقط ...

منصور با عصبانیت گفت:

- فقط چی مسعود؟! د حرف بزن پسر! داری نگرانم می کنی ها. بگو دیگه!

من با گریه گفتم:

- منصور یادته چند بار بهت گفتم یه نفر هست که خوابشو می بینم و هی میگه منتظرمه؟

منصور یه خرده فکر کرد و گفت:

- آره، یادمه. بهم گفتم بودی هر شب خوابت مثل سریالا ادامه داره. چند ماه بعدش بهم گفتمی که

یک خواب دیگه می بینی اما این خوابت هر شب تکرار میشه برات و هی دختره رو می بینی که

باهات حرف می زنه و بهت میگه منتظرته. حالا چی شده که این سوالو با گریه می پرسی؟

من اشکامو از روی صورت تم پاک کردم و گفتم:

- منصور من اون دختر رو پیدا کردم اما نمی تونم باهاش ازدواج کنم.

من در حالی که اشکم می چکید رو لباسم گفتم:

- اون دختر مریضه و مادرش اجازه نمیده با هیچ کس ازدواج کنه. حالا من چی کار کنم منصور؟

منصور با خوش حالی گفت:

- واقعا پیداش کردی؟! حالا چه مریضی ای داره!؟

من بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- آره، نیمه ی گم شده ام رو پیدا کردم اما همیشه باهاش ازدواج کنم؛ چون قلبش مریضه و نیاز به

قلب تازه داره که نیست. منصور دارم دیوونه میشم. حالا چی کار کنم؟ من با خودم فکر کردم

قلبمو بهش بدم تا زنده بمونه. به تو پیامک دادم اما جواب منو ندادی، به جاش زنگ زدی. تو بگو

چی کار کنم منصور؟

منصور گفت:

- دیونه اگه قلبت رو بهش بدی که نمی تونی باهاش ازدواج کنی که! اگه نظر منو می خوای برو تو

بیمارستانای تهران یا اطراف تهران بگرد؛ مثل کرج یا چه می دونم، کیش! جاهای دیگه رو بگرد.

برو مشهد دعا کن؛ دعاهات مستجاب میشه؛ به خصوص تو که همیشه نماز و روزه هات به موقع

هستش. من میگم این کارو بکن، حتما دعاهات مستجاب میشه.

من با لبخند آرومی گفتم:

- باشه، حتما میرم مشهد. خب دختری خوبه؟

منصور لبخند زد و گفت:

- آره، خوبه. سلام می رسونه این وقت شب.

من با تعجب گفتم:

- این وقت شب؟! اما الآن که شب نیست، ظهره. ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه س.

منصور خمیازه کشید و با لبخند گفت:

- مسعود اون جا که جنابعالی هستی ایرانه، این جا که من هستم آمریکاست. این جا الآن نصفه شب هستش. آخه پسر عقل تو کله ات نیست؟ نصفه شبی پیامک داده که "حالم بده، چه می دونم، دارم می میرم." آخه دیوونه داشتی منو می کشتی. پسر یه خرده بفهم! یه خرده به ساعت موبایلت دقت کن بین ساعت در آمریکا چنده.

من با خجالت گفتم:

- شرمنده، حواسم اصلا نبود. ببخشید منصور جان. معذرت می خوام. حالا کسی که بیدار نشد؟

منصور گفت:

- نه، کسی که بیدار نشده. فقط الآن که می بینم یکی بیدار شده و به من نگاه می کنه؛ اونم کسی غیر از گل باباش نیست. دخمل خودمه که الآنه که گریه کنه. کاری با من نداری؟

من لبخند زدم، چشمامو بستم و گفتم:

- نه، کاری ندارم. برو دخملت رو بخوابون تا گریه اش مادرش رو بیدار نکرده.

منصور گفت:

- باشه، پس خداحافظ.

من لبخند زدم و گفتم:

- خداحافظ.

ارتباط که قطع شد به حرفای منصور فکر کردم و به هانیه. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. در بالکن رو بستم. موبایلم رو خاموش کردم و گذاشتمش رو میزی که کنار تخت خوابم بود. دراز کشیدم رو تختم و بدون این که پتو رو خودم بندازم خوابم برد.

تو خواب دیدم هانیه سرش پایینه و داره گریه می کنه. من نگاهمو از هانیه بر نمی داشتم. به هانیه گفتم:

- چی شده هانیه جان؟ چرا گریه می کنی؟

هانیه با گریه گفت:

- حالم بده. احساس می کنم دارم تنها میشم. قلبم هر روز حالش بدتر از روز قبل میشه. داداشم داره میره کانادا و من و مامانم تنها میشیم، به خصوص من. وقتی پیشم هست احساس تنهایی نمی کنم اما از چند روز دیگه میره کانادا.

گریه ی هانیه به هق هق تبدیل شد. من رفتم جلو و هانیه رو بغل کردم. گفتم:

- نترس عزیزم! نمی دارم تنها بشی و احساس تنهایی کنی. آرام باش نازنینم! گریه نکن! برات خوب نیست.

در حالی که هانیه رو نوازش می کردم دیدم که سارا با یه چاقوی بزرگ داره میاد سمت هانیه و من. داد زدم و گفتم:

- تو از کجا پیدات شد عوضی؟! از جون من و هانیه چی می خوای؟

سارا با خنده ای عصبانی گفت:

- من تو رو می خوام؛ فقط تو رو می خوام. این دختر گدا رو از خودت دور کن وگرنه می کشمت!

من هانیه رو با خودم کشیدم عقب و گفتم:

- خفه شو عوضی! اگه دست بزنی به هانیه خودم می کشمت!

نفس نفس می زدم. گفتم:

- تو از جون من چی می خوای که نه تو ایران ولم می کنی نه تو آمریکا؟

سارا گفت:

- چون دوستت دارم، عشقمی، نمی خوام از دستت بدم.

من با داد گفتم:

- خفه شو! من حالم ازت به هم می خوره دختره ی کثافت! تو منو نمی خوای، پولامو می خوای. اما بهت بگم، من فقط با هانیه ازدواج می کنم؛ همین و بس!

سارا با عصبانیت گفت:

- من نمی دارم تو با این ازدواج کنی. حالیت می کنم.

هانیه که از تو بغل من اومد بود بیرون با صدای لرزون گفت:

- مسعود این کیه؟ با من و تو چی کار داره؟

من می خواستم به هانیه توضیح بدم که سارا از پشت با چاقو زد تو قلب هانیه و خنده ی ترسناکی کرد. با ترس از خواب پریدم. نشستم رو تخت و با خودم تکرار کردم:

- دروغه. دروغه. نه، هانیه نمرده. هانیه زنده س.

بعد چشمامو به هم فشار دادم و سوره ای رو خوندم که هر دفعه می ترسیدم یا استرس داشتم یا دلشوره داشتم زیر لب می خوندم تا آرام بشم. وقتی آرام شدم خودمو انداختم روی تخت و چشمام که هنوز بسته بود رو با شنیدن صدای اذان باز کردم. دیدم همه جای اتاق تاریک تاریکه. بلند شدم و نشستم. با خودم گفتم «مگه من کی خوابیدم؟ مگه ساعت چنده که دارن اذان میگن؟» یه خرده فکر کردم که یادم افتاد کی خوابیدم. ساعت پنج و بیست و هشت دقیقه خوابیده بودم؛ همون موقع که حرف زدنم با منصور تموم شد. نمی دونستم به چی فکر می کردم که خوابم برد. در حالی که به این فکر می کردم بلند شدم و رفتم سمت در اتاق. درو باز کردم. رفتم بیرون و درو بستم. داشتم می رفتم دستشویی که نازی منو دید و یه جیغ زد و فرار کرد. در همون حین که فرار می کرد مامانو صدا می کرد. من تعجب کرده بودم که چرا نازی جیغ زد و فرار کرد. تو این فکر بود که مامانو دیدم. زد تو صورت خودش و گفت:

- وای خدایا! مسعود مادر چه بلایی به سرت اومده؟ چرا چشمتا قرمزیه؟ چرا انقدر قرمز شده صورتت؟ چرا زیر چشمتا پف کرده مادر؟

من دستمو بردم سمت صورتم و گفتم:

- خب خواب بودم مامان. شما و نازی چرا این کارا رو می کنید؟

نازی که پشت مامان قایم شده بود گفت:

- انگار کتک زدنت داداش؟ چرا مثل این حیوونا شدی؟ اینا که مثل خروس و مرغن اما گردنشون نازک و قرمزه و هی قیل و قال می کنن.

مامان از حرف نازی خندش گرفت. با دست جلوی دهنشو گرفت و گفت:

- مادر نازی راست میگه. چرا این شکلی شدی عزیزم؟

من که حرصم گرفته بود گفتم:

- می کشمت نازی! به من میگی حیوون؟

نازی که از خنده اشک از چشماش می اومد گفت:

- داداشی منظور بدی نداشتم. معذرت می خوام.

بعد رفت پشت مامان و دستاشو گذاشت رو دهنش و خندید. من که عصبانی بودم گفتم:

- مادر من از شما انتظار نداشتم. شما چرا به من می خندید؟ واقعا که!

مامان سرشو با شرمندگی تکون داد و گفت:

- معذرت می خوام پسرم. دست خودم نبود.

من سرمو انداختم پایین و تکون دادمش و گفتم:

- باشه، اشکالی نداره. منم معذرت می خوام که صدام رفت بالا.

مامان گفت:

- فدای سرت عزیزم، اشکالی نداره مادر.

من گفتم:

- ممنونم.

بعد گفتم:

- اگه اجازه بدین من برم دستشویی و وضو بگیرم تا نمازم غذا نشده.

مامان قربون صدقه ی من رفت و گفت:

- باشه مادر، برو دستشویی!

داشتم از کنار مامان رد می شدم که دیدم خواهرم هنوز داره می خنده. رفتم پشت مامان و آروم گوش نازی رو گرفتم و آروم کشیدم. آروم در گوش خواهرم گفتم:

- نبینم دیگه مسخره کنی ها!

آروم گونه ی نازی رو بوسیدم و گفتم:

- اگه دردت اومد ببخشید آجی جون اما قول بده دیگه مسخره نمی کنی، باشه؟

نازی لبخندی زد. با دستش گوششو گرفت و گفت:

- باشه.

از کنار خواهرم رد شدم. دیدم که مامان چرخید بود و به نازی و من نگاه کرد. من رفتم دستشویی. به دستشویی نگاه کردم. با سال گذشته هیچ فرقی نکرده بود. یه دستشویی شیک و بسیار زیبا و بسیار تمیز بود. رفت جلو و شیرو بالا دادم. آبو ملایم تنظیم کردم و شروع به گرفتن وضو کردم. وضو گرفتم که تموم شد آستین لباسم رو پایین کشیدم و رفتم بیرون. در دستشویی رو بستم و رفتم تو اتاقم. در اتاقو بستم و چراغ اتاقو روشن کردم. جانمازمو پهن کردم و شروع کردم به نماز خوندن. چند دقیقه بعد رفتم به سجده و دعا کردم. از خدا خواستم که هانیه رو بهم بده و یه قلب خوبم به هانیه بده و بعدم برای همه دعا کردم. بعد جانمازم رو جمع کردم و گذاشتم سر جاش، روی میز.

به خودم تو آینه نگاه کردم. دیدم نه صورتم قرمز و نه چیز دیگه ای. رفت سمت تختم و تختو مرتب کردم. از روی میزی که کنار تخت بود موبایلمو برداشتم و روشنش کردم. به عکسی که از خودم روی میز داشتم نگاه کردم. یه لباس آستین حلقه ای به رنگ قرمز با شلوار لی و کلاهی به

رنگ آبی پر رنگ روی سرم داشتم. خنده ای دلنشین و زیبا کرده بودم

حال غروب بود؛ یه منظره ی بسیار زیبا. یاد اون وقتی که نازنین تازه با هادی نامزد کرد بود افتادم. اون موقعی که من به نازنین گفتم:

- نازنین یه عکس تکی از من بنداذا!

نازنین لبخند زنان گفت:

- باشه داداش، خب یه جا وایستا تا عکس ازت بگیرم.

من که دیدم نازی اون طرف داره مسخره بازی در میاره خندم گرفت. گفتم:

- باشه، الان خوبه نازنین؟

نازنین که داشت دوربینو تنظیم می کرد گفت:

- آره، همین جا خوبه. وایسا درست! انقدرم نخند مسعود! عکست بد می افته ها.

من با خنده گفتم:

- باشه.

و نازنین عکسو گرفت. عکس که گرفته شد من دوربین رو از نازنین گرفتم و به عکسم نگاه کردم. گفتم:

- عالی شده عکسش، نه نازنین؟

نازنین که به غروب آفتاب نگاه می کرد و دست چپشو برده بود بالای چشماش تا غروب خورشیدو قشنگ ببینه برگشت سمت من و گفت:

- آره، عالی شده.

و برگشت سمت غروب خورشید. نگاه از غروب بر نمی داشت.

نازی در حالی که منو تکون می داد گفت:

- هوی مسعود! باز رفتی به هزار سال پیش؟! بابا بیا بیرون! مسعود با توام! هی! مسعود!

من که تازه از گذشته اومده بودم بیرون گفتم:

- بله؟! تو کی اومدی تو اتاق من؟!

نازی بلند شد و دو دستشو گذاشت کنار کمرش و گفت:

- چه عجب! شما از گذشته دل کندی آقا!

من گفتم:

- نگفتی کی اومدی تو اتاقم.

نازی دستاشو از کنار کمرش برداشت و گفت:

- یک ساعتی میشه مسعود خان.

من گفتم:

- خب چی کارم داشتی؟

نازی دست به سینه شد و گفت:

- هیچی، مامان گفته پیام صدات کنم برای شام. بیا شام بخوریم!

من سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه، تو برو! منم الآن میام.

نازی غرغر کرد و گفت:

- نه، تو هم باید بیای. وگرنه مامان نمی ذاره غذا بخوریم.

من لبخند زدم و گفتم:

- باشه، بریم.

نازی عصبانی شد و گفت:

- ا پاشو دیگه مسعود!

من با خنده بلند شدم از روی تخت. دست نازی رو می گیرم و میرم به سمت در اتاق که موبایلم زنگ می خوره. به نازی گفتم:

- یک لحظه صبر کن ببینم کیه که داره زنگ می زنه.

نازی با غرغر گفت:

- باشه، اما جواب نده تا بریم پایین. اون جا جواب بده!

من که به صفحه ی موبایلم نگاه می کردم گفتم:

- باشه، بریم.

من که آرام پشت سر نازی راه می رفتم دیدم که گوشم داره همین جور زنگ می زنه و مجبور شدم جواب بدم.

- الو؟

فردی که پشت خط بود گفت:

- سلام مسعود جان. منم هادی.

من که داشتم از پله ها پایین می رفتم گفتم:

- به به! آقا هادی! خوبی هادی جان؟

هادی که معلوم بود داره با کسی دیگه ایم حرف می زنه گفت:

- ممنونم مسعود جان. مسعود راستش زنگ زدم بهت بگم بیای استودیو تا با هم تمرین کنیم.

البته فرید هم این جاست. میگه بهت بگم زود بیای که با هم زود شروع کنیم تمرین رو.

من یه دستمو کردم تو جیب شلوارم. آرام راه می رفتم. یه خرده فکر کردم و گفتم:

- باشه، میام امشب اون جا.

هادی گفت:

- کی میای مسعود جان؟

من لبخندی با گوشه ی راست لبم زدم و گفتم:

- بعد از شام راه می افتم.

هادی با خیال راحت گفت:

- باشه مسعود جان، پس ما منتظر تیمم.

من لبخند زدم و گفتم:

- باشه، چشم، بعد از شام سریع میام پشتون.

هادی گفت:

- اگه میشه نازی خانمم بیارش با خودت!

من سرمو تکون دادم و به خواهرم نازی نگاه کردم. گفتم:

- باشه، نازی رو هم میارم با خودم. راستی نازنین کجاست؟

هادی که داشت با فرید حرف می زد سریع گفت:

- ببخشید مسعود جان، چی گفتی؟ نفهمیدم.

من که رو صندلی می نشستم گفتم:

- هیچی، گفتم که نازنین الان کجاست؟

هادی گفت:

- خونه ی پدر و مادرمه. دیدم تنها که همیشه بذارمش. به خودش گفتم ببرمش خونه ی مامان و

بابام. اونم گفت آره، منم بردمش اون جا. الانم اون جاست.

من که داشتم برنج می کشیدم برای خوردن گفتم:

- آهان، خب ببین هادی! من الان می خوام شام بخورم. با من کاری نداری؟

هادی گفت:

- نه، کاری ندارم. فقط بیاها! دیر نکن! خب؟ همه ی بچه ها منتظرن شماها هستن این جا.

من که داشتم خورشت قیمه رو می ریختم رو برنجم گفتم:

- نه، زود میایم.

شاممو خوردم و بلند شدم. از همه تشکر کردم و رفتم بالا. رفتم تو اتاقم و یه تیپ اسپرت زدم. لباسی به رنگ سبز روشن با آستین کوتاه و شلوار لی فشن با کمر بند چرم قهوه ای و جورابی به رنگ سفید پوشیدم و شال گردنی به رنگ سبز چمنی انداختم گردنم. خودم رو تو آینه دیدم و با خودم گفتم «خوبه. اما به نظرم این کت سفیده رو بنوازم عالی میشه.» کت سفیدمو از کمد برداشتم و پوشیدم. یه خرده ژل زدم به موهام و با خودم گفتم «الآن عالی شدم. با همین تیپ میرم استودیوی هادی.» بعد رفتم دم در اتاق نازی و در زدم.

نازی - بیا تو!

من رفتم تو. با دست راستم دستگیره ی درو گرفته بودم. یه نگاه کلی به اتاق کردم که همه جاش تاریک بود. بعد به نازی نگاه کردم و گفتم:

- نازی زود حاضر شو که باید بریم استودیوی هادی! اون جا همه منتظر ما هستن.

نازی که دراز کشید بود رو تخت با یه چشم باز، گفت:

- مگه آقای ایمانی گفتن که منم پیام امشب؟

من گفتم:

- نه، هادی گفت که بهت بگم بیای. انگار آقای ایمانی گفته به هادی که تو هم بیای امشب.

نازی نشست رو تخت و در حالی که دست می کشید رو صورتش گفت:

- باشه، الآن حاضر میشم.

من گفتم:

- پس من تو ماشین منتظرتم.

من برگشتم و گفتم:

- راستی تبلتی که برات از آمریکا آوردم رو همراه خودت نیا! یادت باشه.

نازی درحالی که خمیازه می کشید و دستاش به بالا می کشید گفت:

- نه، نمیارمش همراه خودم. حواسم هست دادش.

من سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه، فقط دیر نکنی! زود بیا!

نازی که از رو تختش بلند شد و گفت:

- باشه داداشی، الان حاضر میشم.

من چند لحظه نگاهش کردم و گفتم:

- باشه.

اومدم بیرون و در اتاقو بستم. از پله ها اومدم پایین. از همه خداحافظی کردم و رفت سمت در جاکفشی. یکی از جدیدترین کفشامو انتخاب کردم و گذاشتم جلوی پاهام. کفش قهوه ای رنگی بود که از چرم درست شده بود و نوک دار بود، با طرح براق و نیم سانت پاشنه. پام کردم. درو باز کردم و رفتم بیرون. درو بستم و رفتم سمت پارکینگ. وارد پارکینگ که شدم و دزدگیر ماشینمو زدم و سوار ماشین شدم. ماشینو روشن کردم و از پارکینگ بیرون رفتم. در حیاطو زدم. در باز شد و رفتم بیرون. دم در ماشینو پارک کردم. ماشین خاموش کردم و ایستادم تا نازی بیاد بیرون از خونه. من که داشتم به آهنگ جدید احسان خواجه امیری که تو ماشینم در حال پخش بود گوش می داد با خودم زیر لب خوندم:

- داره حسی تو من بیدار میشه

جهانم مثل من بیکار میشه

مثل روزای اول هول میشم

دوباره قصمون تکرار میشه

چقدر گفتم نرو بی عشق سخته

منو تا زنده ای یادت نمیره

تو سرگرم کسی بودی که می خواست

شده یک شب تو رو از من بگیره

دعا کردم دلت ترسش بریزه

به من نزدیک تر شه گرم تر شه

دعا کردم کسی حتی نتونه

از احساسی که دارم باخبر شه

می خوام باور کنم تا آخر عمر

کنارت سال ها تحویل میشه

جهان با عشق ما آغاز میشه

جهان بی عشق ما تعطیل میشه

خدا را شکر باز عاشق شدی تو

خدا را شکر من پای تو موندم

جواب اون همه حرفای تلخو

من از چشم پشیمون تو خوندم

اگه چشمامو جدی تر بگیری

بفهمی من یه ساله صبر کردم

بهارو زودتر تحویل میدی

به آغوش شکسته، دست سردم

چند دقیق بعد که آهنگ تموم شد و رفت آهنگ بعدی من دیدم که خواهرم با کیف ویولن از در بیرون اومد و اومد سمت ماشین. من از ماشین پیاده شدم و از نازی پرسیدم:

- چرا ویولنت رو آوردی نازی؟

نازی ژستی به خودش گرفت و گفت:

- چون باید ویولنم بیارم وگرنه نمی تونم کار کنم.

من گفتم:

- اما اون جا همه چیز هست. نیاز به ویولن تو نیست که بیاریش.

نازی غرغر کرد و با ناز و گفت:

- من با ویولن خودم راحت ترم آخه داداش.

من دیدم چاره ای نیست قبول کردم. سوار شدم و ماشینو روشن کردم و به راه افتادم.

بعد از چند دقیقه رسیدیم به استودیوی هادی. من که از ماشین پیاده شدم نازی هم پیاده شد.

دزدگیر ماشینو زدم و به سمت استودیو رفتیم. من که می خواستم از خیابون رد بشم و برم اون

سمت خیابون که ساختمان استودیو بود به نازی نگاه کردم و بهش گفتم:

- دستتو بده من تا رد بشیم!

نازی دستشو گذاشت تو دست من و از خیابون رد شدیم. نازی رفت تو ساختمان استودیو. منم به

دنبال نازی راه می رفتم تا به در ساختمون استودیو رسیدیم. نازی زنگ زد که هادی جواب داد و

گفت:

- بفرمایید!

در باز شد. نازی اول رفت تو. من قبل از این که برم تو ساختمون استودیو نگاهی به تابلوی بالای در ساختمان کردم که نوشته بود "استودیو شخصی هادی امید فر". پایین ترشم نوشته بود "خواننده و آهنگساز". نازی که منو صدا کرد من به خودم اومدم و گفتم:

- اومدم. بریم تو نازی جان.

من که با نازی رفتم تو هادی رو دیدم و باهش دست دادم. هادی هم به من خوش آمد گفت. فرید با خوش حالی صورت منو بوسید و گفت:

- ممنون که اومدی مسعود جان. بیا بریم تو اتاق مجازی تا با هم حرف بزنیم و بعد شروع کنیم کارو.

فهمیدم فرید از درون داغونه اما خودش شاد و سرحال نشون میده. آروم به فرید گفتم:

- چیزی شده فرید جان؟

فرید یه گوشه وایستاد و گفت:

- امروز عصر که داشتیم با هانیه و مامانم بر می گشتم خونه باز حال هانیه بد شد و مجبور شدیم باز ببرمش بیمارستان. اما هانیه نداشت به بیمارستان برگردم و مجبورم کرد بریم خونه. الانم که داشتم می اومدم نفس تنگی داشت و نمی تونست خوب نفس بکشه. منم ماسک اکسیژن رو گذاشتم رو صورتش و تا آخر زیاد کردم پیچش رو. می خواستم به هادی زنگ بزنم و بگم نمی تونم پیام چون حال هانیه بد شده اما هانیه نداشت و گفت حالش بهتر شده و می خواد بخوابه. منم که دیدم نمی ذاره به دایمی و مامانم سپردم مراقبش باشن تا خدایی نکرده حالش بدتر از این نشه.

من که از این خبر گلوم خشک شده بود به فرید نگاه کردم و گفتم:

- الان حالش چطوره؟

فرید آهی کشید و گفت:

- یه دقیقه ی پیش زنگ زدم خونه، مامان گفت حالش بهتر شده. الانم خوابیده.

من گفتم:

- خدا رو شکر که حالش بهتره.

فرید که صدای منو شنید گفت:

- تو هم نگران شدی، نه؟

من که فهمیدم بلند با خودم حرف زدم خجالت کشیدم و فکر کردم فرید فهمیده. رو به فرید

گفتم:

- خب خواهر رفیقمه. نباید نگران باشم؟ هانیه خانم مثل نازی و نازنین می مونه برام.

فرید با لبخند گفت:

- ممنون که می فهمی منو.

من لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش می کنم.

هادی من و فرید رو صدا کرد. فرید و من رفتیم پیش هادی. هادی به فرید و من یه کاغذ داد و

بهمون گفت:

- این متن شعریه که شماها باید بخونید.

من متن شعر رو دیدم و گفتم:

- ممنون.

فرید هم سرش رو تکیه داد و گفت:

- ممنون هادی جان.

من و فرید رفتیم تو اتاق مجازی. من به همه سلام کردم و به اون افرادی که تازه به گروه پیوسته بودن خوش آمد گفتم. رفت سر جایی که قرار با هادی و فرید بخونیم. فرید در سمت راست هادی و من در سمت چپ هادی و هادی در وسط من و فرید قرار داشت. من یه خرده آب جوش خوردم که زبونم سوخت و گفتم:

- اوی سوختم!

همه زدن زیر خنده. هادی با خنده گفت:

- خب موباطب باشه مسعود! یه چند تا فوت کن تا خنک بشه، بعد آب جوش رو آروم آروم بخور!

من با لبخند گفتم:

- حواسم نبود.

بعد خندیدم و سرمو انداخت پایین. هی می خندیدم به خودم که حواسم نیست. صدامو صاف کردم و یه نگاه به نازی کردم که داشت ویولنش رو تنظیم می کرد. همه داشتن همین کارو انجام می دادن. آقای ایمانی یه سلام به زبان انگلیسی به همه کرد و رو به من گفت:

- سلام مسعود جان. کم پیدایی پسر. چرا به ما سر نمی زنی آخه؟

من دست دادم و رو بوسی کردم با فرهاد ایمانی و گفتم:

- ببخشید، سرم شلوغه. وقت کم میارم. الان دو ماه مرخصی گرفتم تا یه کم استراحت کنم. بعد بر می گردم آمریکا تا دو ترم باقی مونده رو تموم کنم.

فرهاد با لبخند گفت:

- آهان، پس این طور. باشه، بعدا بیش تر با هم حرف می زنیم.

من سرمو تکون دادم. فرهاد رفت بیرون اتاق و از پشت شیشه نگاهی به همه کرد. با تنظیم کننده حرف می زد. هادی رو به همه گفت:

- خب، همه آماده اید؟

همه با هم گفتن:

- بله.

هادی رو به من کرد و گفت:

- مسعود آماده ای؟

من با جدیت تمام گفتم:

- بله، من آمادم.

هادی رو به فرید کرد و گفت:

- فرید تو آماده ای؟

فرید هم با کمی لبخند گفت:

- بله، منم آمادم.

فرید و من و هادی صدامونو صاف کردم و منتظر شدیم که صدا بردار چیزی بگه.

صدا بردار - آماده، یک، دو، سه، شروع شد!

هادی - تو رو دیدم نفسم بند اومد

دل من یک دفعه یه حالی شد

فرید - نمی دونم که هوا سنگین بود

یا زمین زیر پاهام خالی شد

من - من به چشمای خودم شک کردم

این همه میشه مگه زیبایی؟

هادی - مثل تو وقتی توی خوابا نیست

نمیشه حتی بگم رویایی

من - نمیشه حتی بگم رویایی

به خودم اومدم و حس کردم

فرید - تو بهشتم اما این دنیا بود

تو زمان گم شدم و هر لحظه

مثل یه خاطره از فردا بود

هادی - من هنوزم به چشمم شک دارم

تو هنوزم با منی؟ این جایی؟

من - اگه بیداریه من دیوونم

اگرم خوابه که تو رویایی

صدا بردار - هر سه با هم بخونید این دفعه!

هادی و مسعود و فرید - تو رو دیدم نفسم بند اومد

دل من یک دفعه یه حالی شد

نمی دونم که هوا سنگین بود

یا زمین زیر پاهام خالی شد

من به چشمای خودم شک کردم

این همه میشه مگه زیبایی؟

مثل تو وقتی توی خوابا نیست

نمیشه حتی بگم رویایی

نمیشه حتی بگم رویایی

به خودم اومدم و حس کردم

تو بهشتم اما این دنیا بود

تو زمان گم شدم و هر لحظه

مثل یه خاطره از فردا بود

من هنوزم به چشمام شک دارم

تو هنوزم با منی؟ این جایی؟

اگه بیداریه من دیوونم

اگرم خوابه که تو رویایی

چند دقیقه بعد که تموم شد خوندنمون من لبخند زیادی زدم که نمی تونستم کنترلش کنم. از دست نازی چی کار کنم که ویولن تند می زد و داشت از همه جلوتر می رفت؟ خندم گرفت بود و همه از این کار نازی مونده بود در حیرت. من با خنده و در حالی که داشتم غش می کردم گفتم:

- نازی چه خبرته دختر؟ چرا انقدر تند می زنی؟ بابا صبر کن ما بهت برسیم!

من خم شده بودم و دستام رو روی زانو هام گذاشته بودم و می خندیدم. نمی دونستم چی کار کنم تا خندمو کنترل کنم؟ نازی دید که فرید نشسته زمین، دستاشو جلوی صورتش گرفته و هی می خنده. هادی هم در حالی که می خندید سرشو تکون داد و گفت:

- نازی خانم لطفا دفعه ی بعد آرام تر بنوازید تا ما هم بتونیم بخونیم.

نازی که از این خنده ها ناراحت شده بود گفت:

- چشم، دفعه ی بعد آرام تر می زنم که همه نخندن.

فرید بلند شد و ایستاد. صداشو صاف کرد و گفت:

- من معذرت می خوام. نمی خواستم بخندم اما همش تقصیر مسعوده نازی خانم. اگه مسعود نمی خندید منم نمی خندیدم.

نازی با لبخند رو به فرید گفت:

- اشکالی نداره آقای محمدی. من ناراحت نشدم.

من صاف و ایستادم و گفتم:

- نازی جان ببخشیدا، اما تو خیلی اکتیوی خواهر من. لطفا حواست به نواختنت باشه که یه دفعه تار و بولنت پاره نشه که اگه بشه افتضاح میشه.

فرید رو به من کرد و گفت:

- مسعود نازی خانمو اذیت نکن! خب ایشون خیلی اکتیو هستن. تو می تونی انقدر مثل ایشون اکتیو باشی؟

من به ابرومو بالا دادم و اومدم سمت فرید و گفتم:

- بله؟ شما داری طرفداری خواهر منو می کنی که چی بشه؟

فرید هول شد و گفت:

- هیچی، هیچی، به خدا همین جوری گفتم.

من گفتم:

- اوهوم، پس این طور ...

نازی پرید وسط فکر کردن و حرف زدن من و گفت:

- دادش مگه چی گفت آقا محمدی که این طوری می کنی؟ هان؟

من اخم کردم و گفتم:

- هیچی خواهر من، من دارم با فرید بحث غیرتی می کنم. شما حرف نزن لطفا!

مم دست فرید رو گرفتم و بردم بیرون. یه جا که خلوت بود ایستادم و به فرید گفتم:

- من می دونم که شماها عاشق هم دیگه هستید. اینو امروز صبح که اومدم بیمارستان فهمیدم. پس به من نگو نه که من باورم نمیشه.

فرید یه خرده به تته پته افتاد و گفت:

- خب ... خب، من و نازی خانم همدیگه رو دوست داریم. یعنی به هم علاقه مند شدیم. این علاقه چند ساله که به وجود اومده اما من روم نمیشه که پیام خواستگاری نازی خانم. من الان نمی دونم باید چی بگم مسعود جان اما از حرفایی که زدم ناراحت و عصبانی نشو!

من که خیره به صورت فرید بودم و با لبخند به حرفای فرید گوش می دادم و گفتم:

- این که اشکالی نداره که فرید. تو می تونی بیای خواستگاری. اما اول باید با پدرم حرف بزنی، بعد بیای خواستگاری!

فرید با لبخند سرشو انداخت پایین و گفتک

- باشه، چشم، با پدرت حرف می زنم.

من دستمو گذاشتم رو شونه ی فرید و چند بار با دستم به شونه ی فرید زدم. گفتم:

- خوبه.

فرید و من داشتیم به گروه که دارن از اتاق مجازی میان بیرون نگاه می کردیم که موبایل فرید زنگ خورد. فرید که به صفحه ی موبایلش نگاه کرد یه نگاهم به من و من نگرانی رو تو صورت فرید دیدم. گفتم:

- از خونه س؟

فرید گفت:

- آره، از خونه س.

منم نگران تر از فرید شده بودم. گفتم:

- خب جواب بده! شاید خدا نکرده اتفاقی برای هانیه خانم افتاده باشه.

فرید به حرف من گوش کرد و گوشی رو جواب داد.

فرید - الو؟ سلام مامان. اتفاقی افتاده؟ هانیه حالش بد شده؟

من که از نگرانی اضطراب گرفته بودم نوک کفشمو آروم می کوبیدم به زمین و سرم پایین بود. با خودم فکر می کردم که «نکنه هانیه حالش بد شده؟! نکنه خدایی نکرده قلبش نزنه و به هم نرسیم؟!» فکرای بد به ذهنم می رسید که نگرانم می کرد. شدت زدن نوک کفشم رو زمین بیش تر شده بود و این کارم باعث جلب توجه نازی و هادی شده بود که چرا من این کارو می کنم. فرید که حرف زدن با مادرش آرومش کرد بود و مطمئن شده بود که هانیه و مادرش حالشون خوبه و هیچ مشکلی پیش نیومده خیالش راحت شده بود.

فرید - باشه مامان، زود میام خونه. شام که خوردین؟ آهان، خب پس، من الان کارم تموم شده. دارم میام خونه. کاری با من ندارین؟ باشه، چشم، مامان قرصای هانیه رو هم می گیرم. باشه، چشم، خداحافظ.

من با نگرانی پرسیدم:

- چی شده فرید؟ حال هانیه خانم بد شده؟

فرید لبخند زد و گفت:

- نه، خدا رو شکر حالش خوبه. خوابه هنوز. مامان زنگ زده بود بهم تا بگه قرصای هانیه رو بگیرم و زود بیام خونه؛ چون داییم خوابش گرفته و می خواد بره خونه شون اما روش نشده به مامانم

بگه. مامانم گفت زود پیام. راستی مسعود چیزی شده؟ چرا هی کفش می کوبی به زمین پسر؟

من که خیالم راحت شده بود گفتم:

- چیزی نیست. یه خرده خسته شدم، برای همین بی حوصله هستم. همین فرید جان.

فرید که به حرف من مشکوک شده بود یه نگاه مشکوک به من کرد و گفت:

- باشه.

من به نازی و فرید گفتم:

- خب، بریم بچه ها؟

نازی در حالی که زیپ کیف ویولنش رو می کشید تا بسته بشه گفت:

- من آمادم داداش. بریم!

فرید با لبخند گفت:

- ممنون مسعود جان که منو می رسونی. ببخشید من امشب ماشین نیاوردم با خودم. چون

گذاشتم خونه تا اگه خدایی نکرده هانیه حالش بد شد دایی و امیر ببرنش بیمارستان.

من اخم کردم و گفتم:

- فرید امیر کیه؟

فرید لبخند زد و گفت:

- مسعود امیر یادت رفته کیه؟ بابا سال پیش دیدیش. اومده بود همراه من فرودگاه برای بدرقت.

من یه خرده فکر کردم و گفتم:

- آهان، پسرداییتو میگی.

فرید خندید و گفت:

- آره، درست گفتم؛ پسرداییم.

فرید و من داشتیم درباره ی کنسرت پس فردا حرف می زدیم و بعضی وقتا نازی هم نظر می داد. با همه خداحافظی کردیم و از ساختمان استودیو خارج شدیم که نازی گفت:

- داداش میشه سوییچ ماشینتو بدی من رانندگی کنم؟

من که در حال حرف زدن با فرید بودم سوییچ ماشینو از تو جیبم در آوردم و دست نازی دادم. نازی رفت اون ور خیابون و ماشینو روشن کرد. دور زد و اومد این ور خیابون جلوی پای من و فرید نگه داشت که سوار بشیم. من جلو نشستم و فرید عقب. فرید یه خرده اومد جلوی صندلی نازی و با لبخند گفت:

- نازی خانم میشه یه داروخونه سر راهمون نگه دارید تا داروهای هانیه رو بگیرم؟

نازی تو آینه به فرید نگاه کرد، لبخند دلنشینی زد و گفت:

- چشم آقای محمدی.

فرید رفت عقب، به صندلی تکیه داد و گفت:

- ممنون نازی خانم.

نازی لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم.

من یه تک سرفه کردم و آرام گفتم:

- بسه دیگه! چقدر شماها میگید خواهش می کنم ممنون؟ بابا بسه دیگه! کشتید خودتونوا!

نازی و فرید از خجالت گونه هاشون قرمز شد و هر دو با هم هم زمان گفتن:

- ببخشید.

من خندیدم و گفتم:

- چه جالب! هر دو با هم گفتید ببخشید.

همه به همدیگه نگاه کردن و خندیدن. نازی ماشینو به حرکت در آورد. همین جوری که نازی رانندگی می کرد ضبط ماشینو روشن کرد. آهنگی پخش شد که من و فرید با صدای بلند با خواننده می خواندیم.

از این زندگی خالی
 منو ببر به اون سالی
 که تو اسممو پرسیدی
 به روزی که منو دیدی
 به پله های خاموشی
 که با من رو به رو میشی
 یه جور زل بزن انگاری
 همیشه چشم برداری
 منو ببر به دنیام و
 به اون دستا که می خوام و
 به اون شبا که خندونم
 که تقدیرو نمی دونم
 از این اشکی که می لرزه
 منو ببر به اون لحظه
 به اون ترانه ی شادی
 که تو یاد من افتادی

به احساسی که درگیره

به حرفی که نفسگیره

از این دنیا که بی ذوقه

منو ببر به اون موقع

به اون موقع

منو ببر به دنیام و

به اون دستا که می خوام و

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمی دونم

از این دوری طولانی

منو ببر به دورانی

که هر لحظه تو اون جایی

زیر بارون تنهایی

منو ببر به اون حالت

همون حرفا، همون ساعت

به کاغذ توی مستی که

به چشمای درشتی که

تو چشمام خیره می مونی

به من چیزی بفهمونن

منو ببر به دنیام و

به اون دستا که می خوام و

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمی دونم

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمی دونم

نمی دونم

نمی دونم

من سرمو از ماشین بیرون کردم و با صدای بلند گفتم:

- به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمی دونم

نمی دونم

نمی دونم

نازی که خندش گرفت بود یه خرده صدای ضبطو زیاد کرد. چند دقیقه بعد که آهنگ تموم شد
من ضبطو خاموش کردم و به جلو نگاه کردم که فرید گفت:

- ببخشید نازی خانم، میشه این جا نگه دارید من برم داروهای هانیه رو بگیرم پیام؟

نازی که نگه داشته بود ماشینو گفت:

- خواهش می کنم آقای محمدی.

- باشه.

فرید رفت بقیه ی داروها رو گرفت و اومد توی ماشین. در ماشینو که بست گفت:

- بارون داره نم نم میاد.

من گفتم:

- آره، راستی همه ی داروها رو گرفتی فرید؟

فرید خم شد به طرف صندلی من و گفت:

- آره، دستت درد نکنه مسعود جان. فردا که اومدی خونه مون یادم باشه پولتو بدم.

من گفتم:

- این چه حرفیه فرید؟ پول من و تو نداره پسر.

فرید لبخند زد و گفت:

- خجالتم نده مسعود جان. من حتما فردا پولتو میدم.

من گفتم:

- حالا بذار هر وقت پول دستت اومد بده. من که الان نخواستم که میگی حتما فردا بهم میدی.

اصلا ولش کن! فکر پولو نکن داداش من!

فرید سرشو تکون داد و حرفی نزد. نازی ماشینو روشن کرد و به راه افتاد. چند دقیقه بعد فرید رو

رسوندیم دم در خونه اش و باهاش خداحافظی کردیم. به سمت خونه حرکت کردیم. دو ساعت بعد

رسیدیم خونه. نازی ماشینو پارک کرد و با هم رفتیم داخل خونه. به همه سلام کردیم. وقتی دیدم

که عموم و زن عموم و سمیرا اومدن خونه مون تعجب کردم. چند دقیقه نشستیم پیششون و

گفتم:

- ببخشید، من خیلی خسته هستم. اگه اجازه بدین من برم استراحت کنم.

زن عموم گفت:

- اجازه ی ما هم دست شماست پسر.

من گفتم:

- خواهش می کنم زن عمو.

زن عمو لبخندی زد و گفت:

- انشا... پس فردا می بینمت مسعود جان.

من کتمو انداختم رو دست چپم و گفتم:

- ممنون، پس شب همگی به خیر.

رفتم جلو. با عمو دست دادم. با همه خداحافظی کردم و رفتم بالا. سریع لباسام رو در آوردم از تنم و رفتم حموم. چند دقیقه بعد از حموم اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم. چند دقیقه طول نکشید که لباسامو پوشیدم و دراز کشیدم رو تخت. به ساعت مچیم که روی میز کنار تخت بود نگاه کردم که دیدم ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه سی. دستام رو با خمیازه کشیدم و پتو رو رو خودم کشیدم. دست چپم رو گذاشتم رو پیشونیم و به فردا فکر کردم که باید برم ارشاد تا مجوز بگیرم برای خوانندگی در کنسرتی که قراره پس فردا با فرید و هادی بخونم. در همون حال که داشتم فکر می کردم ساعت رومیزی رو تنظیم کردم رو شش و بیست دقیقه و بعد سرمو گذاشتم رو بالش و خوابم برد.

**

دستم دراز کردم و از زیر پتو ساعتو خاموش کردم. غلت زدم و رفتم زیر پتو که صدای اذان رو شنیدم. چشمم باز کردم و یه دفعه پتو رو پس زدم. از تخت اومدم پایین و رفتم سمت در اتاقم. در اتاقمو باز کردم و رفتم بیرون. در اتاقمو بستم و رفتم سمت در دستشویی. درو باز کردم و رفتم تو. وضو گرفتم و اومدم بیرون. رفتم سمت اتاقم. جانمازمو پهن کردم و ایستادم. شروع کردم به نماز خوندن. چند دقیقه بعد که نمازم تموم شد دعا کردم که یه قلب برای هانیه پیدا بشه. بعد بلند شدم. جانمازمو جمع کردم و گذاشتم سر جاش. رفت سمت میزی که کنار تختم بود. ساعتمو برداشتم و دستم کردم. رفتم سمت آینه و موهامو شونه کردم. شونه رو گذاشت سر

جاش. رفت سمت در اتاق. درو باز کردم و رفتم سمت پله ها. از پله ها رفتم پایین که دیدم نازی داره صبحونه می خوره و مامان و بابا هم دارن با هم حرف می زنن و صبحونه می خورن. من خوش حال و با صدای بلند گفتم:

- سلام به خانواده ی سحر خیز.

مامان لبخند زد و گفت:

- الهی قربونت برم مادر! تو هم بیداری عزیزم؟

من لبخند زدم و اومدم تو آشپزخونه. رفتم سمت مامان. خم شدم و مامانو بوسیدم. گفتم:

- بله مادر من، من بیدار شدم اذان می گفتن.

مامان لبخند زد و گفت:

- مادر نمازتو خوندی عزیزم؟

همین جور که می رفتم سمت صندلی کنار نازی لبخند زدم. نشستم و گفتم:

- بله مادر من، خوندم.

مامان لبخند زد و یه لقمه ی خامه و عسل به دست من داد. تشکر کردم. نازی با غرغر گفت:

- مامان انقدر که به مسعود می رسید به من نمی رسید. همش قربون صدقه ی مسعود میرید.

انگار فقط مسعود بچتونه. آه!

من خندیدم و دست کشیدم رو سر نازی و گفتم:

- غصه نخور آبجی کوچولو! بذار من ازدواج کنم، بعد قربون صدقه ی تو هم میرن که تو خونه ای.

نازی چشمش گرد شد و گفت:

- چی؟! تو می خوای ازدواج کنی؟! من باورم نمیشه.

من قهقهه ای زدم و گفتم:

- آره، اما الان نه، به وقتش که شد ازدواج می کنم.

نازی از تعجب در اومد و گفت:

- آهان.

من صبحونمو خوردم و بلند شدم. از مامان تشکر کردم و رفتم طبقه ی بالا. رفتم حموم و چند دقیقه بعد از حموم اومدم بیرون. رفتم سمت اتاقم و درِ اتاقو باز کردم. صدای نازی از تو اتاق می اومد که داشت با کسی حرف می زد. منم رفتم جلو و گوشمو بردم نزدیک تر. به صدای نازی گوش دادم.

نازی - آقا فرید می دونم که می خواید با پدرم حرف بزنید اما به نظر من بذارید برای وقتی که از سفر اومدین. پس موافقید که بعد سفر به پدر بگید؟ خب پس کی شما از سفر بر می گردید؟ سه شنبه میرید سفر بعد کی بر می گردید؟ دو ماه دیگه؟ نه من منتظر می مونم. این چه حرفیه؟ من ناراحت نشدم آقا فرید. چشم، شما هم سلام برسونید به خانواده. چشم، حتما، خداحافظ شما.

من که به حرفای نازی گوش کرده بودم تو این فکر بودم که اینا با هم تلفنیم حرف می زنن و من نمی دونم. در زدم و رفتم تو اتاق. من با لبخند گفتم:

- می بینم که خیلی مسئله عاشقانه س و ما خبر نداریم.

نازی از شدت خجالت قرمز شد و گفت:

- داداش تو از کجا می دونی؟ نکنه فالگوش وایستاده بودی پشت در؟

من با خنده گفتم:

- نه، من از همه چی باخبرم آبجی کوچولو. من با فرید دیشب حرف زدم. اونم همه چیزو گفت بهم.

نازی لبخند زد به من و گفت:

- راست میگی داداشی؟

من سرمو تکون دادم و گفتم:

- به فرید گفتم با بابا حرف بزنه تا تکلیف هر دوتون معلوم بشه.

نازی با ناراحتی گفت:

- آره، اما آقا فرید داره میره کانادا برای ادامه تحصیل.

من لبخند زدم و اومدم سمت نازی. پیشونیمو چسبوندم به پیشونی نازی و گفتم:

- آره، می دونم آبجی جون. الان شنیدم حرفایی که به هم زدین رو.

نازی که هنوز پیشونیش رو پیشونی من بود با شوخی گفت:

- داداشی خیلی فضولی ها. یادت باشه.

بعد چند دقیقه که با هم حرف زدیم و شوخی کردیم من بلند شدم و از نازی خداحافظی کردم. از اتاق نازی اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم. رفت سمت کمد و یه لباس به رنگ آبی پر رنگ برداشتم با شلوار لی ای به رنگ آبی کم رنگ و یه کت تک به رنگ مشکی که خطایی به رنگ طوسی در یقه ی کت بود. گذاشتمون رو تخت. شلوار لیم رو پام کردم و لباس آبی پر رنگ رو تنم کردم. کتو جلوی آینه تنم کردم و دکمه های کتو بستم. یه شونه کشیدم به سرم و یه خرده ژل زدم به موهام. در کمدو بستم و موبایلمو از روی میز برداشتم. رفتم بیرون از اتاق و درو بستم. رفتم سمت پله ها که یادم اومد باید مدارکمو بردارم.

دوباره برگشتم سمت اتاقم و در اتاقو باز کردم. رفت سمت فرشی که زیر میز کارم هست. دست بردم سمت کلیدی که زیر فرش بود. یه خرده با دست راستم گشتم تا پیداش کردم. کلیدو برداشتم و رفتم سمت میز کارم. کلیدو انداختم تو قفل و کشو رو باز کردم. مدارک رو برداشتم و در کشو رو بستم و قفل کردم. کلیدو گذاشتم سر جای همیشگی و رفتم از اتاق بیرون. در اتاقو بستم و رفتم از پله ها پایین. از همه خداحافظی کردم و رفت سمت جا کفشی. یه کفش خیلی شیک جدید پوشیدم و رفت از خونه بیرون. رفتم پارکینگ و سمت ماشینم. نشستم تو ماشین و کمر بند ایمنیمو بستم. ماشینو روشن کردم و رفتم از پارکینگ بیرون. با کنترل در زدم و در باز شد. رفت دم در. دیدم که ماشین نمیاد تو کوچه. به راه افتادم به سمت خیابون. با نقشه ای که روی مانیتور ماشین بود مکان. انتخاب کردم و به سمت ساختمان ارشاد رفتم.

رفته بودم تو دفتر و بهم گفته بودن بشینم. منشی به من گفت:

- بفرمایید تو آقای صداقتی!

من بلند شدم از جام و به منشی گفتم:

- ممنون.

منشی لبخند زد و سرشو تکون داد. من رفتم و در زدم. فردی که توی اتاق بود گفت:

- بفرمایید!

من رفتم تو اتاق و چند دقیقه ای حرف زدیم. آقای ندای مجوزو امضا کرد و به من اطمینان داد که

فردا می تونم تو کنسرت خوانندگی کنم. آقای ندای با لبخند با من دست داد و گفت:

- به خانواده سلام منو برسونید آقای صداقتی.

من با لبخند گفتم:

- چشم حتما، شما امری با من ندارید؟

آقای ندای لبخند زد و گفت:

- نه، امری نیست. امیدوارم موافق باشید.

- ممنون.

من با آقای ندای خداحافظی کردم و رفتم از اتاق بیرون. از ساختمون ارشاد اومدم بیرون و رفتم

سمت ماشین. دزدگیر ماشینو زدم و سوار ماشین شدم. کمر بند ایمنیمو بستم و ماشینو روشن

کردم. به سمت خونه ی فرید راه افتادم. تو راه خونه ی فرید بودم که به فکرم رسید یه دسته گل

بگیرم. یه مغازه ی گل فروشی دیدم و ماشینو نگه داشتیم. از ماشین پیاده شدم و دزدگیر ماشینو

زدم. رفتم سمت گل فروشی و یه دسته گل بسیار زیبا انتخاب کردم و خریدمش. دسته گلو گرفتم

دستم و از مغازه اومدم بیرون. رفتم سمت ماشینم و دزدگیر ماشینو زدم و سوار ماشین شدم.

چند دقیقه بعد رفتم تو کوچه ی فرید اینا. رفتم دم در خونه ی فرید اینا. ماشینو پارک کردم و گلو از رو صندلی جلو برداشتم. از ماشین پیاده شدم و دزدگیر ماشینو زدم. رفت سمت خونه و زنگ درو زدم. چند ثانیه بعد هانیه جواب داد:

- کیه؟

من آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- مسعود هستم هانیه خانم.

هانیه با خجالت گفت:

- بفرمایید تو آقا مسعود!

در باز شد. من رفتم تو. اول چشمم به حیاط کوچیک خونه افتاد که با وجود کوچیکیش بسیار زیبا بود. رفتم سمت در چوبی و قدیمی خونه. هانیه درو باز کرد و گفت:

- سلام. بفرمایید.

من یه لحظه هانیه رو دیدم که باورم نشد. هانیه یه چادر به رنگ سفید با طرح گل صورتی ریز داشت که خیلی زیباش کرد بود. دسته گلو به طرف هانیه گرفتم. هانیه گونه هاش از خجالت سرخ شد بود. گلو از من گرفت و گفت:

- ممنون.

من با لبخند و سر پایین گفتم:

- خواهش می کنم.

بعد رفتم تو و هانیه در خونه رو بست. گفت:

- بفرمایید تو پذیرایی تا فرید رو صدا کنم.

من نشستم رو زمین و به پشتی تکیه دادم و با لبخند گفتم:

- ممنون.

هانیه لبخند آرومی زد و همین جور که سرش پایین بود گفت:

- خواهش می کنم.

هانیه رفت و من نگاه می کردم به قد بلند و زیبای هانیه. داشتم با خودم فکر می کردم که هانیه با چادری که سرش بود چقدر شبیه مادر فرید شده بود. فرید با سر و صدا اومد تو پذیرایی و گفت:

- به به! مسعود جان! من فکر نمی کردم صبح بیای پسر. من فکر می کردم تو بعد از ظهر میای یه ناهاری با هم می خوریم. نگو تو کله ی صبح تشریف آوردی.

من خندیدم و گفتم:

- سلامت کو پسر شجاع؟

فرید - آخ آخ یادم رفت سلام کنم! به! ایکی یوسان! چطوری ایکی یوسان؟

من خندیدم و گفتم:

- خوبم پسر شجاع.

فرید - بفرما بشین ایکی یوسان تا برم برات چای ژاپنی بیارم ایکی یوسان.

من خندیدم و گفتم:

- چشم پسر شجاع.

فرید رفت. داشت می رفت سمت آشپزخونه که هانیه با یه سینی که دو تا چای توش بود اومد بیرون. فرید تشکر کرد از هانیه و بهش گفت:

- آجی جون برو تو اتاقت استراحت کن. خودم همه ی کارا رو می کنم. تو برو استراحت کن عزیزم.

هانیه با خنده گفت:

- چشم.

قبل از این که بره به سمت اتاقش اومد جلو و رو به من گفت:

- سلام منو به خانواده برسونید و از بابت دست گلم ممنون.

من که بلند شد بودم گفتم:

- خواهش می کنم. ناقابل بود. چشم، حتما، شما هم سلام منو به آقای احمدیان و مادرتون برسونید.

هانیه - چشم، حتما، خداحافظ شما.

مسعود - ممنون، خداحافظ.

هانیه که رفت من داشت نگاه می کردم به هانیه که داره از پله میره بالا. فرید یه تک سرفه کرد و گفت:

- اوهوی! مسعود خان! خوب نیست داری به ناموس من نگاه می کنی ها. می دونی من غیرتیم. یه دفعه دیدی قاط زدم. حواست باشه!

من به فرید نگاه کردم و آرام گفتم:

- ببخشید، حواسم نبود. میگم فرید هانیه خانم این همه پله میره بالا برای قلبش بد نیست؟

فرید - چرا بده اما پایین که اتاق نداریم که پایین بمونه و استراحت کنه.

من یه خرده فکر کردم و گفتم:

- میگم خب یه اتاق تو این گوشه میشه درست کنید. فقط باید با شهرداری حرف بزنی تا مجوز بگیری.

فرید - بد فکری نیستا اما اگه مجوز بگیریم مهندس و نقشه کش لازم دارم که من هر چی پول دارم تو حسابم نگه داشتیم برای خرج عمل هانیه و نمی تونم بهشون دست بزنم.

من لبخند زدم و گفتم:

- من این جا درختم پس؟ من چی خوندم تو این چند سال تو آمریکا

فرید - راست میگیا. تو می تونی نقششو بکشی. آه پسر! من کلا مخم کار نمی کنه ها.

من خندیدم و گفتم:

- تو هیچ وقت مخت کار نکرده!

فرید گفت:

- اگه نقششو بکشی چقدر از من پول می گیری؟

من اخم کردم و گفتم:

- این چه حرفیه؟ معلومه که پول نمی گیرم.

فرید با تعجب نگاه کرد و گفت:

- یعنی هیچی هیچی پول نمی گیری؟!

من - معلومه که پول نمی گیرم.

فرید با خوش حالی گفت:

- بابا ایول! دمت گرم پسر!

من - خواهش می کنم.

فرید گفت:

- بشین چایتو بخور تا من بیام.

من نشستم و گفتم:

- باشه.

فرید رفت سمت پله ها و از پله ها رفت بالا. من که داشتم تو سکوت چای می خوردم صدای فرید

رو شنیدم که با داد هانیه رو صدا می کرد. من بلند شدم و رفتم از پله ها بالا. رسیدم و دیدم در

اتاقی که صدای فرید از توش میاد بازه. با نگرانی گفتم:

- فرید چی شده؟

فرید با صدای بلند گفت:

- مسعود نیا تو! خواهرم چیزی سرش نیست.

- باشه نمیام تو اما بگو چی شده.

فرید با صدای بلندی که نگرانی توش موج می زد گفت:

- هانیه حالش بد شده. هر چی صداش می کنم بلند نمیشه. نبضش ضعیف می زنه. ضربان قلبش

بد می زنه. باید ببرمش بیمارستان!

من گفتم:

- من با خودم ماشین آوردم. می خوام تو آمادش کن بیارش پایین ببرمش بیمارستان.

فرید - باشه، الآن آمادش می کنم. تو هم برو ماشینت رو روشن کن تا من هانیه رو ببرمش.

- باشه، من رفتم ماشینو روشن کنم.

من سریع رفتم از پله ها پایین.

در خونه رو باز کردم و سریع کفشامو پام کردم. سریع رفتم در حیاطو باز کردم و از خونه اومدم

بیرون. ماشین رو روشن کردم و از ماشین پیاده شدم. زنگ درو زدم چند بار که فرید گفت:

- دارم میام. ماشینو روشن کردی مسعود؟

- آره، روشنش کردم. بیا!

فرید - اومدم.

من رفتم سمت ماشین. تو دلم خدا خدا می کردم که هانیه چیزیش نشه.

فرید - در عقبو باز کن مسعود!

من دیدم که فرید هانیه رو تو بغلش گرفته و داره میاد سمت ماشین. من سریع در عقب ماشینو باز کردم. فرید هانیه رو خوابوند روی صندلی عقب و گفت:

- صبر کن من برم کیف پولمو بیارم تا ببریمش بیمارستان.

من گفتم:

- باشه، فقط زود باشه تا حالش بدتر نشده.

فرید - باشه، الان میام.

نشستم تو ماشین. به چهره ی رنگ پریده ی هانیه نگاه کردم که هانیه با بی حالی و صدای ضیف گفت:

- قلبم ... قلبم درد می کنه. قرصمو بده فریدا! آی! درد می کنه. نفسم بالا نمیاد داداش.

من که صدا و حرفای هانیه رو شنیدم سریع از ماشین پیاده شدم و زنگ درو چند بار زدم که فرید جواب داد:

- چیه؟ اومدم.

- فرید گوش ببین من چی میگم!

فرید - بگوا!

- هانیه به هوش اومده. میگه قرصاشو می خواد. هی داره اسمتو صدا می کنه. زود باش قرصاشو بیار فریدا!

فرید - راست میگی؟ الان میام.

چند ثانیه بعد فرید از خونه بیرون اومد و رفت سمت در عقب ماشین و بازش کرد. خم شد تو و هانیه رو صدا کرد.

فرید - هانیه جان! آجی جون! ببین قرصتو آوردم. دهننتو باز کن!

هانیه دهنشو باز کرد و فرید یه قرص گذاشت زیر زبون هانیه و بهش گفت:

- استراحت کن تا ببرمت بیمارستان!

هانیه با بی حالی گفت:

- نه، بیمارستان نه، من نمی خوام برم بیمارستان. حالم خوبه داداش. منو نبر بیمارستان! دوست ندارم برم اون جا.

فرید - آخه هانیه جان حالت خوب نیست خواهرم. بذار ببرمت بیمارستان شاید دکتر معاینت کرد و گفت ببرنت خونه. شاید بستری نکنه.

هانیه - نه، حالم خوبه داداش. می خوام برم خونه.

فرید یه خرده صداشو برد بالا و گفت:

- یعنی چی که می خوام برم خونه؟ باید بریم بیمارستان تا دکتر معاینت کنه. اا هی میگی نه. یه دفعه دیدی حالت بدتر شد. من چی کار کنم؟ امروز ماشینم خراب شد. نمی تونم ببرمت بیمارستان. اگه حالت بدتر بشه من چی کار کنم؟ ها؟

فرید رو کرد به من و گفت:

- مسعود بشین بریم بیمارستان.

- کدوم بیمارستان؟

فرید- بیمارستانی که دیروز اومدین ملاقات هانیه. دکترش اون جا کار می کنه.

- باشه.

من نشستم پشت فرمون. کمر بند ایمنیم و در ماشینو بستم و به راه افتادم. چند دقیقه بعد رسیدم به بیمارستان. فرید هانیه رو خوابوند روی تخت. دم در بیمارستان به یه پرستار گفت بود مریض اورژانسی داریم و اونا تخت آورده بودن. هانیه رو بردن تو بیمارستان. فرید به پرستار گفت که دکتر هانیه کیه. پرستارم گفت:

- باشه، الان بهشون میگم بیان بالا سر مریضتون.

هانیه رو بردن تو یه اتاق و در اتاقو بستن. اجازه ندادن نه من برم تو نه فرید. دکتر اومد و رفت تو اتاقی که هانیه رو بردن توش و چند دقیقه بعد اومد از اتاق بیرون. فرید و من سریع رفتیم پیش دکتر.

فرید - حالش چطوره دکتر؟

دکتر - خدا رو شکر حالش بهتره اما انگار فشاری که به قلبش آورده حالشو بد کرده. شما نباید بذارید فشار به قلبش بیاره.

فرید - چه فشاری آقای دکتر؟

دکتر - بالا رفتن از پله ها برای مریض اصلا خوب نیست. خواهر شما باید استراحت کنه؛ نباید هی راه بره و فشار به خودش و قلب خودش بیاره.

فرید - خب آقای دکتر من و خواهرم اتاقمون طبقه ی بالا خونه س. نمی تونم کاری بکنم.

دکتر - یعنی اتاق دیگه ای ندارید در طبقه ی پایین خونه تون که خواهر شما هی نره بالا و بیاد پایین؟

فرید - نه آقای دکتر، نداریم.

دکتر - شما امروز تخت و چیزایی که خواهرتون لازم داره رو از طبقه ی بالا بیارید پایین که هی خواهرتون نره بالا. اگرم چیزی خواست برید از اتاقش براش بیارید که انقدر حالش بد نشه آقای محمدی.

فرید - چشم آقای دکتر.

دکتر - خواهش می کنم. الانم می تونید ببینیدش اما وقتی بیدار شد باهش زیاد حرف نزنید تا حالش بد نشه باز.

فرید - چشم.

دکتر رفت و فرید و من رفتیم تو اتاق. هانیه خوابیده بود. روش پتو کشیده بودن و یه ماسک رو صورتش بود.

فرید - مسعود من میرم بیرون یه زنگ به دایی بزئم؛ چون مامانم خونه ی داییه. اگه مامانم بیاد
 بیینه خونه به هم ریخت س نگران میشه. تو این جا باش تا من پیام!
 - باشه، برو! من این جا می شینم تا بیای.

فرید - ممنون.

- خواهش می کنم.

یک ساعت شد اما فرید نیومد. «کجا مونده این فرید؟ نمی دونم. صبر کن الان بهش پیامک میدم
 ببینم کجا مونده این پسر.»

_ «سلام فرید. کجایی؟»

فرید - «دم در خونه ی دایی هستم. چیزی شده که پیامک دادی مسعود؟»

- «نه، چیزی نشده. اما دیر کردی نگران شدم. گفتم میری زنگ میزنی میای؛ رفتی خونه ی
 داییت چی کار؟»

فرید - «رفتم زنگ زدم به خونه ی داییم اما مامانم گفت می خواد بیاد بیمارستان. گفت برم
 دنبالش بیارمش بیمارستان.»

- «اوکی، باشه، فهمیدم. منتظرم تا بیاید.»

فرید - «باشه ایکی یوسان، کاری نداری با من ایکی یوسان؟»

خندم می گیره از دست فرید.

- «نه، کاری ندارم پسر شجاع. پس فعلا بای.»

فرید - «آه! آه! آه! باز گفتمی بای؟ نمی تونی مثل آدم بگی خداحافظ؟»

- «عجب بی ادبی تو فرید. خب من عادت کردم بگم بای. چرا گیر میدی آخه؟ خب باشه، به خاطر

تو فعلا خداحافظ.»

فرید - «حالا شدی پسر خوب. خداحافظ تا پیام پیشت تو بیمارستان.»

- «چند بار باید خداحافظی کنم آخه؟ خداحافظ.»

«یه خرده راه برم. پام خواب رفته. عجب منتظره ی قشنگی داره این پارک بیمارستان. ساعت چنده؟ بذار ببینم. اوه اوه! ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه س.!! داره موبایلم زنگ می خوره. اوه اوه اوه! مامانه. چی بهش بگم؟ خب واقعیتو بهش میگم. بذار بردارم.»

- الو؟ سلام مامان.

مامان - سلام پسرم. کجایی مادر؟

- بیمارستان.

مامان - چی؟ بیمارستان؟ مسعود چی شده؟ حالت خوبه؟ چه بلایی سرت اومده؟ چرا حرف نمی زنی؟ مسعود، مادر، الو؟

- مامان! من چیزی نشده. حالم خوب خوبه. راستش هانیه خانم حالش بد شده. با فرید آوردیمش بیمارستان.

مامان - خدا رو شکر که حالت خوبه مادر! داشت قلبم وایمیستاد. حالا چرا هانیه حالش بد شده مادر؟

- خدا نکنه مامان جان قلبتون وایسته. حال من خوب خوبه. نمی خواد استرس به خودتون راه بدید. اما مامان خدا رحم کرد. حال هانیه خانم خوب بود اما یه دفعه بد شد.

مامان - حالا حال هانیه چگونه مادر؟

- خدا رو شکر حالش الان خوبه. داره استراحت می کنه. دکتر گفته نباید خودشو خسته کنه وگرنه حالش بدتر میشه.

مامان - خدا رو شکر که حالش خوبه. می دونم مسعود جان. من هانیه رو مثل نازی و نازنین دوست دارم. مثل دخترام می مونه برام. واقعیتش خیلی دوست دارم عروسم بشه اما به خاطر قلبش نمی تونه با هیچ کس ازدواج کنه؛ چون دکتر گفته اگه ازدواج کنه حامله بشه نازنین!

خدا اون روزو نیاره یه دفعه قلبش وایمیسته. من و تو هم نمی خوایم این اتفاق براش بیفته. برای همین هر وقت براش خواستگار میاد مادرش رد می کنه، بدون این که خود هانیه بفهمه. اگه بفهمه از ناراحتی دق می کنه مادر.

- که این طور. اما مامان! اگه یه قلب براش پیدا بشه می ذاران ازدواج کنه، درسته؟

مامان - آره پسرم، می ذارن. اما دکتر هانیه گفته تا چند سال نباید بچه دار بشه. آخه به فشار قلبش میاد.

- آهان، پس این طور. باشه، من که حرفی ندارم کی بچه دار بشیم. من فقط دوست دارم با هانیه ازدواج کنم. مامان اما هنوز که قلب براش پیدا نشده. شاید من تونستم براش قلب پیدا کنم مامان.

مامان - من که می دونم تو هانیه رو دوست داری مادر. خب این آرزوی من و پدرتم هست که هانیه عروسمون بشه. بعدشم مادر، تو چطوری می خوای قلب برای هانیه پیدا کنی؟

- من یه دوست دارم که پزشک و جراح قلبه. ابه احتمال زیاد تو اون بیمارستانی که اون داره میشه یه قلب برای هانیه پیدا کرد. فقط شما دعا کنید که یه قلب براش پیدا بشه مامان. من بعد از تماس شما بهش زنگ می زنم. شاید تو لیستش یه قلب با مشخصات هانیه خانم پیدا کرد.

مامان - باشه مادر، تو سعیتو بکن. به امید خدا یه قلب خوب و سالم برای هانیه پیدا می کنی!

- ممنون مامان جان که دعا می کنی. چشم، الآن زنگ می زنم. شما کاری با من ندارید؟

مامان - نه مادر، کاری باهات ندارم. فقط برای نهار میای خونه یا نه؟

- نمی دونم. شاید اومدم. اگه نیومدم شما نهار تونو بخورید. من بعدا میام می خورم.

مامان - باشه مادر، مراقب خودت باش عزیزم!

- چشم مادر جان، مراقبت خودم هستم. کاری با من ندارید مامان؟

مامان - نه مادر، کاری ندارم. اما اگه اتفاقی خدایی نکرده افتاد خبرمون کن!

- چشم مامان جان.

مامان - ممنون پسر. خداحافظ.

- خواهش می کنم. خداحافظ.

«وای! چقدر حرف زد. سرم سوت کشید. بذار یه زنگ به امیر بزنم شاید خدا بخواد یه قلب پیدا شد برای هانیه خانم. کو این شماره ی امیر؟ آهان، ایناهاش. بذار زنگ بزنم ببینم میشه برای هانیه یه قلب پیدا کرد یا نه؟»

امیر - الو؟ بفرمایید!

- سلام امیر.

امیر - شما؟

- امیر! منم، مسعود.

امیر - سلام مسعود. تویی پسر؟ من میگم این شماره چرا ناشناخته س؛ بگو تویی. خوبی

مسعود جان؟

- ممنون امیر جان.

امیر - خب چه خبر؟ یادی از ما کردی. باز یکی مریض شده یا داروی جدید می خوای بخری که به من زنگ زدی، آره؟
خندیدم.

- آره، کارت داشتم. اما این از اطلاعات دارو مهم تره امیر جان.

امیر - خب بگو ببینم چه چیزی می خوای این دفعه به غیر از دارو؟

- خواهر یکی از بهتر دوستانم مریضه. می خوام اگه زحمتی نیست براش یه قلب که به مشخصات خورش می خوره پیدا کنی. پول خوبیم بهت میدم اگه پیدا کنی.

امیر - خب نوع خون این مریض چی هست؟

مسعود - نوع خورش؟ صبر کن ببینم! رو پروندش که روی میز تختش

امیر - صبر کن ببینم توی این لیست اعضا و یه لیست دیگه. آهان، یکی هست. اما باید با خانوادش حرف بزنی.

- راست میگي؟! خدایا شکر! ببینم میشه الان پیام بیمارستان پیشت تا با خانوادش حرف بزنی؟

امیر - معلومه که راست میگم. نه، الان که دارم میرم خونه. بذار برای شب که اومدم بیمارستان. تو با یکی از بستگان همین مریض که میگي بیا تا با هم بریم با خانوادش حرف بزنی.

- باشه باشه، امشب میام با فرید پیشت. کاری با من نداری؟

امیر - نه، کاری ندارم. فقط من تا ساعت نه و نیم هستم، بعدش میرم خونه. دیگه نمی تونم برات کاری بکنم اگه دیر بیای. چون خانمم نمی ذاره دیگه پیام بیرون از خونه. راستی چرا انقدر هولی پسر؟ آرام باش!

مسعود - باشه، چشم، من با فرید زود میایم. هفت و بیست دقیقه خوبه؟ واقعیتش اینه که اینا ده ساله که دارن دنبال قلب می گردن. برای همینه که هولم.

امیر - آهان، باشه، همون ساعتی که گفتی بیا. من همون ساعت هستم تو بیمارستان. کاری با من نداری مسعود جان؟

- نه، کاری ندارم امیر جان. سلام منو به خانمت و بچه هات برسون!

امیر - چشم، سلامت باشی! شما هم سلام منو به خانوادت برسون. خداحافظ.

- چشم، حتما. خداحافظ.

«خدایا شکر تبه قلب پیدا شد!»

هانیه - فرید! فرید!

«اوه اوه! هانیه خانم بیدار شد. وای خدا! چی کار کنیم؟! اوه اوه! چه می زنه این قلبم. انگار دویدم که این قدر تند می زنه. الان مثل تویی که می خوره به تیرک دروازه و بر می گرده شده. خدا نکنه گل بشه قلبم مثل توپ، وگرنه وایمیسته.»

هانیه - فرید آب می خوام. تشنمه.

«برم برایش آب بیارم. بی چاره تشنش شده. آهان، اینم آب!»

- بفرمایید هانیه خانم! اینم آب که می خواستین.

هانیه نشست و روسریشو به خرده جلو کشید. موهاشو تو کرد و گفت:

- سلام آقا مسعود. شما این جا چی کار می کنید؟ فرید کجاست؟

- اول شما این آبو بخورید، بعد من براتون توضیح میدم.

هانیه لیوان آبو گرفت از من.

- ممنون آقا مسعود، اما شما نگفتین فرید کجاست.

لبخند زدم.

- فرید رفته مادرتونو از خونه ی داییتون بیاره این جا.

هانیه به آب تو لیوان نگاه کرد.

- آهان، ممنون که گفتید.

- خواهش می کنم.

هانیه آبو خورد. من بهش نگاه می کردم که دیدم معذبه و نمی تونه به راحتی آبشو بخوره. سرمو

انداختم پایین.

هانیه - بازم ممنون.

بازم لبخند زد و لیوان خالی رو به طرفم گرفت که ازش گرفتم.

- خواهش می کنم.

هانیه - آخ! وای! قلبم درد می کنه.

- چی؟ چی شده هانیه خانم؟ حالتون خوب نیست؟

هائیه دستشو گذاشته بود زیر سینه اش و فشار می داد.

- قلبم درد می کنه. خلیلم زیاد درد می کنه. میشه دکترمو خبر کنید آقا مسعود؟ آخ! وای درد می کنه!

- الان ... الان خبر می کنم دکتر رو. شما تحمل کنید، الان خبر می کنم.

سریع رفتم بیرون سریع. یه پرستار دیدم. جلوش ایستادم و گفتم:

- خانم! خانم! حال مریض ما بده. دکترشم نمی دونم اسم و فامیلش چیه. قلب مریضمون درد می کنه. تو رو خدا یه کاری کنید!

پرستار دستشو آرام آورد جلوم.

- آرام باشید آقا! اسم مریضتون چیه؟ شماره ی اتاقش چنده؟

من با استرس زیاد گفتم:

- اسمش هائیه و فامیلش محمدیه. اتاقشم اون جاست.

پرستار سریع رفت تو اتاق و زود اومد بیرون و با یه پرستار دیگه حرف زد. باز می خواست بره تو اتاق که جلوشو گرفتم و گفتم:

- چی شد خانم؟ حالش چطوره؟

پرستار - حالش خوب نیست. باید دکتر بیاد معاینش کنه. شما هم نرید تو اتاق تا دکترش بیاد بالای سرش و معاینش کنه.

- چشم، اما خانوادش نیستن. یعنی هنوز نرسیدن. تو راهن که بیان این جا.

پرستار - زود خانوادشو خبر کنید تا زود خودوشونو برسونن.

- چشم، الان خبرشون می کنم.

پرستار رفت تو اتاق. من رفتم به دیوار تکیه دادم و شماره ی فرید رو گرفتم. بعد از چند تا بوق

فرید گوشیشو جواب داد.

- الو؟ فریدا! کجا موندی پسر؟ کجایی الآن؟

فرید - دم در بیمارستانم. دارم پول تاکسیو میدم. چیزی شده مسعود؟

چشمامو باز کردم و سرم انداختم پایین. گفتم:

- آره، هانیه خانم حالش بد شده. الآن دکتر می خواد بره بالای سرش.

فرید داد زد و گفت:

- کی؟ کی حالش بد شد مسعود؟

- همین الآن. به یکی از پرستار گفتم دکترش خبر کنه. اونم گفت به یه پرستار دیگه خبر کنه دکتر رو.

سرمو بالا گرفتم.

- فریدا! دکتر اومد. زود باش بیا! الآن کاری پیش بیاد من نمی تونم کاری کنم. خودت که می دونی من و هانیه خانم به هم نامحرم هستیم. پس زود باش بیا پسر! خداحافظ.

فرید - اومدم. خداحافظ.

ارتباط قطع شد. دکتر از کنارم رد شد و رفت تو اتاق. من داشتم به در اتاق نگاه می کردم که یه دفعه فرید با نفس نفس گفت:

- چی شد مسعود؟ حالش چطوره؟

- من نمی دونم حالش چطوره. الآن دکتر رفت تو اتاق. صبر کن اومد میگه چی شده.

مادر فرید که از نگرانی صلوات می فرستاد با تسبیحش نشسته بود رو صندلی و بعضی وقتا به ساعت بیمارستان نگاه می کرد. منم از نگرانی راه می رفتم و خدا خدا می کردم که حال هانیه خوب بشه. دو دقیقه بعد دکتر از اتاق اومد بیرون. داشت به پرونده ی هانیه نگاه می کرد. گفت:

- مریض شما مرخص هستش. می تونید بپرینش خونه. البته باید اون حرفایی که صبح زدم رو رعایت کنید تا حالش بدتر نشه. الانم استرس به قلبش فشار آورده که حالش بد شده. باید ماسک براش می ذارشتین که نداشتین. الانم اشکالی نداره.

دکتر سرشو بلند کرد، نگاه از پرونده گرفت و با لبخند گفت:

- نگرانم نباشید! الان حالش خوبِ خوبه و می تونید ببینیدش. اما باهاش زیاد حرف نزنید و خبر خوبم آروم آروم بهش بگید تا حالش بد نشه دوباره.

دکتر این حرفا رو به همه ی ماها زد و رفت. مادر فرید اول رفت تو اتاق، بعد فرید و بعد من. من در اتاقو بستم و اومدم کنار تخت ایستادم. دزدکی به هانیه نگاه می کردم که یاد قلب جدیدی که براش پیدا کردم افتادم. آهسته رفتم جلو و آروم زدم به شونه ی فرید که ایستاده بود کنار صندلی ای که مادرش روش نشسته بود و به هانیه نگاه می کرد. آروم در گوش فرید گفتم:

- بیا بریم بیرون یه کار مهم باهات دارم!

فرید با غم و بی حالی نگاهم کرد و گفت:

- پیش خواهرم بمونم از همه چیز مهم تره مسعود.

- بابا یه خبر خوب برات دارم که اگه بهت بگم سکنه می کنی. بیا بریم بیرون بهت بگم. این جا همیشه بگم فرید.

فرید نگاهم کرد با تعجب و گفت:

- واقعا مهمه؟!!

- آره بابا، بیا بریم بیرون تا برات بگم.

فرید - باشه، بریم.

در اتاقو باز کردم. فرید همراه من از اتاق اومد بیرون. فرید آروم در اتاق رو بست. من دست فرید رو گرفتم و بهش گفتم:

- بشین!

فرید نشست و منم بغل دستش نشستم. یه خرده فکر کردم چجوری بگم که فرید گفت:

- چیه؟ چته؟ بگو دیگه! منو به زور آوردی بیرون نمی ذاری پیش خواهرم و مادرم باشم. الانم هی رفتی تو فکر. خب بگو دیگه مسعود!

- من امروز صبح زنگ زدم به یکی از دوستانم. بهش گفتم یه قلب لازم دارم که خیلی حیاتی هستش. اونم ازم نوع خون هانیه خانمو خواست که بگم بهش که منم از روی پرونده ای که روی میز تخت بود خوندمش. اونم گفت یه قلب هست که برای یه فردی هستش که مرگ مغزی شده اما قلبش سالمه. باید با خانوادش حرف بزنیم تا راضی بشه. ساعت هفت من با امیر، دوستم، قرار گذاشتم که من و تو با هم بریم بیمارستان امیر. تو هم به کسی چیزی نگو تا قطعی شدن جواب خانواده ی طرف!

فرید از تعجب دهنش باز مونده بود. آروم خودم دستمو بردم زیر چوئش و آروم دهنشو بستم. با شوخی به فرید گفتم:

- تمام دندونات معلومه پسر. چرا دهنه باز مونده؟

باز بهش نگاه کردم. خشکش زده بود. پاشدم و رفتم آب آوردم. چند قطره ریختم تو صورتش که دیدم نه، به این زودی ها از شوک بیرون نیامد. لیون آب رو بردم جلوی صورتش. بعد یه دفعه ریختم تو صورتش که فرید یه داد زد و بدو اومد دنبالم. منم از دستش فرار کردم. فرید داد می زد و می گفت:

- وایسا! وایسا مسعود!

- دیوونه شدم مگه؟ می خوای منو بزنی که چی بشه؟

فرید - نه دیوونه، نمی خوام بزنت. می خوام باهات حرف بزنم. دِ وایسا دیگه مسعود! نفسم گرفت.

دستمو گذاشت رو تنه ی درخت. نفس نفس می زدم. به فرید نگاه کردم که داشت از سرعتش کم می کرد. ایستاد و با نفس نفس زدن خم شد. دستاشو گذاشت رو زانوهایش و با نفس نفس گفت:

- راست میگى مسعود؟ برای هانیه قلب پیدا کردی؟

- آره بابا، دروغم چیه؟ آخه پسر فکر کردی من حسامم که هی دروغ بگم؟ تو که می دونی من اصلا دروغ تو کارم نیست. خودت که می دونی فرید.

فرید - آره، می دونم.

- پس بریم بشینیم تا نفسمون بالا بیاد.

فرید - باشه، بریم.

رفتیم نشستیم روی نیمکتی که نزدیک درخت بود. نفس نفس زدنمون کم تر و کم تر می شد که فرید گفت:

- همیشه الان بریم بیمارستان دوستت مسعود؟

- نه، همیشه. چون الان دوستم خونه س و گفته به غیر از کار اداری تو خونه اش حبسه و نمی تونه بیاد بیرون. یه زن داره از صد تا مدیر مدرسه هم بدتره. تو که ندیدیش. وقتی میگه امیر یعنی امیر همون جایی که هستی وایسا و تکونم نخور. در کل زن زورگویی هستش و امیر ازش می ترسه؛ چون یکی - دو بار زنش به جونش افتاده و زدش. فقط فرید اینو به کسی نگه! امیر بفهمه به کسی گفتم کار به دعوا می افته. می فهمی که چی میگم؟

فرید - آره بابا، می فهمم.

- خب پاشو بریم تو!

فرید - بریم.

با هم بلند شدیم و رفتیم تو بیمارستان. به فرید گفتم:

- من برم آب بخورم، زود میام. تو برو تو! من الان میام.

فرید - باشه، برای منم آب بیار.

- باشه.

من رفتم و یه لیوان آب خوردم. بعد رفتم طرف سالن پذیرش و به یه پرستار گفتم:

- سلام. ببخشید خانم، من می خوام مریضمو مرخص کنم. باید چی کار کنم؟

پرستار - اسم و فامیلی مریضتون چیه؟

- هانیه محمدی.

پرستار یه ورقه از تو یه دفتری بزرگ در آورد و گفت:

- بفرمایید! اینو ببرید به اون آقای که نشسته تو اون اتاقک بدید. خودش بهتون میگه چی کار کنید.

- ممنون خانم.

پرستار با لبخند گفت:

- خواهش می کنم.

من رفتم به سمت اون اتاقک. سرمو آوردم پایین و به اون آقای میان سال گفتم:

- ببخشید، میشه کمکم کنید؟

مرد میان سال - ورقه رو بدید من ببینم.

من ورقه رو بهش دادم و چند ثانیه بعد گفت:

- میشه سیصد تومن.

من سه تا تراول از تو کیف پولم در آوردم و گذاشتم جلوی مرد. اونم یکی دو تا ورقه مهر زد و گذاشت جلوم. یه ورقه ی دیگه هم گذاشت که دیدم رسید پرداخت پوله. هر دوی ورقه ها رو از جلوش برداشتم و تشکر کردم. اون مردم سرشو تگون داد. من ورقه ها رو گذاشتم تو جیب کتم. رفتم یه لیوان آب خنک از دستگاه ریختم. در زدم و فرید گفتم:

- بفرمایید!

منم رفتم تو و در اتاقو بستم. لیوان آب رو به فرید دادم. فرید ازم تشکر کرد. آبو که خورد

لیوانشو انداخت تو سطل آشغال و گفت:

- چرا انقدر دیر کردی؟ می خواستم بهت زنگ بزنم که اومدی.

من با لبخند گفتم:

- هیچی، ولش کن!

فرید - باشه، نگوا! هر جور که راحتی.

چند دقیقه بعد هانیه به هوش اومد و وقتی دید همه بالای سرش هستن تعجب کرد. هانیه می گفت فکر کرده من بعد از این که دکتر خبر کردم رفتم خونه و الآن که همه ی ماها رو می بینه خوش حاله. یک ساعت بعد که مادر هانیه داشت لباس تن هانیه می کرد فرید گفت:

- من برم پولو واريز کنم تا هانیه مرخص بشه.

منم هیچی نگفتم تا ببینم چی میشه. چند دقیقه بعد فرید اومد. اخماش تو هم بود. جلوی مادرش گفت:

- یکی پول مرخص شدن هانیه رو داده اما اسمشو نمی دونستن. منم نمی دونم کیه. ماما شما نمی دونید؟

مادر - نه مادر، نمی دونم. هر کی بوده خدا خیرش بده!

داشتم به چهره ی فرید نگاه می کردم که هانیه گفت:

- آقا مسعود شما نمی دونید کی بوده؟

من به روی هانیه لبخند زدم و گفتم:

- من نمی دونم کی بوده اما خدا هر چی می خواد بهش بده!

بعد یواشکی به هانیه چشمک زدم. هانیه لبخند زد و با خجالت سرشو انداخت پایین و گفت:

- دستش درد نکنه هر کی که بوده!

فرید هم با مادرش همینو گفتن. مادر فرید دستاشو بالا برد و گفت:

- خدایا هر چی که می خواد بهش بده!

همه با هم گفتن:

- الهی آمین!

منم لبخند زدم و هیچی نگفتم.

چند دقیقه بعد همه از بیمارستان اومدیم بیرون. من دزدگیر ماشینو زدم و همه یکی یکی نشستن تو ماشین. من که نشستم بوم پشت فرمون، آینه رو تنظیم می کردم که فرید گفت:

- مسعود امروز نهار افتادی خونه ی ما! پس خونه نرو تا با هم باشیم!

- نه، ممنون، مادر برام نهار کنار گذاشته تا برم خونه. مزاحم شما نمیشم.

مادر فرید - چه مزاحمتی پسرم؟ شما امروز خیلی کمک ما کردین. همیشه که بی نهار برید. الان که رفتم خونه من یه تاس کباب درست می کنم تا همه بخوریم. می دونم که دست پخت من از مادر شما بهتر نیست که شما دوست داشت باشید اما از گرسنگی که بهتره.

من لبخند می زدم و سرمو بر می گردونم عقب و به مادر فرید میگویم:

- این چه حرفیه حاج خانم؟ شما هم دست پختتون عالیه. من دست پخت شما رو هم دوست دارم. اتفاقا یه سال پیش بود که یه بار فرید منو برد خونه ی شما و منو مجبور کرد تا نهار بخورم. منم وقتی خوردم دیدم خیلی خوش مزه س و از هر چی غذای آمریکاییه بدم اومد.

مادر فرید خندید و گفت:

- واقعا پسرم؟ خوش مزه بود؟

من با خوش حالی گفتم:

- بله، خیلی.

فرید خندید و گفت:

- دیوونه اون که تو خوردی دست پخت مادرم نبود که. دست پخت هانیه بود.

فرید شروع کرد به قهقهه زدن. من تعجب کرده بودم. نمی دونستم

- وا! مادرا چرا می خندی مادر؟ خب اون روز من نبودم حتما خواهرت غذا درست کرده بود.

هانیه گفت:

- اِ داداش! چرا می خندی خب؟ خودت اون روز گفتی که:

- من گرسنمه. ماما کجاست؟

منم گفتم که:

- رفته مسجد. امروز ولادت امام رضا هستش.

تو هم گفتی:

- باشه، یه چیز درست کن من بخورم. الان مسعود میاد خونه مون. می خوایم با هم حرف بزنینم.

یادت رفته داداش؟

فرید - نه بابا، یادم بود. چی چی یادم رفته خواهر من؟

هانیه - خدا رو شکر که یادت نرفته!

فرید - مسعود جان راه بیفت که معده بزرگه معده کوچیکه رو قورت داد.

من خندیدم و با خنده گفتم:

- چشم.

ماشینو روشن کردم و به طرف خونه ی فرید اینا راه افتادم. سه ساعت بعد رسیدیم خونه. فرید تو

راه هی غُرغُر می کرد که دارم از گرسنگی می میرم و مادرش هی می گفت:

- ای بابا! مادر یه خرده تحمل کن! الان می رسیم.

الآن که رسیدیمم غُرغُر می کنه که دارم از سردرد می میرم و چرا انقدر هوا گرم شده.

- فرید چرا مثل عمه ی من غُرغُر می کنی خب؟ صبر کن الان میریم تو، یه دوش آب سرد بگیر

خوب میشی. غذا هم که خوردی، سیر شدی، بگیر بخواب!

فرید - خواب چیه؟ مگه این هانیه برای آدم خواب می ذاره؟ همش حالش بد میشه و نمی ذاره
آدم یه دقیقه بخوابه.

هانیه - من که گفتم منو نبرید بیمارستان. خودت منو به زور بردی بیمارستان. من که مجبورت
نکرده بودم.

فرید - من کلا میگم؛ نه فقط امروز رو. بعدشم تو خیلی حالت بد بود. اگه نمی بردمت که حالت
بدتر از این می شد خواهر من.

هانیه با ناراحتی در حالی که دستاشو تو جیب مانتوش می کرد گفت:

- خب من که دیشب بهت گفتم. هر وقت حالم بد شد کاری به کارم نداشته باش! فوقش قلبم
وایمیسته و می میرم.

فرید داد زد سر هانیه و با دستاش از پشت هانیه رو هل داد تو و گفت:

- برو تو ببینم!

بعد رفت تو حیاط جلوی هانیه و گفت:

- یک بار دیگه این حرف رو بزنی با من طرفی! فهمیدی؟

هانیه با ناراحتی گفت:

- فهمیدم.

و همه با هم رفتیم تو خونه. فرید رو به روی هانیه نشست و به هانیه گفت:

- اعصاب برام نذاشتی بس که حرفای ناامید کننده زدی. هانیه به خدا اگه یه بار دیگه این حرفا رو

از دهنش بشنوم به جون مامان می گیرمت زیر کتک! فهمیدی چی گفتم یا نه؟

هانیه با بغض گفت:

- فهمیدم داداش.

و رفت تو آشپزخونه. مادر فرید رفت جلوی فرید و گفت:

- چرا باهش دعا می کنی؟ اون حالش خوب نیست. همین الان از بیمارستان اومده. مگه دکتر نگفت نذارید فشار عصبی و استرس و شوک بهش وارد بشه و براش خوب نیست؟ اون وقت تو سرش داد می زنی؟!

فرید دست کشید رو صورتش و گفت:

- ببخشید مامان، دست خودم نیست. اعصابم خرد شده از بس این چند وقته از این حرفا زده. من الان میرم باهش حرف می زنم و از دلش در میارم.

مادر - نمی خواد مادر. من الان میرم باهش حرف می زنم از دلش در میارم. تو فقط برو اون پنکه رو بیار که خیلی هوا گرم شده. منم الان یه شربت درست می کنم میارم.

فرید - باشه، چشم مامان، شما از طرف من باهش حرف بزنید. فقط بهش بگید دیگه از این حرفا نزنه. منم الان میرم پنکه رو میارم و روشن می کنم.

مادر - باشه، بهش میگم مادر. برو!

فرید - مسعود برو اون جا بشین! من الان میام.

- باشه.

من رفتم نشستم که دیدم هانیه خانم از آشپزخونه بیرون اومد. یه سینی با چهار تا لیوان شربت آورد تو پذیرایی. اومد جلوم خم شد و گفت:

- بفرمایید آقا مسعود!

- ممنون، دست شما درد نکنه!

هانیه با لبخند گفت:

- خواهش می کنم.

هانیه سینی رو که بقیه ی شربت ها توش بود گذاشت زمین و چادری که سرش بود رو انداخت رو پاش. دستشو گذاشت رو قلبش که وقتی دیدم نگران شدم. لیوان شربت که تو دستم بود رو

گذاشتم رو زمین و یه خرده خودم رو کشیدم جلو و گفتم:

- حالتون خوبه هانیه خانم؟

هانیه یه نفس عمیق کشید و با لبخند آرومی گفت:

- ممنون، خوبم. فقط یه خرده قلبم درد می کنه.

- می خواین مادرتونو صدا کنم؟

هانیه دستشو از رو سینه اش برداشت و گفت:

- نه، خوبم، چیزیم نیست آقا مسعود. راستی آقا مسعود من هر شب یه خوابی می بینم که خیلی

برام عجیبه. نمی دونم چجوری بگم. خیلی عجیبه. به مادرمم گفتم که اون میگه حتما به خاطر داروهاییه که می خورم. نمی دونم، شاید. اما من شما رو می بینم که خیلی ناراحتید و با من حرف می زنید. من چند شب پیشم یه خواب عجیب دیدم. دیدم شما و من در یه جا هستیم و دارم حرف می زنیم که یه دختر با چاقو میاد سمت من و شما. شما نمی ذارید چاقو به من بخوره و منو می کشید عقب که یه دفعه چاقو می خوره به من و من دیگه شما رو نمی بینم و از خواب می پرم.

من با تعجب به هانیه نگاه می کردم و با خودم می گفتم «پس خواب من و هانیه دو طرفه س.» از فکر میام بیرون و به هانیه نگاه می کنم و میگویم:

- منم همین خوابای عجیبی که شما میگوید رو می بینم؛ مثل شما. اصلا انگار خواب نیستن، واقعیتن. اون دختر که شما میگوید خیلی منو اذیت و آزار میده. من می خوام ازش شکایت کنم تا از دستش خلاص بشم. منم هر شب شما رو تو خوابم می بینم که ناراحت و غمگین هستید، اما وقتی با هم حرف می زنیم این غم و ناراحتی از بین میره.

هانیه آروم جواب میده و میگو:

- بله، منم مثل شما همین طور میشم. ببخشید اگه میشه به فرید این حرفایی که زدم رو نگیذ!

- بله، حتما نمیگم به فرید.

هانیه لبخند می زنه و روشو با چادر می گیره. یه کم آروم تر میگو:

- ممنون.

من لبخند می زرم و سرمو میندازم پایین و میگم:

- خواهش می کنم.

فرید با سر و صدا میاد تو و میگه:

- اینم پنکه ی قدیمی مادر مادربزرگم که مال جهاز مادربزرگم هستش.

هانیه خندش گرفت و منم خندیدم. به فرید نگاه می کردم که با دستمال داشت پنکه رو تمیز می کرد. به فرید گفتم:

- فرید واقعا مال مادر مادربزرگت هست یا داری شوخی می کنی؟

فرید با خنده گفت:

- نه بابا، شوخیم چیه؟ مال مادر مادربزرگمه. مال جهاز مادرمم بوده که الان جهاز هانیه هم حساب میشه.

هانیه از این حرف فرید قرمز شد و گفت:

- داداش چرا دروغ میگی؟ این پنکه مال من نمیشه که.

مادر فرید که اومد تو هال سفره پهن کنه گفت:

- فرید مادر چرا داری هذیون میگی؟ این پنکه که مال جهاز خواهرت نیست، مال جهاز منه مادر.

فرید که داشت می نشست سر سفره گفت:

- اختیار دارید مادر من. این پنکه قرن به قرن چرخیده. همیشه این هانیه خانم که می خواد در آینده عروس بشه نبردش. حتما می بره؛ چون این آبجی ما هیچی جهاز نداره تو بساطش. به قول محمود آقای سر کوچه "یوخ منیش" که به تهرانی میشه "نه، نداره که هیچی. باید همین جوری بفرستیمش قاطی باقالیا."

هانیه و من از جامون بلند شدیم که بریم بشینیم سر سفره که هانیه گفت:

- داداش خیلی بدی. بذار خودت ازدواج کردی به خانمت میگم این

فرید خندید و گفت:

- اولاً همسر آینده ی من همه چیزش کامله. اینو همه می دونن. دوما هر چی خواستی بگو؛ چون همسر آینده ی من حرفاتو باور نمی کنه، خودم بهش میگم باور نکنه.

مادر فرید با دیس و ظرفای تو دستش اومد نشست و گفت:

- چقدر شماها حرف می زنید. آقا مسعود رو خسته کردین.

من با لبخند گفتم:

- نه حاج خانم، من تازه از حرفاشون لذتم می برم. اصلاً هم خسته نشدم.

هانیه - آقا مسعود! فرید حرف زیاد می زنه. شما باور نکنید حرفاشو!

- اینو که واقعا با شما موافقم. الان چون معدش خالیه خیلی حرفای درستی نمی زنه. بعد از ناهار میشه به حرفاش اطمینان کرد.

هانیه دو تا دستشو آورد جلوی صورتش و زد زیر خنده. با خنده گفت:

- حق با شماست.

باز خندید. فرید آروم زد به بازوی هانیه و گفت:

- بسه دیگه! چقدر می خندی؟! خنده ی زیادی برای قلبت خوب نیست آجی من. بسه!

مادر فرید گفت:

- مادر! فرید! ولش کن! بذار بخنده. قریون دخترم برم که چند وقته خنده هاشو ندیده بودم!

فرید - باشه، من که حرفی ندارم، بخنده. اما شب که شد من گریه ی این خانمو می بینم که میگه

"قلبم ... قلبم مامان ... قلبم درد می کنه. نفسم بالا نمیاد."

هانیه که خندش رفته بود گفت:

- خب مگه بده من بخندم؟ بعدشم خنده که قلب درد نمیاره؛ استرس و عصبانیت قلب درد میاره

داداش من.

مادر فرید وسط حرفای هانیه و فرید پرید و گفت:

- بسه دیگه! ناهار تو بخورید بچه ها!

چند دقیقه بعد که ناهار خوردنمون تموم شد من بلند شدم که کمک کنم اما فرید نداشت و گفت:

- این کار خانماست.

من گفتم:

- خانم و آقا نداره فرید جان. همه باید کمک کنن تا همه چیز خوب پیش بره.

هانیه که داشتم ظرف ماستو بر می داشت گفت:

- فرید اینو خودت بردار! من دیگه نمی تونم. نفس کم آوردم.

فرید از بغل دست من رفت بالای سر هانیه و گفت:

- بدش من! تو برو اون جا بشین تا برم از بالا برات تشک و ملافه و بالش بیارم تا دراز بکشی و استراحت کنی.

هانیه - ممنون داداشی.

فرید که داشت ظرف ماست رو می برد تو آشپزخونه گفت:

- خواهش می کنم آجی جون.

من رفتم سفره رو جمع کردم. یه "یا ا... " گفتم و رفتم تو آشپزخونه. سفره رو دادم به مادر فرید.

مادر فرید ازم تشکر کرد. فرید اومد سمت من و گفت:

- برو تو هال بشین! من الان میام.

- باشه.

من اومدم بیرون از آشپزخونه که دیدم هانیه نشسته و سرشو تکیه داده به دیوار و دستشو

گذاشته رو سینه اش. چشماش بسته بود. فرید از آشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت پله ها.

سریع از پله ها رفت بالا. من رفتم سمت هانیه و آروم به هانیه گفتم:

- حالتون خوبه هانیه خانم؟

هانیه آروم چشماشو باز کرد و گفت:

- ممنون، خوبم.

- خسته اید هانیه خانم؟

هانیه - بله، خیلی خسته هستم.

- صبر کنید یه لحظه!

هانیه - چیزی شده؟

- نه، چیزی نشده. نگران نباشید.

من رفتم تو هال. چشمم به یه بالش افتاد. رفتم جلو و برش داشتم. رفتم سمت هانیه و به هانیه گفتم:

- بفرمایید!

هانیه با خستگی لبخند زد و گفت:

- ممنون آقا مسعود. دست شما درد نکنه!

من با لبخند گفتم:

- خواهش می کنم.

هانیه بالش رو کشید سمت خودش، سرشو گذاشت رو بالش و گفت:

- ببخشید آقا مسعود که دراز کشیدم!

من با لبخند گفتم:

- خواهش می کنم.

از بالای سر هانیه اومدم تو هال و با خستگی نشستم رو زمین. سرمو گذاشتم رو لبه ی پشتی و چشمامو به هانیه دوختم که داشت استراحت می کرد. دیدم که فرید اومد بالای سر هانیه و با هانیه حرف زد. هانیه هم با بی حالی جواب فرید رو می داد. فرید بعد از حرف زدن با هانیه ملافه رو کشید رو هانیه و تشکو گذاشت کنار هانیه. به هانیه گفت بیاد رو تشک بخوابه. هانیه بلند شد و نشست. رفت رو تشک خوابید. فرید ملافه رو انداخت رو هانیه و از کنار هانیه اومد پیش من. به بالش داد به دست من و گفت:

- اینو بگیر تا من برم ملافه و تشک بیارم برات!

- باشه، ممنون.

فرید رفت طبقه ی بالا. چند ثانیه بعد با دو تا بالش و دو تا ملافه و دو تا تشک رو دوشش اومد از پله ها پایین و به من گفت:

- بیا! اینا مال تو، اینا مال من!

من ملافه و تشکو از فرید گرفتم و پهن کردم رو زمین. نشستم رو تشک و گفتم:

- ممنون فرید. خیلی خستم.

فرید در حالی که تشک خودشو پهن می کرد گفت:

- خواهش می کنم داداش. حالا هم بگیر بخواب!

من لبخند بی حالی زدم و گفتم:

- چشم پسر شجاع.

فرید خندید و گفت:

- بگیر بخواب یکی یوسان.

هر دو رفتیم زیر ملافه. من داشتم فکر می کردم که چرا امروز فرید با هانیه دعوا کرده. دلیلشو می دونستم اما چرا سر خواهرش که حالش بده داد کشید؟ دستمو بردم زیر سرم و به فرید نگاه

کردم که دستشو گذاشته رو پیشونیش و در حال فکر کردن بود. رومو به فرید کردم و دستمو ستون سرم کردم. گفتم:

- فرید تو اعصاب نداریا. خیلی زود عصبانی میشی پسر.

فرید که اخماش تو هم رفته بود گفت:

- منظورت چیه مسعود؟

من جدی شدم و گفتم:

- منظورم اینه که تو چرا نمی تونی خودت رو کنترل کنی؟ چرا سر خواهرت داد کشیدی؟

فرید نشست. به من نگاه غمگینی کرد و با ناراحتی گفت:

- نمی خواستم سرش داد بکشم. کنترلمو از دست دادم. نمی دونم چی شد که سرش داد کشیدم.

انقدر نگرانش هستم که همه ی فکرم شده هانیه. بعضی وقتا باخودم میگم قید ازدواج با نازی رو

بزنم تا همیشه مراقب هانیه باشم اما، نمیشه. تا نازی رو می بینم از این تصمیم منصرف میشم.

نمی دونم چرا. کاش این دلیل رو می فهمیدم مسعود! کاش!

- من می دونم دلیلش چیه که نمی تونی از نازی دست بکشی.

فرید با تعجب گفت:

- تو دلیلشو می دونی؟!

من لبخند زدم و گفتم:

- آره، می دونم. دلیلش عشقیه که بین تو و نازی به وجود اومده. نمیشه این عشق رو کنار بذارید.

چون این عشق دو طرفه س.

فرید با تعجب بیش تر نگاهی به من کرد و گفت:

- واقعا نازی هم نمی تونه به من فکر نکنه؟! مثل خود من؟!

- آره، مثل خودت.

فرید - پس حتما باید با پدرت حرف بزئم مسعود.

- الآن نه، بذار بعد از سفر. برگشتی بیا با بابام حرف بزئن!

فرید - باشه.

- منم مثل تو و نازی عاشقم و می فهمم چی میگی.

فرید با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چی؟! تو هم عاشقی؟! عاشق کی؟!!

- آره، منم یه ساله که عاشق شدم. بعدا می فهمی عشقم کیه.

فرید - آهان، باشه، پس من منتظرم همسر آیندتو ببینم.

من با لبخند گفتم:

- حالا کو تا شما همسر منو ببینی!

بعد آروم خندیدم. بعد از چند دقیقه جدی شدم و رو به فرید گفتم:

- ازت یه خواهش دارم فرید.

فرید - چه خواهشی؟

من بلند شدم، نشستم و با تردید و استرس گفتم:

- خواهش می کنم، جون هر کی دوست داری سر خواهرت داد نزن! من دیدم وقتی خواهرت از آشپزخونه اومد بیرون حالش داشت باز بد می شد. من بهش گفتم مادر تونو صدا کنم، گفت نه، منم دیدم حالش بده اما چیزی نگفتم تا حالش بهتر بشه. باور کن فرید خواهرت دوستت داره و نمی خواد ناراحتی و نگرانی تو رو ببینه. پس تو هم انقدر ناراحتش نکن و سرش داد نکش. اون گناه داره. حالش خوب نیست اصلا. خودت که می دونی فرید.

فرید - آره، می دونم. باشه، بهت قول میدم دیگه سرش داد نزنم. اما تو چرا نگران خواهر من

شدی مسعود؟

من هول کردم و زود خودمو جمع کردم. گفتم:

- خب ... خب ... هانیه خانمم مثل نازی می مونه برام، مثل خواهرمه. نگرانش میشم مثل خودت.
منم مثل برادرش هستم، نیستم؟

فرید لبخند زد و گفت:

- چرا تو هم مثل برادر من و هانیه هستی مسعود جان.

من با لبخند گفتم:

- ممنون که منو مثل برادرت می دونی فرید جان.

فرید با لبخند بیش تری به من نگاه کرد و گفت:

- تو همیشه مثل برادر بزرگ تر برام بودی و هستی مسعود جان. حالا هم بگیر بخواب که چند ساعت دیگه باید بریم پیش رفیقت تا باهاش حرف بزنیم!

من به نگاه به فرید کردم، سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه، بخوابیم.

من و فرید رفتیم زیر ملافه. فرید سریع خوابش برد اما من خوابم نمی برد. استرس و اضطراب نمی داشت که بخوابم. تو دلم خدا خدا می کردم که خانواده ی بیمار راضی بشن تا قلب پسرشونو بدن به هانیه. دعا کردم تو دلم که اگه این اتفاق خوب بیفته من قول میدم چند تا فرش بخرم و بفرستم کربلا. این نذرو که با خودم و خدا کردم به آرامش خاصی رسیدم. چشمم آروم بسته شد و خوابم برد.

«یه صدای اسم منو صدا می کرد. یه دختر بچه با یه دسته گل اومد جلوم و گفت:

- آقا نذرتو قبول می کنه. نگران نباش آقا مسعود! این گلم مال شماست.

من دست راستمو رو سر دختر بچه کشیدم و گفتم:

- ممنون عمو جان.

اشک تو چشمام جمع شده بود. دسته گلو گرفتم و بازم تشکر کردم و گفتم:

- به آقا بگو قول میدم برم کربلا و یه خونه اون جا درست کنم برای اونایی که خونه ندارن.

دختر بچه با لبخند گفت:

- چشم، بهشون میگم.

دختر بچه از من دور شد و رفت.»

من از خواب پریدم و شروع کردم به خوندن سوره ای که همیشه وقتی از خواب می پریدم می خوندم. به اطراف نگاه کردم و دیدم همه دارن عسرونه می خورن. فرید که دید من از خواب پریدم رفت یه لیوان آب از آشپزخونه آورد و به دست من داد. من آبو خوردم و خدا رو شکر کردم. بعد از فرید تشکر کردم. با کمک فرید از رو زمین بلند شدم و رفتم سر سفره نشستم. مادر فرید و هانیه با نگرانی به من نگاه می کردن. مادر فرید گفت:

- خدا مرگم بده پسر! خواب بد دیدی!؟

من با بغض گفتم:

- نه، خواب خوب دیدم.

مادر فرید با لبخند گفت:

- این که خوبه پسر. بگو ببینم!

من تا اون جا که می تونستم خوابمو گفتم. مادر فرید و هانیه و فرید کنجکاو بود بدونن نذر من چیه. ازم پرسیدن و من گفتم:

- حاج خانم نمی تونم بگم الان. بعدا که همه چی رو به راه شد بهتون میگم.

مادر فرید با لبخند آرومی گفت:

- باشه پسر، اشکالی نداره. انشا... در آینده خودت بهمون میگی.

من با اصرار مادر فرید و هانیه عصرونه رو خوردم. بعد از سر سفره بلند شدم. تشکر کردم و به فرید اشاره کردم که «بریم، ساعت هفت شده.» فرید فهمید و بلند شد. به مادرش گفت:

– مامان ما یه جا کار داریم. یه خرده شاید دیر بیایم. شما شامتونو بخورید. من خودم اومدم می خورم.

مادر فرید که داشت سفره رو جمع می کرد گفت:

– باشه مادر، مراقب خودتون باشید!

فرید که کتشو تنش می کرد گفت:

– چشم.

من زودتر از فرید آماده شده بودم و منتظر فرید بودم که آماده بشه. فرید گفت:

– مامان ما رفتیم.

مادر فرید – به سلامت مادر!

من اومد جلو و با احترام گفتم:

– دست شما درد نکنه حاج خانم! ببخشید اگه مزاحم شما و هانیه خانم شدم.

مادر فرید لبخند زد و گفت:

– این چه حرفیه پسرم؟ شما مراحمی، مزاحم چیه؟ ببخشید اگه دست پختم به خوبی مادرت نبوده پسرم.

من با لبخند سرمو انداختم پایین و گفتم:

– شرمنده نکنید منو حاج خانم! دست پخت شما که عالی بود. مادر منم آشپزی نمی کنه چون کمر درد داره.

مادر فرید سرشو تکون داد و گفت:

– پس این طور. انشا... حال مادر شما هم خوب بشه.

- انشا...! خب من برم تو ماشین بشینم تا فرید جان بیاد. بازم ببخشید. خداحافظ.

مادر فرید - خواهش می کنم پسر م. به سلامت! سلام منو به مادرتون برسونید!

- چشم، حتما.

هائیه با لبخند و رویی که با چادر گرفته شده بود با صدای آرومی گفت:

- خداحافظ آقا مسعود. سلام منم به نازی جان و نازنین خانم و مادرتون برسونید!

من لبخند زدم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

- چشم، حتما، خداحافظ.

من رفتم بیرون از خونه. کفشامو پام کردم و رفتم تو کوچه. دزدگیر ماشینو زدم و رفتم نشستم

پشت فرمون. منتظر شدم تا فرید بیاد. چند دقیقه بعد فرید اومد از خونه بیرون. اومد سمت

ماشین و نشست بغل دست من. کمر بند ایمنیشو بست و گفت:

- بریم؟

منم کمر بندمو بستم و گفتم:

- بریم!

رسیدیم به بیمارستان. امیر و من از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو بیمارستان. از اطلاعات

پرسیدم:

- اتاق رییس این بیمارستان کجاست؟

خانم پرستار گفت:

- طبقه ی هشت، اتاق مدیریت.

- ممنون.

پرستار سرشو تکون داد. من و فرید رفتیم سمت آسانسور. رفتیم تو آسانسور و رفتیم طبقه ی هشت. پیاده شدیم و رفتیم دم در اتاق مدیریت. در زدیم و رفتیم تو. به یه خانم که اون جا منشی بود سلام کردیم و ازش پرسیدم:

- آقای رییس هستن؟

منشی - بله، هستن. شما اگه شکایت دارید یا مشکلی دارید بگید من بهشون میگم.

- نه خانم، ما از آشناهای آقای دکتر هستیم.

منشی گفت:

- صبر کنید به آقای دکتر اطلاع بدم. اگه گذاشتن می تونید برید تو؛ اگرم اجازه ندادن که هیچی، نمیشه.

- ممنون.

فرید هم آرام تشکر کرد. یک دقیقه بعد منشی با چند پرونده ی در دست از اتاق اومد بیرون و گفت:

- بفرمایید داخل!

من تشکر کردم و با فرید رفتیم تو.

- به به! آقای دکتر!

امیر - سلام به مهندس مسعود. چطوری پسر بی وفا؟

- من بی وفام یا تو که زنگ نمی زنی به من؟

امیر با لبخند در حالی که مشغول بغل کردن من بود گفت:

- ببخش مسعود جان! می بینی که سرم شلوغه. وقت ندارم به داداشم زنگ بزنم؛ چه برسه به تو.

- اشکالی نداره. چون دوستت دارم می بخشمت.

من از کنار امیر کنار رفتم و فرید رو آوردم جلو و گفتم:

- اینم دوست صمیمیم فرید که برات تعریف کردم امیر جان.

فرید با امیر دست داد و امیر گفت:

- خوش بختم. من انگار شما رو یه جایی دیدم که یادم نمیاد.

فرید خندید و گفت:

- فکر کنم مسعود شما رو به کنسرت هادی دعوت کرد باشه تا حالا.

امیر یه خرده فکر کرد و گفت:

- بله، بله، من یه بار به کنسرت هادی اومدم. حالا فهمیدم من شما رو اون جا دیدم.

فرید خندید و گفت:

- درسته. من تو گروه هادی نوازنده هستم.

امیر سرشو تکون داد و گفت:

- خوش حالم که شما رو از نزدیک دیدم.

فرید گفت:

- منم همین طور.

امیر - خب بشینید تا درباره ی بیمار تون حرف بزنیم تا بعد بریم با خانواده ی اون پسر جوان حرف بزنیم.

فرید و من نشستیم. منشی سه تا قهوه آورد و گذاشت جلومون و رفت. یه ساعت درباره ی هانیه و حالش حرف زدیم. بعد امیر پرونده ی هانیه رو دید و گفت:

- خب مشکلی نیست. فقط من قبل از این که شما بیاید با خانوادش حرف زدم. اونا حرفی ندارن قلبو بدن، فقط یه مشکلی هست.

من اخمامو کردم تو هم و گفتم:

- چه مشکلی امیر جان؟

امیر - مادر پسر میگه من پول نمی خوام و حاضر هستش قلبو بده اما پدر پسره میگه من پول می خوام، اونم زیاد. حدود صد میلیون تومان می خواد تا رضایت بده؛ وگرنه رضایت نامه رو امضا نمی کنه.

فرید گفت:

- یا خدا! من این همه پول از کجا بیارم آقا امیر؟ من فقط سی میلیون تومان دارم، نه بیش تر.

فرید سرشو با دستاش گرفت و با ناراحتی گفت:

- دارم دیوونه میشم. ای خدا! حالا چی کار کنم؟

آروم شروع کرد به گریه کردن. من گفتم:

- آروم باش فرید! هنوز که چیزی نشده. اونش با من. خب؟ نگران نباش!

من سرمو به طرف امیر چرخوندم و دیدم امیر هم ناراحت شده. به امیر گفتم:

- امیر اونش با من. تو فقط پدر پسر رو بیار، من اونشو حل می کنم.

امیر لبخند زد و گفت:

- باشه، الان زنگ می زنم بیاد این جا.

فرید اشکاشو پاک کرد و گفت:

- مسعود واقعا ازت ممنونم. نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم پسر.

من لبخند زدم و گفتم:

- نمی خواد چیزی بگی. فقط دعا کن همه چی درست بشه و هانیه خانم عمل کنه؛ همین.

فرید سرشو تکون داد و گفت:

- چشم، هر چی تو بگی پسر.

من لبخند زدم و چیزی نگفتم. چند دقیقه بعد پدر پسر جوون اومد و نشست. درباره ی حرفایی که با دکتر زده بود گفت و گفت:

- من صد میلیون می خوام. یا میدین یا اصلا امضا نمی کنم.

من گفتم:

- باشه آقا، من این پولو که می خواین بهتون میدم. اما شما کی امضا می کنید رضایت نامه رو؟

مرد گفت:

- اگه الانم پول بدین همین الان امضا می کنم.

- خیلی خب آقا. امیر میشه کمک کنید به من؟

امیر - البته، چرا که نه؟ صبر کنید من رضایت نامه رو بیارم تا امضا کنید.

امیر رفت و من بلند شدم و کیفمو از روی یه صندلی اون ور میز برداشتم. نشستم سر جام و در کیفمو باز کردم. دسته چکمو در آوردم و یه چک بدون مهلت نوشتم و کشیدم. گذاشتمش تو کیفم تا امیر بیاد. امیر بعد از پنج دقیقه اومد و رضایت نامه رو داد به مرده. مرده رضایت نامه رو امضا کرد و گذاشت جلوی دکتر. امیر نگاه کرد به امضا و به من گفت:

- مسعود جان اون چکی رو که نوشتی بده به آقا.

من چکو دادم به مرده. مرده با فرید دست داد و خداحافظی کرد و رفت بیرون. امیر گفت:

- خب از امشب می تونید مریضتون رو این جا بستری کنید. فردا عملش می کنیم.

فرید و من از خوش حالی نمی دونستیم چی کار کنیم؛ گریه کنیم یا بخندیم. امیر با خنده گفت:

- خدا رو شکر کنید بچه ها!

من و فرید خدا رو شکر کردیم. با خوش حالی به فرید گفتم:

- شیرینی بگیریم و بریم خونه تون تا این خبر رو به مادرت و هانیه بگیم.

فرید با خوش حالی و سرحالی گفت:

- باشه، بریم!

امیر - بچه ها پس کی مریضتونو میارین تا بستری بشه؟

فرید - پس فردا انشا... میارمش امیر جان.

امیر - خیلی خب، پس فردا بیارینش. فقط قبل از این که بیاریدش بهم زنگ بزنید تا بفهمم کی میاد و به پرستار بگم همه چیزو هماهنگ کنه.

فرید - باشه امیر جان، حتما بهت زنگ می زنم. اما من شماره ی شما رو ندارم که.

امیر یه کارت از روی میزش برداشت و داد دست فرید و گفت:

- این کارت منه. هر وقت خواستین مریضتون رو بیارین با این شماره که پایین کارت نوشته تماس بگیر و بهم اطلاع بده. من به پرستار میگم کمکتون کنه.

فرید با لبخند گفت:

- ممنون آقای دکتر.

امیر لبخند زد. دستشو جلو آورد و گفت:

- خواهش می کنم فرید جان. این تنها کاریه که می تونم برای شما و مسعود جان بکنم.

من با لبخند گفتم:

- واقعا نمی دونم چجوری باید ازت تشکر کنم امیر.

امیر با لبخند زد پشت من و گفت:

- خواهش می کنم مسعود جان. این چه حرفیه رفیق؟

من و فرید باز از امیر تشکر کردیم و از اتاق اومدیم بیرون. از تو بیمارستان اومدیم بیرون و رفتیم

سوار ماشین شدیم. به راه افتادیم. من ضبط ماشینو روشن کردم و یه آهنگ قشنگ انتخاب

کردم. آرام با خواننده می خوندم.

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس می کشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمی کنی

کنارمی به من نگاه نمی کنی

تمام قلب تو به من نمی رسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز

ببین لحظه لحظم کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو می کشه

یه وقتایی انقدر حالم بده

که می پرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی حس می کنم پشت من

همه شهر می کرده دنبال تو

فرید گفت:

- این جا نگه دارم تا برم شیرینی بخرم.

- باشه.

من ماشینو زدم بغل. فرید پیاده شد و رفت سمت مغازه ی شیرینی فروشی. یه دقیقه بعد با یه جعبه شیرینی اومد از مغازه بیرون. اومد سوار ماشین شد و گفت:

- خب بریم خونه.

من نگاهش کردم و گفتم:

- باشه، اما فرید فردا رو که یادت نرفته؟

فرید - نه، یادم نرفته.

- خوبه.

ماشینو روشن کردم. فرید کمر بند ایمنیشو بست و به سمت خونه ی فرید اینا به راه افتادیم. چهار ساعت بعد رسیدیم خونه ی فرید اینا. ساعت ده و سی و پنج دقیقه ی شب بود و من گرسنم شده بود. من و فرید از ماشین پیاده شدیم و رفتیم دم در خونه ی فرید. فرید با کلید درو باز کرد و رفتیم تو حیاط. چراغ حیاط روشن بود. گلایی که تو باغچه بودن خیلی قشنگ و آرامش بخش بودن. با فرید رفتیم دم در خونه. فرید گفت:

- صبر کن خبر بدم تو اومدی.

- باشه، من این جا می مونم تا صدام کنی.

فرید سرشو تکون داد و رفت تو. لای درو باز گذاشت. چند ثانیه بعد فرید صدام کرد و گفت:

- بیا تو مسعود!

من رفتم تو. هانیه که مانتو تنش بود و یه شال آبی و خاکستری سرش بود نشسته بود روی زمین. یه میز کوچیکم جلوش بود و داشت درس می خوندم. ماسک اکسیژنم روی صورتش بود.

- سلام هانیه خانم. ببخشید باز مزاحم شدم.

هانیه ماسک رو برداشت و با نفس نفس گفت:

- سلام آقا مسعود. شما مزاحم نیستید. بفرمایید بشینید!

من با لبخند گفتم:

- ممنون، حالتون بهتره هانیه خانم؟

هانیه یه نفس عمیق کشید و گفت:

- ممنون، بهترم. راستی فردا شب کنسرت هستش؟

- بله، فردا شب کنسرت برگزار میشه. شما هم میاید؟

هانیه - بله، من و مادرم و خانواده ی داییم میایم کنسرت. من از فرید شنیدم شما هم تو گروه

خواننده ها هستید. درسته آقا مسعود؟

- بله، درسته. منم با هادی و فرید قراره خوانندگی کنم.

هانیه با لبخند گفت:

- چه خوب! پس کنسرت عالی ای میشه.

فرید با صدای بلند مادرشو صدا کرد و گفت:

- بیا تو حال مامان! خبر خوب دارم دست اول. بدو بیا!

من که می دونستم خبر چی هست چیزی نگفتم. دیدم که مادر فرید اومد تو حال و گفت:

- خب مادر بگو ببینم چه خبره که این قدر سر و صدا می کنی.

فرید - اول هانیه خانم اون ماسکو بذاره رو صورتش، بعدش میگم بهتره.

هائیه با تعجب ماسکو گذاشت رو صورتش و گفت:

- داداش بگو ببینم چی شده!

فرید گفت:

- مسعود پاشو بیا این جا کمکم کن! نمی دونم چجوری بگم.

من بلند شدم و رفتم کنار فرید ایستادم. فرید گفت:

- خب بگو مسعود!

من با تعجب گفتم:

- من؟ من بگم؟ خب تو بگو، اگه نتونستی من کمکت می کنم.

فرید - باشه، راستش مامان امروز که با مسعود از اتاق هائیه تو بیمارستان اومدیم بیرون مسعود بهم گفت یه دوستش که دکتره و رییس بیمارستانه یه قلب پیدا کرده که نوع خون اون قلب به هائیه می خوره. امروز بعد از ظهر ساعت هفت با دوست مسعود قرار گذاشتیم تا با خانواده ی اون طرف که مرگ مغزی شده و تو کما هستش حرف بزیم و رضایت بگیرم که قلبو بهمون بدن. مادر پسره راضی بود بدون پول قلبو بده به ما اما پدر پسره گفته بود صد میلیون تومن پول می خواد تا رضایت نامه رو امضا کنه. من اون پولو نداشتم و مسعود به جای من اون پولو داد به پدر پسره. الان اون قلب مال هائیه هستش که مسعود خریده.

مادر فرید از تعجب و خوش حالی اشک می ریخت و خدارو شکر می کرد. اومد طرف من و گفت:

- آقا مسعود! پسرم! تو خیلی مهربونی. خدا هر چی بخوای بهت بده! انشا... همیشه سالم باشی! تو این دوره و زمونه آدم کم مثل شما پیدا میشه که این کار خیر رو بکنه.

مادر فرید دستاشو برد بالا و گفت:

- خدایا هر چی که می خواد بهش بده که ما رو از این گرفتاری نجات داد! الهی آمین!

من که از این دیدن این صحنه اشکم در اومد بود و نمی دونستم چی کار کنم گفتم:

- من که کاری نکردم. فقط خواست خدا بود که این اتفاق افتاده.

مادر فرید اشکاشو با گوشه ی چادرش پاک کرد و گفت:

- انشا... هر چی می خوامی خدا بهت بده پسرم که این کمکو به ما کردی.

بعد گفت:

- خدایا شکر! بالاخره دعایم مستجاب شد.

فرید اشکاشو پاک کرد. اومد منو بغل کرد و بوسید و گفت:

- منم از تو خیلی ممنونم پسر. تو اگه نبود معلوم نبود کی قلب برای هانیه پیدا می شد.

من لبخند زدم و گفتم:

- خواهش می کنم انقدر خجالتم ندین! من که کاری نکردم. خواست خدا بود فرید جان.

فرید که بغض داشت سرشو تکون داد و رفت طرف هانیه. هانیه رو بوسید و گفت:

- بیا ببین یه قلب خوب برات پیدا شده هانیه خانم.

هانیه که از این حرف فرید تعجب کرده بود و نفس نفس می زد گفت:

- باورم نمیشه. خدایا شکر!

و زد زیر گریه. مادر فرید رفت طرف پشتی هانیه. داروهاشو از کنار پشتی هانیه برداشت و یه

قرص گذاشت تو دهن هانیه. فرید رفت تو آشپز خونه و یه لیوان آب آورد و داد دست مادرش.

مادرش لیوان آب رو برد جلوی دهن هانیه. هانیه آبو خورد و حالش بهتر شد. فرید رفت جعبه ی

شیرینی رو آورد و به همه تعارف کرد. همه شیرینی خوردیم. موبایل من زنگ خورد. دیدم مادرم

پشت خط هستش. جواب دادم.

- الو؟ سلام مامان.

مادر - سلام پسرم. کجایی مادر؟

- خونه ی فرید اینا هستم. چطور مامان؟

مادر - هیچی مادر، نگرانت شدم نیومدی خونه.

- ببخشید، اصلا یاد رفت بهتون بگم یه جا کار دارم و نمی تونم بیام.

مادر - اشکالی نداره مادر. امشب میای خونه یا نه؟

- الان راه می افتم میام خونه مامان.

مادر - باشه پسر، من منتظرت هستم پس.

- باشه، الان میام. فعلا خداحافظ.

مادر - خداحافظ.

ارتباط قطع شد. رو به فرید گفتم:

- فرید من دیگه میرم خونه. کاری با من نداری؟

فرید - ایسا ببینم! تا شام نخوری نمی دارم بری خونه. صبر کن شامت رو که خوردی بعد برو خونه!

- نه، آخه ...

فرید پرید وسط حرف من و گفت:

- آخه ماخه نداریم مسعود خان.

مادر فرید و هانیه هم اصرار کردن بهم که شام پیششون بمونم و من مجبور شدم که بمونم. چند دقیقه بعد شامم که تموم شد از سر سفره بلند شدم. شکر کردم. با فرید دست دادم و با مادر فرید و هانیه خداحافظی کردم. رفتم از خونه بیرون. کفشامو پام کردم. فرید که تا دم در خونه همراهیم می کرد باهام دست داد و روبوسی کرد و باز ازم تشکر کرد. تا وقتی که از حیاط اومدم بیرون فرید همراهیم می کرد. سوار ماشین شدم و شیشه ی ماشینو دادم پایین. با فرید دست دادم و خداحافظی کردم. یه بوق زدم و به سمت خونه راه افتادم.

در خونه رو که با کلید باز کردم کفشامو در آوردم و گذاشتم تو جاکفشی. چراغ دم درو که روشن کردم مامان جلوم ظاهر شد و با صدای آرومی گفت:

- سلام پسر. چقدر دیر کردی مادر. می خواستم بهت زنگ بزنم که صدای چرخای ماشینت اومد و فهمیدم که رسیدی.

- سلام مامان، ببخشید دیر اومدم. مجورم کردن شام بمونم. بعد شام راه افتادم الان رسیدم.

مادر - خب چی کار کردی امروز؟ شرکتم که امروز نرفتی مادر.

من خمیازه ای کشیدم. خمیازم که تموم شده همه ی اتفاقی که امروز برام افتاد رو مو به مو برای مامان گفتم. مادر با صدایی که کنترلش می کرد گفت:

- چی؟! باورم نمیشه. یعنی تو قلب پیدا کردی؟! من فکر نمی کردم پیدا کنی مادر!

من با لبخند در حالی که چشمم از خستگی بسته می شد گفتم:

- آره، خدا رو شکر پیدا شد. حالا هم قراره پس فردا هانیه بستری بشه و روز بعدش عملشو شروع کنن.

من باز خمیاز کشیدم و گفتم:

- مامان حالا اگه اجازه میدین من برم بخوابم. خیلی خوابم میاد.

مامان گفت:

- باشه مادر، برو بخواب! فردا خودم زنگ می زنم به خانم محمدی.

من کتمو انداخت رو دستم و به مامان گفتم:

- باشه، شب به خیر مامان.

مامان سرشو تکون داد و گفت:

- شب به خیر پسر.

من با بی حالی از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم. کتم رو آویزون جا لباسی کردم و لباس راحتی پوشیدم. رفتم زیر ملافه. سرم رو که گذاشتم رو بالش خوابم برد.

از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت شش و بیست و پنج دقیقه بود. بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون. به سمت دستشویی رفتم که صدای مامانو شنیدم که داشت با نازی حرف می زد. منم رفتم سمت اتاق نازی و گفتم:

- سلام. چه خبره سر صبحی این قدر بلند حرف می زنی؟

نازی - صبح به خیر داداش مسعود.

من خمیازه کشیدم و گفتم:

- صبح به خیر!

مامان - صبح به خیر مسعود جان.

- صبح شما هم به خیر مادر جان. حالا میگرد چی شده؟

نازی - مسعود به نظرت من کدوم یکی از این مانتوها رو برای امشب بپوشم؟

من یه خرده با دقت نگاه کردم و به نازی گفتم:

- نازی اون مانتو مشکیه رو که رو تختته جلوت بگیر ببینم!

نازی مانتوی ساتن مشکی و بسیار زیبا و خوش دوختی رو گرفت جلوی خودش. به من نگاه کرد و گفت:

- چطوره داداشی؟

من یه خرده سرمو خاروندم و گفتم:

- این مانتو رو با اون شال مشکی که برات از آمریکا خریدم بپوش؛ با اون شلوار لی تیره رنگی که داری تیپت عالی میشه. به لباس گروهم می خوره این مدل که گفتم.

نازی با خوش حالی گفت:

- مرسی داداش مسعود از کمکت. من واقعا نمی دونستم کدومو بپوشم.

من لبخند زدم و گفتم:

- خواهش می کنم آبجی جون.

رفتم از اتاق بیرون. به سمت دستشویی رفتم. رفتم تو دستشویی و وضو گرفتم و از دستشویی

اومدم بیرون. رفتم تو اتاقم. سجاده ی نمازمو پهن کردم و شروع کردم به نماز خواندن. نماز

خوندم. بلند شدم و سجادمو جمع کردم. گذاشتمش سر جاش و رفتم پایین که دیدم مامان پای

تلفن داره با کسی حرف می زنه. به مامان اشاره کردم که کیه که نازی گفت:

- مادر زن آیندتونه داداش جون.

و بعد زد زیر خنده و گفت:

- باورم نمیشه داداش که تو می خوای با هانیه ازدواج کنی.

من رفتم تو آشپز خونه و گفتم:

- ای وروجک! این حرفا رو کی بهت گفته؟

نازی با لبخند گفت:

- مامان جون بهم گفته. البته ازم قول گرفته تا با مادر هانیه جون حرف نزده و قرار روز

خواستگاری رو نداشته و بله ی عروس خانمو نگرفته به کسی چیزی نگم و منم به کسی چیزی

نمیگم. اما داداش خیلی نامردی. چرا به من چیزی نگفتی؟

من گفتم:

- می خواستم سر فرصت بهت بگم اما مامان زودتر از من بهت خبر داد و منو راحت کرد.

نازی یه مشت زد تو بازوی من و گفت:

- آخ دستم شکست! چه بازوت سفته مسعود. انگار سنگه.

من خندیدم و گفتم:

- حفته که دستت درد گرفت. مگه تو آزار داری دختر که می زنی تو بازوی من؟

نازی که دستشو می مالید گفت:

- دوست داشتم بزخم.

من چایم رو خورد و گفتم:

- صبر کن الآن نشونت میدم دوست داشتن یعنی چی.

نازی بلند شد و از دست من فرار کرد و گفت:

- خیال کردی! مگه می دارم دستت به من برسه؟!

من بلند شدم و بدو به طرف نازی رفتم و گفتم:

- وایسا الآن نشونت میدم! دِ وایسا ترسو!

مامان که تازه حرف زدنش با مادر هانیه تموم شده بود داد زد و گفت:

- بس کنید بچه ها! زشته. شما که بچه نیستید.

نازی رفت رو مبل ایستاد و گفت:

- اگه بیای جلو با همین کوسن مبل می زنمت مسعود.

من دو تا دستمو به کمرم گرفتم و گفتم:

- عجب سرعتی داری! نفسم گرفت.

نفس نفس می زدم. رفتم جلوی مبلی که نازی روش ایستاده بود و گفتم:

- بیا پایین نازی وگرنه خودم میارمت پایینا!

نازی ابروهاشو بالا پایین کرد و گفت:

- نمیام پایین مسعود خان.

من دستامو بردم سمت کمر نازی. نازی رو بغل کردم و خوابوندمش رو زمین. نازی رو قلقلک دادم و گفتم:

- حالا دیگه منو اذیت می کنی؟ هان؟

نازی با خنده گفت:

- نکن داداش! وای! نکن مسعود! دلم درد گرفت. ولم کن! وای نفسم گرفت. ولم کن داداش مسعود!

من که خسته شده بودم نفس نفس زدم و گفتم:

- تا تو باشی منو اذیت نکنی نازی خانم.

نازی - باشه، دیگه اذیت نمی کنم.

هر دومون از خستگی رو زمین دراز کشیده بودم و به هم دیگه نگاه می کردم و لبخند می زدیم که مامان گفت:

- مسعود بلند شو از روی زمین می خوام خبر خوب بهت بدم!

من بلند شدم و نشستم. مامان رو مبل نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد.

مامان - مادر باید یه کت و شلوار دامادی برات بخریم. دیگه وقتش شده تو لباس دامادی ببینمت.

من بلند شدم و رو مبل رو به روی مامان نشستم و گفتم:

- مامان چی شده؟ نکنه با مادر فرید حرف زدی؟

مامان سرشو تکون داد و با بغض گفت:

- آره مادر، حرف زدم. اونم گفت بعد از عمل هانیه بیاد خواستگاری.

من از این خبر شوکه شدم. همین جور خشکم زده بود که نازی یه پارچ پر از آب یخ ریخت رو

سرم و تکونم داد و می گفت:

- آهای مسعود! مردی؟ تکون بخور! مامان فکر کنم مرده؛ نه حرف می

مامان - زبونتو گاز بگیر! این چه حرفیه مادر؟!

نازی موهامو گرفت و کشید با داد گفت:

- مسعود! تکون بخور!

- آی! سرمو ول کن نازی!

نازی موهای سر منو ول کرد و گفت:

- بفرما مامان! بیا از شوک اومد بیرون پسرتون.

مامان - حالت خوبه مادر؟

- آره، حالم خوبه.

مامان گفت:

- خدا رو شکر!

من با حالت تعجب گفتم:

- مامان واقعا مادر فرید گفت بیایم خواستگاری یا شوخی کردین؟

مامان - نه مادر، واقعا گفته بیایم خواستگاری.

- خدا رو شکر! دعام مستجاب شد.

با خوش حالی بلند شدم و رفتم ضبط توی هالو روشن کردم. آهنگی که دوست داشتم و شاد بود رو پیدا کردم و زدم پخش بشه. رفتم دست نازی رو گرفتم و پیشونیمو به پیشونی نازی چسبوندم و گفتم:

- حاضری با من برقصی آجی؟

نازی با خوش حالی گفت:

- چرا که نه داداش جون.

و دست منو گرفت. هر دو با مهارت تمام و خوش حالی با هم می رقصیدیم و لبخند می زدیم.

نازی - داداش من عاشق این آهنگم. دوباره می ذاری پخش بشه؟

- البته که می دارم. الان! صبر کن!

من آهنگو دوباره گذاشتم پخش بشه.

دورت بگردم، درمون دردم

جونت بسته به جونم، تا ابد پیشت می مونم

واسه من خیلی عزیزی

دوسم داری، می دونم

دوستت دارم، می دونی

آخه خیلی مهربونی

دوستت دارم همیشه، واسه من عزیز جونی

دورت بگردم، درمون دردم

کاشکی بگیری دستای سردم

دوست دارم کنارم باشی، تا ابد تو یارم باشی

تو این فصل خزون دردم

دوست دارم، بهارم باشی

آخه بی تو من، از دنیا دلگیرم

روز و شب با خودم درگیرم

تو نذار، بی تو من تنها شم

تو بری، بی تو من می — میرم

دورت بگردم، دورت بگردم

درمون دردم، درمون دردم

دورت بگردم، دورت بگردم

کاشکی بگیری دستای سردم

دورت بگردم، درمون دردم

کاشکی بگیری دستای سردم

دورت بگردم، بگردم

دورت بگردم، بگردم

دورت بگردم

دورت بگردم، درمون دردم

کاشکی بگیری دستای سردم

دورت بگردم، دورت بگردم

چند دقیقه بعد نازی و من با صدای دست زدن و تشویق بابا و مامان از رقصیدن دست کشیدیم.
من که دست چپمو گذاشته بودم پشت کمر نازی نگاهی به مامان و بابا کردم که با لبخند به من و نازی نگاه می کردن.

بابا - آفرین! خیلی خوب رقصیدن! انشا... ازدواج که کردین با همسرتون برقصید.

مامان - ایشا!...

من و نازی به هم دیگه نگاه کردیم. از این حرف بابا خجالت کشیدیم و هر دو با هم از مامان و بابا تشکر کردیم. من تازه یادم افتاد که به بابا سلام نکردم. از بس حواسم به خواستگاری و ازدواج بود که یادم رفته بود سلام کنم. از نازی جدا شدم و رفتم جلو. به بابا سلام کردم. بابا هم خندید و با شوخی گفت:

- ماشا... به این حواس جمع!

- ببخشید بابا، یه لحظه حواسم نبود. معذت می خوام.

بابا - اشکال نداره بابا جان؟ فدای سرت!

حرفی نزدم و با بابا دست دادم. گفتم:

- بابا اگه با من کاری ندارین من برم یه زنگ به فرید بزنم. چون برای کنسرت امشب باید هماهنگ کنم.

بابا - باشه پسر، برو به کارت برس!

من از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم. موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به فرید.

فرید - سلام مسعود جان.

- به! آقا فرید! سلام. خوبی؟

فرید - ممنون، خوبم. تو خوبی؟

- خوبم. الان کجایی فرید؟

فرید - دارم میرم با بچه ها برج میلاد تا برای تست و تنظیم صدا و آمادگی صحنه ببینیم چیزی کم و کسر نباشه.

- لازمه منم پیام؟

فرید - صبر کن از هادی بپرسم!

- باشه، صبر می کنم.

چند ثانیه بعد فرید گفت:

- آره، لازمه. باید بیای تا برای خوندن روی استیج آماده کنیم خودمون رو.

- باشه، الان آماده میشم. اما کجا باید پیام؟

فرید - با ماشینت بیا استودیوی هادی. راستی هادی گفت بهت بگم تنها نیا. با نازی خانم بیا تا همه با هم بریم برج میلاد برای هماهنگی!

من با شیطنت گفتم:

- آی! آی! آی! با نازی پیام که شما دو تا بشینید با هم حرف بزنید و حرفای عاشقونتونو بگید؟

فرید که از این حرف من خجالت کشیده بود و به تته پته افتاده بود گفت:

- اصلا این طور نیست مسعود. باور کن من ... من از این کارا نمی کنم. تو نازی خانمو بیار؛ من بهت ثابت می کنم که من اصلا این حرفا رو نمی زنم.

من از حرفای فرید و تته پتش خندم گرفتم و زدم ریز خنده و با خنده گفتم:

- فرید شوخی کردم دیوونه! باور کردی؟

فرید با عصبانیت گفت:

- واقعا که مسعود!

- آروم باش بابا! من می دونم تو این کارو نمی کنی پسر. من تو رو می شناسم. حالا هم آروم باش! نازی رو هم میارم. نگران نباش!

فرید که آروم شده بود گفت:

- باشه، پس ما منتظر شما هستیم تا بیاین. دیرم نکنیا.

- نه، زود میایم. خداحافظ.

فرید - باشه، خداحافظ.

رفتم در کمدمو باز کردم و کت و شلوار لیم رو پوشیدم. یه کت و شلوار دیگه برداشتم برای کنسرت شب. کتو گذاشتم رو تخت و رفتم سمت کتو. یه جوراب برداشتم و پام کردم. موهامو یه خرده فشن درست کردم و یه کلاه لی آبی پر رنگ گذاشتم رو سرم. یه نگاه به خودم کردم. یه خرده شکل دروازه بانا شده بودم با این کلاه. موبایلمو برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوارم. کیف پولمو گذاشتم تو جیب شلوارم و کت و شلوارمو از روی تخت برداشتم. رفتم از اتاق بیرون. رفتم سمت نرده های سفید خونه و به مامان گفتم:

- مامان نازی کجاست؟

مامان سرشو بالا گرفت و به من نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- قربونت برم مادر! چه تیپ زدی! چشمت نکنن مادر! نازی تو اتاقشه مادر.

من با خنده گفتم:

- مگه الکیه که چشمم کنن مامان؟ ممنون.

مامان - خواهش می کنم پسرم.

من لبخند زدم و رفتم سمت اتاق نازی. در زدم که نازی گفت:

- بفرمایید.

من رفتم تو اتاق و دیدم نازی داره تار ویلونشو تنظیم می کنه. نازی گفت:

- کاری داشتی با من داداشی؟

- بله، پاشو آماده شو! می خوایم بریم با گروه برج میلاد برای آماده شدن. چند ساعت قبل از این که کنسرت شروع بشه.

نازی سرشو تکون داد و گفت:

- باشه داداش، الان آماده میشم.

- پس من میرم ماشینو روشن کنم تا تو بیای.

نازی - باشه داداش مسعود، منم زودی میام.

- باشه، پس من رفتم. من رفتم از پله ها پایین و از مامان و بابا خداحافظی کردم. رفتم کفش کتونی ای که به رنگ سرمه ای با طرح آبی آسمونی بود رو پام کردم. یه کفش رسمی برداشتم و گذاشتم توی نایلون و در جاکفشی رو بستم. رفتم از در بیرون که آقا حسین رو دیدم و با صدای بلند گفتم:

- سلام حسین آقا.

آقا حسین - سلام آقا. صبحتون به خیر.

رفتم جلو و با حسین آقا دست دادم و گفتم:

- خسته نباشی حسین آقا.

حسین آقا - ممنونم آقا.

- حسین آقا من امشب کنسرت دارم. شما هم با خانوادتون و مامان و بابا بیاید. منتظر هستم تا بیاید.

حسن آقا - آخه آقا ...

من پریدم وسط حرف حسین آقا و گفتم:

- همین که گفتم حسین آقا. آخه ماخه نداره.

حسن آقا - چشم آقا مسعود، با آقا و خانم میایم.

- آفرین! پس من منتظرم شما رو تو کنسرت ببینم.

حسین آقا سرشو تکون داد. من از حسین آقا خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین که موبایلم زنگ خورد. به صفحه ی موبایلم نگاه کردم که دیدم احسان خواجه امیری پشت خطه. سریع جواب دادم.

- بله؟

احسان - سلام مسعود جان. خوبی؟

- سلام. به به! آقا احسان! ممنون، خوبم. شما خوبی؟

احسان - ممنون، خوبم. می خواستم از دعوتت تشکر کنم.

- خواهش می کنم احسان جان. امشب میای دیگه؟

احسان - بله، میام.

- پس منتظرم تا تو کنسرت ببینمت.

احسان - چشم، خب وقتتو نمی گیرم. سلام منو به خانواده برسون. امشب میام و بازم ممنون بابت دعوتت مسعود جان.

مسعود - خواهش می کنم. کاری نکردم احسان جان. حتما، شما هم سلام برسون به خانواده.

احسان - چشم، خداحافظ.

مسعود - خداحافظ احسان جان.

ارتباط که قطع شده سوار ماشین شدم و کمربند ایمنیمو بستم. یه دقیقه بعد نازی با نایلونی به دست و کیف و یولنش اومد نشست جلو. همه چیزشو گذاشت رو صندلی عقب ماشین و گفت:

- خب بریم داداش!

ماشین رو روشن کردم و کنترل درو زدم. در باز شد و به سمت در به راه افتادم. از در حیاط اومدم بیرون. در حال رانندگی کنترل درو زدم و در حیاط بسته شد. به سمت استودیوی هادی به راه افتادم. به ماشین بیش تر سرعت دادم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم زنگ در استودیو رو زدم که هادی گفت:

- سلام. اومدین؟

- آره دیگه، پس منو نمی بینی؟

هادی با خنده گفت:

- اون کلاحت نمی ذاره خوب ببینم. حالا بیاید تو!

- آهان، نه، ما این جا تو ماشین می شینم تا شما بیاید.

هادی - باشه، ما الآن میایم.

- باشه.

من رفتم تو ماشین نشستم که نازی گفت:

- چی شد؟ میان بیرون یا ما بریم تو استودیو؟

مسعود - نه، ما نمیریم تو. اونا الآن میان بیرون.

نازی هیچی نگفت. به در استودیو نگاه می کرد تا بینه گروه کی میان از استودیو بیرون. چند دقیقه گذشت که همه ی گروه از استودیو اومدن بیرون و رفتن سوار دو تا ماشین شدن. فرید اومد پیش ما و گفت:

- سلام مسعود جان. سلام نازی خانم.

- سلام فرید جان. خوبی؟

فرید - ممنون. خوبم. تو خوبی؟

- ممنون، خوبم.

نازی - سلام آقا فرید. خوبید؟

فرید - ممنون، شما خوبید؟

نازی - مرسی، خوبم. راستی تبریک میگم که بالاخره یه قلب برای هانیه جون پیدا شد.

فرید با لبخند گفت:

- بله، پیدا شد؛ البته به لطف مسعود.

- این چه حرفیه بابا؟ من که کاری نکردم فرید جان.

فرید - شرمندم نکن دیگه مسعود جان.

گفتم:

- مگه ما مثل برادر نیستیم؟

فرید - چرا، اما ...

- اما نداره دیگه. ادامه نده که هادی حسابی عصبانیه و داره هی اشاره می کنه که راه بیفتم.

فرید سرشو تکون داد و سوار ماشین شد. ما پشت ماشین گروه به راه افتادیم

یک ساعت بعد به برج میلاد رسیدم. من ماشین رو توی پارکینگ برج میلاد پارک کردم و دو تا ماشین گروه هم کنار ماشین من پارک کردن. من از ماشین پیاده شدم و نازی هم با فرید هم زمان پیاده شدن. گروه هم یکی یکی از ماشین پیاده شدن و با اشاره ی هادی به راه افتادن؛ منم با هادی، فرید و نازی از جلوی گروه به راه افتادیم.

از آسانسور پیاده شدیم و به سمت راهرویی که به سالن کنسرت منتهی می شد رفتیم. من پشت سر هادی وارد سالن شدم و به همه جا نگاهی انداختم؛ یه سالن بسیار بزرگ که همه ی تجهیزات کامل رو داشت. من و هادی از پله های استیج بالا رفتیم. هادی به سمت من برگشت و گفت:

- مسعود! تو این جا روی صندلی بشین تا من پیام!

من - باشه.

های از دری که در خروجی استیج بود، بیرون رفت. نازی و فرید که داشتن با هم حرف می زدند، از پله ها بالا اومدن و گروه هم تازه وارد سالن شدن. بعضیاشون داشتن با هم حرف می زدند و بعضیا به سالن نگاه می کردن. چند دقیقه بعد های با فرهاد و یه پسر جوان وارد سالن شدن؛ های با یه پسر جوان حرف زد و پسر جوان از روی صحنه پایین رفت. من رفتم کنار های ایستادم و گفتم:

- های این پسر کی بود؟

های - صدا بردار.

- آهان! راستی های کی تمرین رو شروع می کنم؟

های - صبر کن تا صدا بردار بهمون بگه که کی آماده س، بعد شروع کنم.

- باشه، صبر می کنم.

چند دقیقه بعد گروه آماده شد و منتظر بودن صدا بردار تایید کنه که کی می تونن شروع کنن.

صدا بردار - شروع کنید!

با اشاره ی های به گروه، شروع به نواختن کردن و های کنار من و فرید ایستاد و شروع به خوندن کرد؛ بعد به من اشاره کرد بخونم و بعد از منم فرید خوند. چند ساعت تمرین کردیم. کاملا برای کنسرت امشب آماده بودم، هر چند کمی خسته شده بودم. فرید به گروه، نازی، من و های گفت:

- بیاین بریم پایین و روی صندلی بشینیم تا خستگی در کنیم.

من گفتم:

- باشه، بریم.

رفتیم پایین روی صندلی نشستیم. نازی کنار من نشسته بود و فرید کنار نازی؛ درباره ی هانیه حرف می زدند که قراره فردا توی بیمارستان بستری بشه و روز بعدش هم عمل کنه. من دعا می کردم که هیچ اتفاق بدی نیفته!

شب شده بود؛ ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه رو نشون می داد. با خانوادم در اتاق انتظار بودیم. تا پنج دقیقه ی دیگر کنسرت شروع می شد و من باید روی صحنه می رفتم. داشتم هدفون توی گوشم می داشتم که دیدم هانیه، مادرش، داییش، پسر داییش با یه خانم که فهمیدم زن دایی فرید هستش و یه دختر سیزده ساله که دختر دایی فرید بود، داخل اتاق اومدن و با مامان، بابا و نازنین سلام و احوال پرسی کردن. من رفتم جلو، با دایی هانیه دست دادم و احوال پرسی کردم و به هانیه سلام کردم و حالش رو پرسیدم که اونم خیلی آروم جوابم رو داد. داشتم با هانیه درباره ی ترس و استرس حرف می زدم که هادی گفت:

- مسعود یه دقیقه دیگه باید بریم روی صحنه، زود باش یه چای بخور صدات باز بشه.

- باشه هادی جان، الان میام.

رو به هانیه گفتم:

- هانیه خانم من هر دفعه استرس دارم و استرس می گیرم این گردن بند رو که یه سوره داره، توی دستم می گیرم تا آرومم کنه و آرومم هم می کنه؛ فکر کنم شما هم که پس فردا می خواین عمل کنید این همراهتون باشه بهتره!

هانیه با خجالت گفت:

- آخه این گردن بند مال شماست، نه من آقا مسعود.

من با لبخند گفتم:

- این چه حرفیه هانیه خانم؟ راستش منم یکی دیگه از این گردن بند دارم. این مال شما!

هانیه با خجالت و تردید دستش رو جلو آورد و من گردن بند رو آروم انداختم توی دست هانیه و گفتم:

- انشا... حالتون خوب بشه!

هانیه - ممنون آقا مسعود.

- خواهش می کنم؛ من دیگه برم.

هانیه لبخند زد و سرش رو یه خرده بالا آورد و گفت:

- موفق باشید.

- ممنون.

از هانیه خداحافظی کردم، یه چای سریع خوردم و از اتاق بیرون اومدم. وقتی رفتم روی صحنه صدای دست و سوت و جیغ به هوا رفت. میکروفن خودم رو از هادی گرفتم و سلام کردم. به تماشاچیا و مهمونای ویژه ای که در ردیف جلو نشسته بودن، نگاه کردم. دیدم همشون اومدن و خانواده ی خودم و هانیه هم نشستن و دست می زنن. اولین آهنگی که قرار بود اجرا بشه رو هادی توضیح داد و نواختن اولین آهنگ به صدا دراومد. هادی شروع به خوندن کرد.

- تو رو دیدم نفسم بند اومد

دل من یک دفعه یه حالی شد

مسعود - نمی دونم که هوا سنگین بود

یا زمین زیر پاهام خالی شد

فرید - من به چشمای خودم شک کردم

این همه میشه مگه زیبایی؟

هادی - مثل تو وقتی تو خوابا نیست

نمیشه حتی بگم رویایی

مسعود - نمیشه حتی بگم رویایی

به خودم اومدم و حس کردم

فرید - تو بهشتم اما این دنیا بود

تو زمان گم شدم و هر لحظه

مثل یه خاطره از فردا بود

هادی - من هنوزم به چشمم شک دارم

تو هنوزم با منی؟ این جایی؟

مسعود - اگه بیداریه من دیوونم

اگرم خوابه که تو رویایی

وقتی چشمم رو باز کردم از بین این همه صدا و تماشایی، یه چشم بارونی دیدم که داره نگاهم می کنه، آروم اشک می ریزه و دست می زنه؛ و من فهمیدم هانیه داره برای من دست می زنه و منو تشویق می کنه. من با لبخند آروم ازش تشکر کردم و به گروه نگاه کردم که خوش حال می خندن و می خوان آهنگ بعدی رو اجرا کنن. هادی بهم اشاره کرد که دومین آهنگ رو باید من بخونم و منم با سر تایید کردم و آهنگ نواخته شد. من میکروفن رو بالا گرفتم و شروع کردم به خوندن.

- چقدر خوبه که تو هستی

چقدر خوبه تو رو دارم

چقدر خوبه که از چشمات

می تونم شعر بردارم

تو که دلواپسم میشی

همه دلواپسیم میره
 شاید این واسه تو زوده
 یا شاید واسه من دیره
 واست زوده بفهمی من
 چرا آواره ی دردم
 واسم دیرم از این خلوت
 به شهر عشق برگردم
 واسم دیره پیشمون شم
 چه خوبه با تو شب گردی
 واست زوده بفهمی که
 چه کاری با خودت کردی
 لا لا لا لا لا لا لا لا
 نه این که بی تو ممکن نیست
 نه این که بی تو می میرم
 به قدری مسریه حالت
 که دارم عشق می گیرم
 همه دلشورم از اینه
 که عشق اندازه ی حاله
 تو جوری عاشقی کن که
 نفهمم عشق کوتاهه

واست زوده بفهمی من

چرا آواره ی دردم

واسم دیرم از این خلوت

به شهر عشق برگردم

واسم دیره پشیمون شم

چه خوبه با تو شب گردی

واست زوده بفهمی که

چه کاری با خودت کردی

لالالا ...

آهنگ که تموم شده من به هانیه نگاه کردم. هانیه آروم سرش رو پایین انداخت و گردن بند رو که طلای سفید بود، انداخت گردنش و آروم می بوسیدش و اشک می ریخت. فرید اومد جلو و آروم صدام کرد و گفت:

- نوبت منه بخونم. تو برو پیش هادی!

- باشه.

من رفتم کنار هادی ایستادم. هادی گفت:

- یه آهنگ دیگه مونده تا کنسرت تموم بشه. خسته که نیستی؟

- نه، خسته نیستم. آهنگ بعدی چجوریه؟ تک تک باید بخونیم یا با هم؟

هادی - با هم.

چند دقیقه بعد که آهنگ فرید تموم شد، نوبت من، هادی و فرید باز رسید. فرید اول آهنگ رو شروع به خواندن کرد.

- تو چشمات مال من نیست و

نگات دنبال من نیست و

چشاتو دزدکی دیدم

مسعود - تو قهوت فال من نیست و

نمی دونی دیگه حالی

توی احوال من نیست و

نمی دونی ...

هادی - تو از من دلخوری اما

اینا اشکال من نیست و

از اون وقتی که هیچ گوشی

دیگه اشغال من نیست و

فرید - نه تو نه هیچ کس دیگه

تو استقبال من نیست و

نمی دونی ...

مسعود - تو قلب تو دیگه جایی

واسه امثال من نیست و

یه ذره دلخوشی حتی

توی اقبال من نیست و

بهارش این جووری باشه

نه امسال سال من نیست و

نمی دونی نمی دونی نمی دونی ...

همه دست می زدن و ما تشکر کردیم. دست به دست هم دادیم و با احترام خم شدیم.

رفتم توی اتاق تا کمی استراحت کنم. در زدن؛ گفتم:

– بفرمایید!

احسان خواجه امیری، محسن یگانه و سیروان خسروی داخل اتاق اومدن و من به طرفشون رفتم، سلام کردم و دست دادم.

احسان – مسعود عالی اجرا کردی! حرف نداشت.

سیروان – با حرف احسان موافقم. خیلی عالی اجرا کردی.

محسن – هم تو خوب اجرا کردی و هم فرید و هادی عالی بودن.

– شما لطف دارید بچه ها. اما آدم خیلی روی صحنه استرس داره، نه؟

احسان – چون چند ساله کنسرت اجرا نکردی این جووری به نظر میاد، وگرنه اصلا استرس نداره.

– راستی بچه ها ممنون که دعوتم رو قبول کردین و اومدین.

بچه ها همه با هم گفتن:

- خواهش می کنم. کاری نکردیم بابا.

- راستی بچه ها شما کی کنسرت دارید؟

احسان - من که فعلا دارم استراحت می کنم.

سیروان - منم مثل احسان دارم استراحت می کنم.

محسن - من دارم برای کنسرت بعدی برنامه می ریزم.

- آهان، خوبه.

سیروان - ما دیگه بریم مسعود جان. به خانواده سلام منو برسون و از هادی هم از طرف من تشکر کن.

- باشه، حتما، سلام منم به خانوادات برسون.

سیروان با لبخند گفت:

- چشم، حتما.

من به سیروان دست دادم و خداحافظی کردم. محسن هم با سیروان رفت بیرون. احسان ایستاد کنارم و داشت به من درباره ی کنسرتی که سال پیش در آمریکا داشت توضیح می داد که در اتاق باز شد و هادی اومد داخل. به احسان سلام کرد و دست داد و حال و احوال احسان و خانوادشو پرسید. رو به من گفت:

- مسعود حال هانیه خانم بد شده. باید با ماشینت ببریش بیمارستان. ماشین گیرشون نیومد تا ببرنش بیمارستان. من دیدم تو با خودت ماشین آوردی، اومدم بهت بگم ببریشون بیمارستان.

من با نگرانی به حرفای هادی گوش می دادم. ترس برم داشته بود. به هادی گفتم:

- الان کجان هادی؟

هادی - تو سالن رو صندلی هستن. چون حال هانیه خانم خوب نبود نتونستن تکونش بدن.

- من الآن میرم برسونمش بیمارستان. ببخشید احسان جان که نشد با هم بیش تر حرف بزنیم.
من بهت زنگ می زنم تا با هم قرار بذاریم و حرف بزنیم.

احسان - باشه مسعود جان، اشکالی نداره. برو به سلامت! خداحافظ.

- باشه، ممنون، خداحافظ.

با هادی هم سریع خداحافظی کردم و سریع رفتم سمت سالن. از صحنه اومدم پایین و رفتم به سمت صندلی فرید و خانواداش. به فرید که داشت هانیه رو باد می زد گفتم:

- بریم. من آمادم.

فرید هانیه رو بغل کرد و به مادرش و داییش گفت بیان. من سریع رفتم دکمه ی آسانسور رو زدم. آسانسور اومد بالا. من و فرید که هانیه تو بغلش بود رفتیم پایین. من رفتم تو پارکینگ و ماشینو از پارک در آوردم. رفتم کنار فرید ماشینو نگه داشتم و در عقبو باز کردم. فرید هانیه رو صندلی عقب خوابوند. یه ماشین به سختی گیر آورد و دایبی و زن دایبی و پسر دایبی و دختر داییش رو سوار کرد. فرید به مادرش کمک کرد تا صندلی عقب بشینه و خود فرید جلو کنار من نشست. من به سمت بیمارستانی که برای امیر بود به راه افتادم. به سرعت به سمت بیمارستان می رفتم. از آینه می دیدم مادر فرید سر هانیه رو در آغوش گرفته و گریه می کنه. منم که از دیدن این صحنه بغضم گرفته بود سرعت ماشینو بیش تر کردم و از کنار ماشینا رد شدم. به یه دقیقه نرسید که به بیمارستان رسیدیم. پامو گذاشتم رو ترمز و فوری از ماشین پیاده شدم. رفتم تو اورژانس و به پرستار مرد گفتم:

- مریض ارژانسی داریم.

اون پرستار با یه پرستار مرد دیگه با تخت چرخ دار از در اورژانس رفتن بیرون و منم پشت سرشون تختو هل می دادم و بهشون کمک می کردم. فرید بدو بدو اومد به سمت تخت و هانیه رو روی تخت گذاشت. تختو هل می داد به سمت اورژانس. به سمت در اورژانس رفتیم که فرید با صورت اشکی به من گفت:

- مسعود برو دکتر رو خبر کن!

- باشه.

من از تخت جدا شدم و رفتم سمت یه پرستار که تو اتاقک شیشه ای بود و پرسیدم:

- ببخشید آقای دکتر احمدی رو کجا می تونم پیدا کنم؟

پرستار با خونسردی گفت:

- آقای دکتر تو اون اتاق هستن.

تشکر کردم و سریع رفتم به سمت دری که پرستار بهم گفت. در زدم و امیر گفت:

- بفرمایید!

رفتم تو و با نگرانی ای که داشتم سخته می کردم گفتم:

- امیر به دادم برس! حال هانیه خیلی بده.

امیر با تعجب گفت:

- سلامت کو پسر خوب؟ هانیه کیه؟

من به امیر نگاه کردم و گفتم:

- باشه، سلام. هانیه همونیه که مریضی قلبی داره امیر.

امیر یه خرده فکر کرد و گفت:

- آهان، فهمیدم کیو میگی. خب الان کجاست؟

- تو بخش اورژانس.

امیر - بریم ببینیم چی شده.

من و امیر از اتاقی که برای مریضا بود اومدیم بیرون و رفتیم به سمت اورژانس. به سمت فرید که

با کلافگی و نگرانی موهاشو به هم ریخته بود رفتیم. امیر به فرید گفت:

- کجاست؟

فرید با نگرانی به من و امیر نگاه کرد و گفت:

- تو اون اتاقه آقای دکتر.

امیر - باشه، الان میرم ببینم چی شده.

امیر رفت تو اتاق فرید اومد کنارم ایستاد و خودشو انداخت تو بغل من. آروم آروم گریه می کرد و با گریه می گفت:

- اگه بلایی سر هانیه بیاد چجوری جواب بابامو بدم اون دنیا؟

و باز گریه کرد و با بغض به من گفت:

- مسعود دعا کن حالش خوب بشه. دیگه طاقت ندارم که ببینم هی حالش بد میشه.

منم با بغضی که داشت به گریه می رسید گفتم:

- انشا... حالش خوب بشه!

و منم آروم با گریه فرید رو بغل کردم و هر دو با هم آروم اشک ریختم. امیر از اتاق اومد بیرون. همه دور دکتر جمع شدیم. فرید اشکاشو پاک کرد و گفت:

- چی شد دکتر؟

امیر به همه نگاه کرد و گفت:

- حالش اصلا خوب نیست. باید هر چه زودتر عملش کنیم.

من و فرید همین جوری مونده بودیم که چی بگیم که دایی فرید گفت:

- آقای دکتر الان باید چی کار کنیم؟

امیر - باید یکی از شماها بیاد برگه ی اجازه ی عملو امضا کنه تا عملو شروع کنیم.

فرید - من امضا می کنم.

امیر - باشه، پس بیا دنبالم تا برگه رو بهت بدم امضا کنی!

فرید - باشه، بریم.

من و فرید و امیر رفتیم به سمت اتاقی که پرستاران اون جا نشسته بودن و داشتن کار می کردن. امیر به یکی از پرستارا حرفی زد و یه برگه از پرستار گرفت و به فرید گفت:

- این برگه رو پر کن و پایینشو امضا کن و بده به این پرستارا!

فرید - چشم.

فرید سریع برگه رو پر کرد و پایینشو امضا کرد و به دست پرستار داد. با هم رفتیم به سمت خانواده هامون. من بغل دست فرید نشستیم و دستامو تو موهام کردم و دعا می کردم و صلوات می فرستادم. چند دقیقه بعد هانیه رو آوردن. می خواستن ببرنش تو اتاق عمل. مادرش با صورت خیس پیشونی هانیه رو بوسید و دست هانیه رو گرفت. آروم هانیه رو صدا زد که هانیه با بی حالی چشماشو باز کرد. آروم لبخند زد و دست مادرشو بوسید. به همه نگاه کرد. من بهش آروم لبخند زدم و اونم بهم لبخند زد و با صدای آروم به فرید گفت:

- مواظب مامان باش!

فرید که اشک می ریخت سرشو تکون داد. هانیه رو بردن به سمت اتاق عمل و یه سالن دیگه. نداشتن ما بریم تو و ما پشت در اتاق عمل ایستادیم. امیر داشت به سمت اتاق عمل می رفت که فرید رفت جلوش و گفت:

- آقا امیر تو رو خدا سالم برش گردون!

امیر دستشو گذاشت رو شونه ی فرید و گفت:

- به خدا توکل کن فرید جان! هر چی خدا بخواد همون میشه.

فرید سرشو تکون داد و سرشو انداخت پایین و ساکت شد. امیر هم رفت به سمت اتاق عمل. من دست فرید رو گرفتم و نشودمش و آروم بهش گفتم:

- دعا کن و از خدا بخواه سالم بیاد بیرون!

فرید - ممنون مسعود جان، چشم.

فرید لباسو به هم فشار داد و به زمین خیره شد. من تو دلم صلوات می فرستادم و دعا می کردم. یک ساعت گذاشت اما هنوز خبری نبود جز سکوت و نگرانی. من از نگرانی ایستاده بودم و تکیه داده بودم به دیوار. توی دلم خدا خدا می کردم که هانیه سالم از اتاق عمل بیاد بیرون. فرید هم هی راه می رفت و دستاشو قفل می کرد پشت گردنش و تند تند صلوات می فرستاد. مادر فرید هم تسبیح تو دستش بود و آروم آروم صلوات می فرستاد و آروم آروم اشک می ریخت. دایی فرید هم با صدای آروم قران می خواند. پدر و مادر منم رفته بودن نماز بخون و سر نماز دعا کنن هانیه رو. داشتیم به فرید نگاه می کردم که یک دفعه در اتاق عمل باز شد و امیر با خستگی اومد بیرون.

همه دور امیر ایستادن و ازش سوال می پرسیدن. امیر دست برد جلوی دهنش و یه سرفه کرد و گفت:

- آقاییون و خانما! عمل با موافقت انجام شد و حال مریض شما خوبه. همین الان میارنش بیرون. همه ساکت شدیم. من از امیر تشکر کردم. بقیه هم یکی یکی بعد از من از امیر تشکر کردن؛ امیر هم با خوش رویی جواب داد و رفت. همه چشممونو به در دوخته بودیم که یه دفعه در باز شد و هانیه رو آوردن. بی هوش روی تخت خوابیده بود اما رنگش پریده بود. همه یکی یکی کمک می کردن تا تخت رو به جلو حرکت بدن.

توی راهروی بیمارستان رو صندلی نشسته بودم و با فرید حرف می زدم که کی میره کانادا که در اتاق هانیه باز شد و امیر از اتاق اومد بیرون و به فرید گفت:

- مریضتون به هوش اومده. می خواد شما دو تا و مادرشو ببینه.

من و فرید به هم دیگه نگاه کردیم و هم زمان گفتیم:

- ما رو می خواد ببینه؟

امیر - بله، شما دو تا رو.

فرید یه نگاه کوتاه به من انداخت و گفت:

- من برادرشم اما برای چی می خواد مسعود رو ببینه؟

امیر خندید و گفت:

- مگه مسعود نمی خواد دامادتون بشه؟

فرید چشماشو تا حد ممکن باز کرد و با صدای بلند گفت:

- مسعود داماد ما بشه؟! این حرف رو کی گفته؟!!

امیر - داییتون همین یه ساعت پیش به من گفت.

فرید که از این خبر باخبر نبود داشت از تعجب سکتته می کرد. رو به روی من ایستاد و گفت:

- مسعود امیر چی میگه؟! این حرف راسته؟! تو ... تو از خواهر من خواستگاری کردی؟!!

من نمی دونستم چی در جواب فرید بدم که یه دفعه مادر فرید اومد و با لبخند گفت:

- ببخشید پسر. من اصلا یادم نبود بهت بگم. بس که استرس داشتم که خدایی نکرده بلایی سر

هانیه سر عمل بیاد به کلی یادم رفت بگم که آقا مسعود تا چند هفته ی دیگه میان خواستگاری هانیه.

فرید رو به مادرش گفت:

- ماما مگه شما نگفتین که دکتر گفته هانیه نباید ازدواج کنه و بچه دار بشه؟ بعد شما میگرد که

برای هانیه قرار خواستگار بیاد؟

مادر فرید - پسرم آقای دکتر گفته هانیه می تونه الان ازدواج کنه اما نباید به این زودیا بچه دار

بشه که اونم آقا مسعود پذیرفته و گفته هر وقت که دکتر اجازه داد که بچه دار میشن. تو نگران

نباش پسر!

فرید یه نگاه به من کرد. داشت از عصبانیت منفجر می شد که من گفتم:

- فرید تو هم که می خوای با خواهر من ازدواج کنی. خب منم مثل تو عاشق شدم. من تازه عاشق نشدم که، الآن یه ساله که عاشق شدم و خواهر تو می خوام. من خیلی دعا کردم تا خدا دعای رو برآورده کرد. الآن از خدا خیلی ممنونم و خدا رو روزی هزار بار شکر می کنم که دعای منو برآورده کرده.

فرید با عصبانیت اومد جلو. می خواست منو بزنه که من فرار کردم. اون دنبالم می دوید و داد می زد و می گفت:

- مسعود می کشمت! به خدا می کشمت اگه دستم بهت برسه عوضی!

منم تند می دویدم. نتونستم خودمو کنترل کنم و رفتم تو آبی که وسط محوطه ی بیمارستان بود. از آب که اومدم بیرون نفس نفس می زدم که فرید سریع اومد یقه ی منو گرفت و پرتم کرد رو زمین و گفت:

- من بی غیرت نیستم که جلوی خودم از خواهرم حرف بزنی بی شعورا!

بلند شدم از رو زمین و رفتم جلوش و گفتم:

- من حرف راستو گفتم. قبلش مادرم با مادرت حرف زده بود و ما قراره بیایم خواستگاری هانیه خانم.

این دعوا به دقیقه نکشید و بابا و ماما و دایی فرید و مادر فرید ما رو از هم جدا کردن. باهامون حرف زدن. من که هیچ حرفی نداشتم و رفتم جلوی فرید و گفتم:

- ببخش فرید! نباید سرت داد می زدم. منو ببخش!

فرید - من باید از تو معذرت خواهی کنم. تو راست می گفتی خب. قبلا از مادرم اجازه گرفته بودی. اما خب من عصبانی شدم. بازم ببخش مسعود جان!

- اشکالی نداره. فراموشش کن!

دقیقه ای بعد با مامان و بابا رفتیم دیدن هانیه و من با هانیه حرف زدم و حالشو پرسیدم. اونم جوابمو با مهربونی و خجالت می داد و من آروم لبخند می زدم.

چند هفته به سرعت گذاشت و هانیه رو بعد از چند روز آوردن خونه. ما باز به دیدن هانیه رفتیم. خانواده یه روز رو برای خواستگاری انتخاب کردن و اون روزم شد چهارشنبه ی دو هفته دیگه.

من رفتم تو حیاط و قفل دوچرخه رو باز کردم که سگ نگهبان شروع کرد به صدا کردن. من چون می دونستم فقط زبان انگلیسی می فهمه شروع کردم باهاش انگلیسی حرف زدن. تا منو شناخت دیگه پارس نکرد و آروم شد. من سوار دوچرخم شدم و به سمت باغی که در خارج از تهران و یه جای خوش آب هوا بود به راه افتادم. سه ساعت بعد به باغ رسیدم. زنگ درو زدم که مش رجب با صدای بلند گفت:

- کیه؟

من با صدای بلند گفتم:

- منم مش رجب؛ مسعود.

مش رجب از لای میله های در منو دید و با لبخند گفت:

- سلام آقا مسعود.

- سلام مش رجب. این درو باز کن که خیلی خستم!

مش رجب با لبخند گفت:

- چشم آقا، الان باز می کنم.

درو که باز کرد با دوچرخه رفتم تو. به مش رجب دست دادم و حالشو پرسیدم. اونم با خوش حالی گفت:

- خدا رو شکر شما اومدین آقا وگرنه هیچ کی نمیداد به این جا سر بزنه!

با لبخند رو به مش رجب گفتم:

- اگه خدا بخواد امسال ازدواج می کنم و با خانمم و خانواده هر روز میایم این جا و شما هم حوصلت سر نمیره.

مش رجب با خوش حالی گفت:

- ایشالا آقا مسعود! ایشالا!

من به مش رجب گفتم:

- من میرم تو خونه ی چوبییم مش رجب تا استراحت کنم. کارم داشتی صدام کن!

مش رجب - چشم آقا مسعود.

من لبخند زدم و سرمو تکون دادم. با دوچرخه به سمت خونه ی چوبییم رفتم. کلید در خونه رو از تو کلیدا پیدا کردم. کلیدو انداختم و درو باز کردم. رفتم تو و درو بستم. رفتم سمت پنجره ها و قفل پنجره ها رو باز کردم. بعد پنجره رو باز کردم که گرد و غبار از خونه بره بیرون. رفتم سمت در اصلی و کلید درو پیدا کردم. در اصلی رو تا آخر باز کردم و رفتم سمت کلید چراغا و یکی یکی برقارو روشن کردم. رفتم فرشی رو که هر سال وقتی می خواستم برگردم تهران جمع می کردم و به گوشه می داشتمش پهن کردم و روش دراز کشیدم. دستامو زیر سرم گذاشتم و به صدای گنجشکا گوش می دادم که خوابم برد.

یه دفعه با صدای موبایلم از خواب پریدم. به صفحه ی موبایلم نگاه کردم؛ دیدم مامان پشت خطه. دستم رو ستون بدنم کردم و گوشی رو جواب دادم.

- سلام مامان.

- سلام پسر. کجایی مادر؟

- باغ نارنج. چطور؟ چیزی شده؟

- آهان، خب راستش، نازنین دردش گرفته. منم الان خونه ی نازنینم.

- نازنین دردش گرفته؟ خب پس چرا نمی برینش بیمارستان؟

- آخه کسی نیست ببرمش بیمارستان. تو هم که نیستی، هادی هم هر چی گوشیش رو می گیرم

خاموشه. باباتم که جلسه داره تو شرکت. نمی دونم چی کار کنم.

- من الان راه می افتم میام پیش شما.

- آخه مادر تو الان راه بیفتی تا سه ساعت دیگه هم نمی رسی. تا اون موقع خدایی نکرده یه بلای

سر نازنین و بچش میاد.

- نترسین مامان! من زود خودمو می رسونم. فقط شما مراقب نازنین باشید تا من برسم.

- باشه مادر، فقط زود بیا. مراقب خودتم باش!

- باشه، چشم مامان جان! خداحافظ.

- خداحافظ مادر.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره ها. پنجره ها رو بستم و قفل کردم؛ فرش رو سریع جمع کردم و رفتم سمت کفشام. کفشم رو پام کردم و رفتم سمت در اصلی و پله های چوبی رو یکی دو تا رفتم پایین. در رو بستم و قفل کردم و بقیه ی پله ها رو پایین رفتم. دوچرخم رو برداشتم و سوارش شدم و به سمت کلبه ی مش رجب رکاب زدم. مش رجب رو چند بار صداش کردم که از کلبه اومد بیرون و گفت:

- بله آقا؟ کاری با من دارید؟

- آره مش رجب، یه آژانس خبر کن بیاد این جا! من باید سریع برم تهران.

- اتفاقی افتاده آقا مسعود؟ چیزی شده؟

- اتفاق که نه، اما خواهرم دردش گرفته و باید ببرمش بیمارستان. اگه میشه زود به یه آژانس زنگ بزن که من باید سریع برم تهران.

- باشه آقا مسعود، الان به آژانس زنگ می زنم و میگم یه ماشین بفرستن.

- ممنون مش رجب.

- خواهش می کنم آقا مسعود.

بعد از چند دقیقه ماشین اومد و من دوچرخه رو محکم صندوق عقب ماشین بستم. به مش رجب دست دادم و باهاش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. راه که افتادیم به راننده گفتم که تندتر بره و راننده هم سرشو تکون داد و گفت:

- چشم!

سه و پنج دقیقه بود که به تهران رسیدم. با راننده حساب کردم و دوچرخه رو از صندوق عقب ماشین باز کردم. رفتم سمت در خونه و کلیدام رو از جیب شلوار لیم در آوردم و در رو باز کردم. رفتم توی حیاط و دوچرخه رو قفل کردم. از پله های خونه سریع بالا رفتم و در خونه رو باز کردم. چند بار مریم خانم رو صدا کردم، اما جواب نداد. نازی رو صدا کردم که دیدم نازی از بالا خودش رو از نرده ی پله ها آویزون کرده و داره نگاهم می کنه و همین طورم آدامس می جوید. به نازی گفتم:

- سوییچ ماشینم توی اتاقم روی میز توالته. برو سریع بیارش! باید برم خونه ی نازنین، حالش خوب نیست. زود باش!

نازی با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- نازنین حالش بده؟ چرا؟

- نازنین دردش گرفته باید ببرمش بیمارستان. میدی سوییچ رو یا خودم برم برش دارم؟!

- صبر کن، منم می خوام باهات پیام!

- باشه، فقط سوییچ رو بیاری ها! دم ماشین منتظرتم. زود باش نازی!

- باشه بابا، اومدم! نترس یادم نمیره.

- فقط زود بیا!

در خونه ی نازنین ماشینو پارک کردم. چند بار زنگ در رو زدم تا مامان از اف اف جواب داد:

- پسرم ماشینو روشن کن! ما داریم میایم. راستی به نازی هم بگو بیاد کمک!

- باشه مامان، من توی ماشین منتظر تونم.

و رو کردم به نازی و گفتم:

- نازی برو تو به مامان کمک کن!

- باشه.

من رفتم توی ماشین نشستم و ماشینو روشن کردم. داشتم گوشی هادی رو می گرفتم که نازی

زد به شیشه ی ماشین و گفت:

- در رو باز کن داداش!

از ماشین پیاده شدم و در عقب رو برای مامان و نازنین که داشت از درد گریه می کرد و هی می

گفت "مامان دارم می میرم" باز کردم. دیدم خیلی داره درد می کشه، به نازی گفتم:

- نازی بیا جلو کنار من بشین تا مامان و نازنین عقب راحت باشن!

نشستم توی ماشین. مامان در عقب رو بست و به سمت بیمارستانی که مامان اسمش رو گفت به

راه افتادم. پنج دقیقه ی بعد به بیمارستان رسیدم و من از ماشین پیاده شدم. در عقب رو باز

کردم. نازی و مامان به نازنین کمک کردن تا پیاده بشه. من رفتم توی بیمارستان و به چند تا

پرستار خبر دادم. با دو تا پرستار و تخت چرخ داری بیرون رفتیم. مامان و نازی کمک کردن تا

نازنین روی تخت دراز بکشه و بعد که نازنین دراز کشید، تخت رو هل دادیم به سمت در

بیمارستان. نازنین گریه می کرد، جیغ می زد و خدا رو صدا می کرد و همین طور دست مامان رو

از شدت درد فشار می داد. مامان و نازنین گریه می کردن و منم از دیدن

گرفته بود. داشتم به صورت نارنین نگاه می کردم که پرستارا دیگه نداشتن ما از در اتاق زایمان تو بریم. رفتم به دیوار تکیه دادم که نازی گفت:

- داداش شماره ی هادی رو بگیر! شاید گوشیش رو روشن کرده باشه.

چند بار گرفتم تا گوشیش جواب داد. به هادی گفتم که نازنین دردش گرفته، آوردیمش بیمارستان و الآن توی اتاق زایمانه. هادی هم گفت خودش رو می رسونه. رفتم روی صندلی کنار مامان نشستیم. چند دقیقه بعد هادی با نگرانی به سمتمون اومد و گفت:

- چی شد؟ نیاوردنش بیرون؟

مامان - سلام پسرم. تو کجایی؟ نه، نیاوردنش.

- من رفته بودم بانک، وقتی از بانک بیرون اومدم و موبایلم رو روشن کردم، دیدم مسعود داره بهم زنگ می زنه. حالا کی بردنش توی اتاق عمل؟

نازی - هفت دقیقه ای هست که توی اتاق عمله.

هادی - ممنون که گفتید.

یک ساعت بعد دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت:

- نگران نباشید. هم مادر و هم بچه هر دو سالم و سلامت هستن.

و رو به هادی گفت:

- تبریک میگم بهتون! دختردار شدید آقای امیدفر.

هادی لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- ممنون خانم دکتر.

- خواهش می کنم.

بعد از این که خانم دکتر رفت، دوباره در باز شد و نازنین رو آوردن. من به نازنین که خیلی لاغر شد بود نگاه کردم. همه آروم تخت رو هل دادم و رفتیم توی اتاق نازنین. هادی پیشونی نازنین رو آروم بوسید. نازی رو به هادی گفت:

- آقا هادی! بریم بچه رو ببینم؟

هادی سرش رو آروم تکون و گفت:

- باشه، بریم.

من، نازی و هادی رفتیم سمت پذیرش. از پرستار پرسیدم که چجوری میشه بچه رو ببینم؛ اونم ما رو راهنمایی کرد و رو به پرستاری که کنارش کار می کرد، گفت:

- برو نوزادشون رو نشون بده و بیا!

اون پرستارم به راه افتاد و رو به ما گفت:

- پشت سر من بیاید تا بچه رو نشونتون بدم.

ما پشت سر پرستار به راه افتادیم. پرستار به بخش نوزادان رفت و پرده رو کشید. وقتی داشت بچه رو نشون می داد، توی بغلش بود و اومده بود نزدیک پنجره. ما از پشت پنجره پریسا کوچولو رو دیدم که خیلی خوشگل و بانمک دهنش رو باز کرده و خمیازه می کشید. ما از این حرکت پریسا کوچولو به وجد اومدیم و خندیدیم. بهش خیره شده بودم. «این بچه خیلی خوشگله.» توی دلم خدا رو شکر کردم که بچه ی نازنین سالم به دنیا اومده و حال خودشم خوبه. پرستار بچه رو توی تختش خوابوند. پرده رو کشید و اومد بیرون. گفت:

- یه ساعت دیگه بچه رو میارم پیش مادرش تا بهش شیر بده. شماها هم می تونید اون موقع بغلش کنید.

من و هادی آروم تشکر کردیم. پرستار رفت و ما هم پیش مامان اینا برگشتیم.

رفتیم تو اتاق. دیدم که نازنین داره با لبخند با مامان حرف می زنه. تا دیدم مامان گفت:

- بچه کو؟

هادی رفت جلو. به نازنین سلام کرد و پیشونی نازنین رو بوسید و گفت:

- بچه رو پرستار یه ساعت دیگه میاره.

من رفتم جلو و کنار تخت نازنین ایستادم و با لبخند گفتم:

- به به! آجی ما بالاخره از خواب خرگوشیش بیدار شده. خب حالت خوبه؟

نازنین لبخند زد و گفت:

- مرسی خوبم داداش. مامان مگه من زیاد خوابیدم که مسعود این جوری میگه؟

مامان - نه مادر، مسعود داره شوخی می کنه.

نازنین - آهان.

نازی - من چند تا عکس از بچه گرفتم. کی دوست داره ببینه؟

نازنین - من اول؛ می خوام ببینم شکل بچم به کی رفته.

نازی عکسای رو که از بچه گرفت بود نشون نازنین داد. نازنین قربون صدقه ی بچش می رفت. بعد نازی عکسا رو نشون همه داد. چند دقیقه بعد بابا اومد و به همه سلام کرد. با هادی دست داد و بهش تبریک گفت. پیشونی و صورت نازنین رو بوسید و به نازنین هم تبریک گفت. رو به هادی گفت:

- پس نوم کو؟

هادی با لبخند گفت:

- هنوز نیاوردن بچه رو. ده دقیقه ی دیگه میارنش.

بچه رو که آوردن هادی اولین کسی بود که بچه رو تو بغلش گرفت. همه ی ما به هادی نگاه می کردیم که با احساس و مهربون دست کوچولوی بچش رو می بوسید. بعد بابا بچه رو بغل کرد و آروم تو گوشش اذان خوند. بعد مامان بچه رو بغل کرد و بعد من. من به چهره ی معصوم و پاکِ پریسا کوچولو نگاه می کردم. آروم دست و پیشونی نرم و سفید و تپلشو بوسیدم و به بچه گفتم:

- خوش اومدی به این دنیا دایی جون!

بعد دستشو بوسیدم و دست کشیدم رو سرش که موهای بور و خوشگلش از کلاه نازکش اومد بود بیرون. آروم بچه رو دادم دست نازی. نازی آروم بوسش کرد و دادش به دست مامان. مامان هم به نازنین کمک کرد تا به بچه شیر بده. من رفتم نشستم رو مبل و موبایلمو از تو جیب شلوارم در آوردم و زنگ زدم به احسان که موبایلش خاموش بود. موبایلمو گذاشتم تو جیب شلوارم و سرمو تکه دادم به پشتی مبل.

چشمامو روی هم گذاشتم که موبایلم زنگ خورد. مجبور شدم موبایل رو از جیبم در بیارم. درش آوردم و به صفحه ی موبایلم نگاه کردم. دیدم شماره اش ناشناخته س. مردد شدم که جواب بدم یا نه که تماس قطع شد. باز گوشیم زنگ خورد. من از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون. آروم زدم رو صفحه ی گوشیم و جواب دادم.

- الو؟

فرد پشت خط گفت:

- سلام.

- سلام. بفرمایید.

- ببخشید آقای صداقتی؟

- بله، خودم هستم. بفرمایید.

- مسعود خان شما کی رفتی ایران؟

- ببخشید خانم، شما؟

- مسعود حالا دیگه منو نمی شناسی؟

من یه خرده به مغزم فشار آوردم و حس کردم صداش برام آشناست. یک دفعه مغزم یه جرقه ای زد و صداشو شناختم. ناخواسته عصبانی شدم و با خشونت گفتم:

- سارا خانم شما چرا دست از سر من بر نمی دارید؟

سارا - چون بهت گفتم که تا با هم ازدواج نکنیم دست از سرت بر نمی دارم مسعود خان.

- من چند بار به شما بگم که من ازدواج نمی کنم؟ چند بار به شما گفتم که این حرف رو از سرتون بندازید بیرون؟

سارا - من که بهت گفتم چقدر دوستت دارم مسعود. چرا منو اذیت می کنی؟

من از عصبانیت گفتم:

- خانم درست حرف بزنید! من که گفتم اهل این حرفا نیستم. لطفا دیگه به من زنگ نزنید؛ چون اگه یک بار دیگه زنگ بزنید از تون شکایت می کنم!

گوشی رو زود قطع کردم. با عصبانیت بیش تری رفتم به سمت دستگاه آب خوری و یه لیوان آب خنک خوردم. کمی آرام شدم. از بیمارستان رفتم بیرون و رفتم به سمت یه نیمکت که توی محوطه ی بیمارستان بود. نشستم و به فواره ی آبی که آرام بالا و پایین می رفت نگاه کردم. چشمامو بستم و سرمو بردم عقب و به درختی که پشت نیمکت بود تکیه دادم. با خودم گفتم «همین فردا ازش شکایت می کنم.» تو سکوتی که فقط صدای آب و ماشین آمبولانس می اومد داشتم به اعصاب خودم آرامش می دادم که صدای بابا اومد.

بابا - مسعود، بابا! برای چی تنها این جا نشستی؟

- اعصابم خرد شده بابا.

بابا - برای چی پسرم اعصابت خرد شده؟ نکنه برای اون تماسیه که بهت شده؟ هان؟

- آره بابا، این دختره ولم نمی کنه. خودتون که می دونید بابا.

بابا - آره، می دونم. باز زنگ زده و حرفی زده که تو عصبانی شدی؟

- آره بابا، اعصاب برام نذاشته. نمی دونم چرا ولم نمی کنه؟ می خوام ازش شکایت کنم به خاطر اذیت و آزاراش. الان چند ساله که به خاطر پدرش ازش شکایت نکردم اما دیگه نمی تونم صبر کنم و ببینم زندگیمو به هم می زنه. دیگه خسته شدم.

بابا - باشه، می خوام شکایت کنی بکن اما قبلش با پدر دختره حرف بزن شاید تونست جلوی دخترشو بگیره. اگه نتونست بعدا شکایت کن!

- باشه بابا، حتما با پدرش حرف می زنم. اگه نشد ازش شکایت می کنم.

بابا سرشو تکون داد و حرفی نزد. به اطراف نگاه می کرد. منم داشتم به دو هفته ی دیگه فکر می کردم که موبایلم زنگ خورد. موبایلمو از تو جیب شلوارم در آوردم و به صفحه ی موبایلم نگاه کردم که دیدم بله، احسان خان، دوست بنده پشت خطه. من با خوش حالی گوشی رو جواب دادم.

- الو؟ سلام احسان.

احسان - سلام آقا مسعود. خوبی؟

- ممنون. تو خوبی احسان جان؟

احسان - ممنون، خوبم. زنگ زدی به موبایلم، درسته؟

- آره، تماس گرفتم اما خاموش بودی. چطوری فهمیدی باهات تماس گرفتم احسان؟

احسان - اینو که دیگه همه می دونن. یه طرح برای خط گوشیاست. خب کارم داشتی مسعود جان؟

- آره، راستش می خواستم اگه میشه یه قرار بذاریم با هم حرف بزیم.

احسان - باشه، موافقم. کی؟

- فردا خوبه؟

احسان - فردا؟! باشه، خوبه. فردا ساعت پنج من کاری ندارم.

- خوبه. منم ساعت پنج کاری ندارم. پس احسان تو فردا ساعت پنج بیا پارک ملت! اون جا منتظر تم.

احسان - خوبه. پس تا فردا خداحافظ.

- باشه، خداحافظ.

ارتباط که قطع شد بابا بهم گفت:

- کدوم دوستت بود؟

- احسان خواجه امیری دیگه بابا.

بابا - آهان.

بابا از جاش بلند شد و گفت:

- من دارم میرم پیش مادرت. بعد میرم خونه. خیلی خستم. اگه تو هم با من میای پاشو بریم!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- آره، میام.

از جام بلند شدم و با بابا رفتیم تو بیمارستان. رفتیم به سمت اتاق نازنین و رفتیم تو اتاق. رفتم پیش نازی که بچه تو بغلش بود و آروم نوازشش می کرد و می بوسیدش. من آروم دست کشیدم رو سر بچه و دیدم که پریسا کوچولو چشمای آبیشو باز کرد. باز آروم چشماشو بست و من پیشونوی سفیدش رو بوسیدم. موبایلم رو از جیب شلوارم در آوردم و دادم دست نازی. به نازی گفتم:

- چند تا عکس از من و بچه بنداز!

نازی یه عکس از من و بچه انداخت. به نازی گفتم:

- یکیم کناز نازنین و هادی و بچه از من عکس بنداز.

اون عکسم گرفت. داشتم با هادی درباره ی خونه ای که ساختنش تو ولنجک داره تموم میشه حرف می زدم که در اتاق باز شد و خانواده ی هادی اومدن تو اتاق. اتاق یه دفعه شلوغ شد. همه داشتن با هم سلام می کردن. منم یکی یکی به همه سلام می کردم که دخترعموی هادی اومد جلو، دستشو آورد جلوم، سلام کرد و گفت:

- دست نمیدی آقای مهندس؟

من از این کارش تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم. دستمو کردم تو جیب شلوارم و آرام جواب سلامشو دادم. اون از این کارم تعجب کردم و اخماش رفت تو هم. منم از کنارش رد شدم و رفتم سمت مبلی که توی اتاق بود. دیدم که پسرعموی هادی با موهای فشن شده رو مبل نشسته. هیچ حرفی به جز سلام نگفت. منم آرام نشستم کنارش و جواب سلامشو دادم و هیچ چیز دیگه ای نگفتم. اما مگه این دخترعموی هادی منو ول می کرد؟ هی داشت منو نگاه می کرد. منم برای این که نگاهم نکنه یه تک سرفه کردم که دیدم چشمم ازم برداشت بالاخره.

از ماشینم پیاده شدم و به سمت خونه رفتم که دیدم نوه ی حسین آقا داره تو حیاط بازی می کنه. منم رفتم پیشش و نشستم کنارش. بهش سلام کردم و اونم سلام کرد و گفت:

- عمو این ماشینو شما برای من خریدین؟

- آره عمو، برای شما خریدم. ببینم دوستش داری؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- آره عمو، دوستش دارم. ممنون که برام خریدینش.

بهش لبخند زدم و گفتم:

- خواهش می کنم عمو جان.

از کنارش بلند شدم و آرام دستمو کشیم رو سرش. آرام سرشو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. از دور برای حسین آقا دست تکون دادم و رفتم تو خونه.

به مریم خانم سلام کردم؛ بعد از پله ها بالا رفتم. وقتی رسیدم توی اتاقم لباسام رو عوض کردم. رفتم به سمت دستشویی و وضو گرفتم. برگشتم به اتاقم، سجاده ام رو پهن کردم و شروع به نماز خواندن کردم. نمازم که تموم شد، سجاده رو جمع کردم و رفتم پایین. دیدم مریم خانم میزو چیده و داره دیس برنج رو می ذاره روی میز. ازش تشکر کردم و اونم لبخندی زد و رفت توی آشپزخونه. بابا و مامانم از بالا اومدن پایین، با هم حرف بچه ی نازنین رو می زدن و منم فقط نگاه می کردم و هیچی نمی گفتم. غذا رو که خوردم رفتم بالا، یه دوش گرفتم و رفتم توی اتاقم و لباسامو پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم و به فردا و حرفایی که قراره با احسان بزنم فکر کردم که موبایلم زنگ خورد. از فکر بیرون اومدم، موبایلم رو برداشتم و به صفحه ی موبایل نگاه کردم. فرید پشت خط بود، دراز کشیدم روی تخت و گوشی رو جواب دادم.

فرید - الو، سلام مسعود.

- به سلام آقا فرید، خوبی؟

فرید - ممنون خوبم، تو خوبی؟

- ممنون، چیزی شده که این وقت ظهری زنگ زدی؟

فرید - نه خبری نشده. زنگ زدم بهت بگم که مادرم میگه سه هفته ی دیگه ما هم میایم خونه ی شما خواستگاری.

- ا مبارکه، چه خوب! خب چه خبرا؟

فرید - هیچی خبری نیست؛ فقط من الآن با مادرم و هانیه اومدیم دکتر تا دکتر هانیه رو معاینه کنه.

با نگرانی دستم رو ستون بدنم می کنم. خم شدم جلو و گفتم:

- مگه هانیه خانم چیزیشون شده؟

فرید آرام خندید و گفت:

- هنوز ازدواج نکردین نگرانش هستی؟! نه بابا، چیزی نشده، دکترش گفته بود چند هفته بعد از عمل بیارینش من معاینش کنم. منم امروز با مامان آوردمش این جا، همین.

آب دهنم قورت دادم و گفتم:

- پس این طور.

- آره، خب کاری با من نداری مسعود؟

- نه، کاری ندارم.

- پس خداحافظ.

- سلام منو به خانواده ات برسون. خداحافظ.

- باشه، خداحافظ.

یه نفس عمیق کشیدم و موبایل رو کنار تختم گذاشتم و دراز کشیدم. چشمام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم.

ساعت چهار و پنجاه و هشت دقیقه ی بعد از ظهره و من روی نیمکت، جایی که آدم کم رفت و آمد می کنه نشستم و منتظرم که احسان بیاد تا با هم حرف بزنیم. دارم به موبایلم نگاه می کنم که یکی اسمو صدا می کنه. سرم رو بردم بالا و دیدم احسانه. بلند شدم، باهش دست دادم و بهش سلام کردم؛ اونم جواب سلامم رو با لبخند داد و کنارم نشست. ازش پرسیدم:

- چرا این کلاه رو سرت گذاشتی؟

گفت:

- برای این که آگه کسی منو بشناسه باید باهاش عکس بگیرم و امضا بدم. این جایی که تو با من قرار گذاشی جای عمومیه و من جای عمومی خیلی کم میام.

- ببخشید احسان جان، اصلا یادم نبود که تو خیلی معروفی و همه تو رو می شناسن.

احسان آروم زد روی پام و گفت:

- اشکالی نداره. خب بگو چه خبرا؟ چی کار می کنی؟

- خبری نیست. یادته که گفتم قراری بذاریم تا با هم حرف بزنینم؟

- آره یادمه، خب بگو!

- هیچی، امروز صبح تصمیم گرفتیم که یه آهنگ بسازیم و چهار تایی با هم بخونیم، نظرت چیه؟

احسان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چهار تایی بخونیم؟

- خب آره، من، تو، فرید و هادی.

احسان سرش رو انداخت پایین. کلاهی که روی سرش بود نمی داشت صورتش رو خوب ببینم.

احسان سرش رو آروم آورد بالا و گفت:

- باید بیش تر فکر کنم.

- باشه، فکراتو بکن و به من بگو!

احسان سرش رو تگون داد و گفت:

- باشه، راستی مسعود، شنیدم که می خوای ازدواج کنی؛ واقعیت داره؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو از کی شنیدی؟!

احسان خندید و گفت:

- حالا! واقعیت داره؟

- آره، واقعیت داره.

احسان خندید و محکم زد پشتم و با خنده گفت:

- مبارکه!

منم خندیدم و گفتم:

- ممنون.

با احسان بلند شدم. قدم زدیم تا به ماشین احسان برسیم، چون من ماشین با خودم نیاوردم بودم. داشتیم از پارک می اومدیم بیرون که یه پسر نوجوان اومد جلومون و با تعجب گفت:

- آقای خواجه امیری!؟

احسان آروم لبخند زد و گفت:

- بله. بفرمایید!

- میشه به من امضا بدین؛ من طرفدار شما هستم.

احسان لبخند آرومی زد و گفت:

- چرا نشه؟

پسر نوجوان یه دفترچه از کیفش در آورد و به دست احسان داد. احسان یه امضا کرد و از پسر نوجوان پرسید:

- اسم شما چیه؟

- پویا.

احسان اسم پسر و اسم خودش رو نوشت و داد به دست پسر. پسر موبایلش رو در آورد و با احسان و من عکس گرفت. از من خواست تا از خودش و احسان عکس بگیرم؛ منم یه عکس از هر

دوشون گرفتم و گوشیش رو بهش برگردوندم. پسر از ما تشکر کرد که باهش عکس انداختیم و ما هم سرمون رو تکون دادیم. داشتیم می رفتیم که احسان گفت:

- ببین! هر جا که میرم منو می شناسن؛ حتی با این کلاه!

و آرام خندید. رفتیم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی ما حرکت کردیم.

احسان منو رسوند دم در خونه و از هم خداحافظی کردیم. احسان با ماشین شاسی بلندش ازم دور شد. من کلید خونه رو از جیب شلوار جینم در آوردم و انداختمش تو قفل و در، باز کردم. رفتم تو و کلیدو از قفل کشیدم بیرون و در رو بستم. به سمت خونه راه افتادم و رفتم تو خونه؛ دیدم نازنین و هادی و پریسا کوچولو اومدن خونه مون. به هادی و نازنین و مامان و بابا سلام کردم و پریسا رو بغل کردم که دیدم از دیروز تپل تر شده و فقط یه کم رنگ صورتش زرد شده. دلیلش رو از نازنین پرسیدم که گفت:

- یه کم زردی داره که اونم تا چهل و هشت ساعت دیگه زردیش از بین میره.

آروم صورت کوچولوی پریسا رو بوسیدم و نوازشش کردم.

دو هفته به سرعت گذشت و امشب ما قراره بود بریم خواستگاری هانیه. جلوی آینه ایستاده بودم و کتم رو مرتب می کردم که مامان از پایین منو صدا زد. از جلوی آینه رد شدم، به سمت پله ها و پایین رفتم. به مامان و بابا گفتم:

- من آمادم. بریم؟

بابا - بریم.

امشب نازنین رو با خودمون نمی بردیم و نازی همچون توی خونه حوصلش سر می رفت، رفته بود خونه ی نازنین. رفتم جلوی جا کفشی و کفشی رو که دیروز با کت و شالوارم بوسیدم و بابا

کردم. از در خونه اومدم بیرون، ماشین رو از پارکینگ در آوردم و ماشین رو بردم دم در و منتظر شدم تا مامان و بابا هم بیان. اونا هم اومدن و ما به سمت خونه ی فرید اینا به راه افتادم.

ماشینو نگه داشتیم و رفتم گل و شیرینی ای که سفارش داده بودم رو بگیرم که اول گل گرفتم و بعد شیرینی رو. سوار ماشین شدم و گل رو دادم دست مامان و جعبه ی شیرینی رو دادم دست بابا. کمر بندم رو بستیم و با سرعت به سمت خونه ی هانیه به راه افتادم. چند دقیقه بعد تو ترافیک گیر افتادیم و من صبر کردم تا ترافیک کم بشه؛ یه ساعت بعد ترافیک کم شد و من راهم رو ادامه دادم.

دست گل رو از مامان گرفتم و بابا هم جعبه ی شیرینی تو دستش بود. من و مامان و بابا رفتیم دم در خونه ی فرید اینا و زنگ درو زدم که فرید گفت:

- کیه؟

- سلام. ما هستیم فرید.

فرید - سلام، بفرمایید!

در که باز شد، وارد حیاط شدیم و به سمت در ورودی خونه رفتیم که فرید و مادرش اومدن دم در برای خوش آمد گویی. بابا اول سلام کرد و بعد مامان و من. رفتیم توی خونه که دیدم چقدر خونه نسبت به دو هفته پیش عوض شده. در و دیوار خونه رو رنگ سفید زده بودن و مبل قشنگی برای خونه خریده بودن که رنگشون سبز خوش رنگی بود. فرید تعارف کرد که بشینیم. قبل از نشستن دسته گل و شیرینی رو دادم به فرید و که اون تشکر کرد. فرید آروم توی گوشم گفت:

- کلک! تو از کجا می دونستی هانیه از این گلا دوست داره؟

گونه هام از خجالت قرمز شد و با لبخند به فرید نگاه کردم و گفتم:

- خب دیگه، یه جورای می دونستم.

فرید - آی آی آی! کلک!

فرید رفت تو آشپزخونه و بعد با ظرف میوه برگشت. ظرف میوه رو گرفت جلومون و ما یکی یکی میوه بر می داشتیم و تشکر می کردیم. چند دقیقه بعد مادر فرید اومد و رو به روی ما نشست روی مبل و حال و احوال کرد با مادر و پدر. بعد از این حرفا هانیه رو صدا کرد و هانیه با سینی چای اومد. من از خجالت و استرس عرق می ریختم و به هانیه نگاه می کردم که با سینی چای اومد جلوی مامان و بعد بابا و من. با خجالت یه نگاه به هانیه کردم که دیدم اونم گونه هاش مثل من قرمز شده و سرش پایینه و داره به سینی تو دستش نگاه می کنه. بالاخره من یه چای برداشتم و از هانیه تشکر کردم که هانیه با صدای آروم گفت:

- خواهش می کنم.

هانیه رفت روی مبل بغل دست مادرش نشست، چادر سفیدی که رو سرش بود رو درست کرد و با خجالت به چادرش خیره شد. منم فرید رو نگاه می کردم اما بعضی وقتا هم به هانیه نگاه می انداختم که داشت یواشکی منو نگاه می کرد. آروم لبخند می زدم و به حرفای مامان و بابا و مادر فرید گوش می دادم که مادر فرید گفت:

- خب آقا مسعود ما شما و خانواده ی خوبتون رو سال های ساله می شناسم و الان می خوام بدونم شما چی دارید، چی کار می کنید الان؟

من صدامو صاف کردم و درست نشستم و گفتم:

- من از خودم چهار تا خونه دارم، در چهار منطقه ی مختلف تهران که یکیش در سعادت آباد، یکی در زعفرانیه، یکی در نیاوران و یکی در شهرک غربه. یک ماشین **Aston Martin DBS Volante** دارم و الان در شرکت پدرم کار می کنم و دو ترم مونده که درسم تموم بشه.

مادر فرید سرش تکون داد و گفت:

- خوش حالم که شما این همه موفقیت دارید.

بابا - اگه حاج خانم اجازه بدن، این دو تا جوون برن یه جایی حرف بزنن

مادر فرید - موافقم با شما. هانیه جان! آقا مسعود رو راهنمایی کن مادر.

هانیه - چشم.

- با اجازه.

مادر هانیه و فرید گفتن:

- بفرمایید.

- ممنون.

من و هانیه از پله ها بالا میرفتم و هانیه جلو تر از من از پله بالا میرفت و منم پشت سرش. به طبقه دوم که رسیدم هانیه رفت به سمت اتاق و در اتاق باز کرد و رفت کنار رفت و با خجالت گفت_ بفرماید.

_ممنون اما اول شما.

هانیه_ نه بفرمایین.

_اول شما خانم ها مقدرن.

هانیه از این حرف گونه هاش سزخ شد و گفت_ چشم.

و رفت داخل اتاق و منم رفتم و در بستم و هانیه اول نشست بعد من رو به روش نشستم و سرم پایین اداخت بود و به سوسکی که داشت از کنار فرش به بالا دیواری که کنار هانیه بود بالا میرفت که سرم بالاتر گرفتم و به هانیه گفتم_ هانیه خانم شما یه لنگه دنیای دارید بدید به من؟؟؟.

هانیه با تعجب نگاه کرد و گفت_ دنیای برای چی؟؟؟.

_ شما اول بدین تا بهتون بگم.

هانیه بلند شد و رفت کنار تختش یه دنیای ابری آورد و داد به دست من و من رفتم جلوری دیوار و یه محکم زدم تو سر سوسک که افتاد زمین و من چند بار دیگه بهش زدم و با جلوی دنیای جنازه سوسک رو از رو زمین برداشتم و از پنجره پرت کردم بیرون.

هائیه که از چهرش معلوم بود که ترسیده و داره به من نگاه میکنه و من بهش لبخند زدم و گفتم_اصلان نترسین کشتمش.

هائیه لبخند زد و تشکر کرد و منم گفتم_خواهش میکنم.

من و هائیه نشستیم سر جای قبلی مون و من به هائیه نگاه کردم.

هائیه یه نفس عمیق کشید و گفت_اول من شروع کنم یا شما؟؟؟.

_اول شما شروع کنید.

راست من اولین بار شما رو تو عروسی نازنین جون دیدم و بعد شما رو تو خونه مون دیدم که داشتید با فرید حرف میزدید و بعد شما یک هفته بعد دیدم که دارید با فرید خداحافظی می کنید از مادر هم بعد شنیدم که دارید میرید امریکا تا دکتر تون بگیرید بعد شما رو یه دوسال بعد دیدم که دارید تو ماشین فرید نشسید و دارید حرف میزنید و من اون روز تازه از دانشگاه اومدم و خسته بودم من که رفتم تو خونه و رفتم اتاق فرید تا لب تابش بیارم و باهاش کار کنم که فهمیدم که باز فرید لب تابش از دست پروانه دختر عموم قایم کرده و من و فرید جای لب تاب میدونستم و من رفتم در کمد دیواری رو باز کردم که یه آلبوم عکس از توش افتاد پایین و من برداشتم و یکی یکی به عکس های فرید و شما نگاه کردم یه عکس خیلی برام جالب بود اون عکسی که تو یه خونه خیلی قشنگ و زیبا انداختید شد بود و من خیلی از این عکس خوشم اومد و هی نگاهش می کردم و بعد آخرین عکس شما و فرید هم دیدم که فرید اومد تو اتاق و دیدم دارم به عکس های شخصیش نگاه میکنم که اعصابانی شد و اومد آلبوم ازم گرفت و دعوام کرد و منم فقط براش توضیح دادم که چی شده که این آلبوم دیدم عکس هاشو نگاه کردم چون اون میدونست من هیچوقت دورغ نمیگم بغلم کردم و ازم معذت خواست و منم بخشیدمش اما ازش این سوال پرسیدم که این عکس مال کجاست و کی گرفت شده خلاصه شب اون روز یک خواب از شما دیدم که نشستید رو نیمک یه پارک که تا حالا ندیدم و داشتید به دور بر خودتون نگاه میکردید که منو دید و باهم حرف زدید و من هر شب یه خواب تازه از شما میدم و باهم بیشتر آشنا میشدیم تا یه شب که حالم خیلی خراب بود قلبم خیلی درد می کرد از شدت درد از خواب بیدار شدم و اون شب نتونستم زیاد با شما حرف بزنم فقط به شما گفتم که منتظر شما هستم که شما برگردید و باهم ازدواج کنیم چون من و شما از تو خواب هم دیگه عاشق هم شدیم

شما اومدین ایران و من خیلی از این بابت خوشحال شدم و من از فرید شنیدم که شما و خانوادتون دارید میاید ملاقات من و من از این بابت خوشحال بودم چون بعد یک سال که ما همگیرو تو خواب میدیم حالا داریم تو واقعات میبینم و شما وقتی منو دید تعجب کردین و من این تعجب تو چشماها و صورت تون دیدم و دیگه خودتون همچیو میدونید و این که شما جواب منو از قبل میدونستین و الانم اومدم تا درباره آینده مو باهم حرف بزنینم.

گفتم_ بله بله کاملن درسته..با تعجب به هانیه نگاه کردم و گفتم پس اینطور شما منو دید با فرید.

هانیه_بله.

من الان چی میتونم بگم خدایا کمک کن _خب..هانیه خانم شما رشته تحصیلی تون چی بود؟؟؟.

هانیه _دندانپزشکی.

_اوهمم..خب من حرفی ندارم شما اگه دارید بگید.

هانیه_من شما رو به خوبی شناختم و با حرف های که از فرید درباره شما شنیدم هیچ مشکلی ندارم...فقط من به چندتا چیز بگم که بعدن نگید نگفتم.

_بفرماید.

هانیه_من اول نمیتون تا ۵سال دیگه بچه بشم چون دکتر اجازه نمیده و بعد این که من اصلا شنا بلد نیستم و اگه بیفتم تو اب حتما خفه میشم بعدشم من الان جاهازیم کامل نیست و دیگه من زیاد چادر سرم نمیکنم و دیگه این که دوست دارم شما تو زندگی مون صادق باشید و راستش بگید و این که بذارید من ادامه تحصیل بدم.

_خب این حرف های که گفتید قبوله و من هیچ مشکلی باشون ندارم و شما میتونید ادامه تحصیل بدین و من هم کمک تون میکنم.

هانیه_ممنون آقا مسعود.

_خواهش میکنم.

من و هانیه از جامون بلند شدیم و رفتیم پایین و همه با دیدن ما لبخند زد و ازمون سوال پرسیدن و ما هم گفتیم هیچ مشکلی باهم ندارم و موافقت ازدواج رو گفتم و همه باهم دست زدند و من و هانیه هم سرمون اداختیم پایین و فرید شیرینی بهمون تعارف کرد و مامان از مادر فرید اجاز خواست تا ما با هم نامزد بشیم و مادر فرید اجازه که حلقه بندازه تو دست هانیه و مادر من یه حلقه طلا به دست هانیه انداخت و صورت هانیه بوسید و بابا و مامان با مادر فرید حرف زد و این تصمیم گرفتن که شنبه شب دوباره بیان اینجا تا بین من و هانیه صیغه محرمیت خونند بشه تا یک ماه دیگه تا یه جشن عقد رو راه بندازن و مادر فرید این اجاز رو داد و مامان و بابا از مادر فرید تشکر کردن و ما دیگه باید میرفتم ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه شب بود که ما یکی یکی از همه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و من برای فرید و مادر و هانیه که اومد بود جلوی در و من بوق زدم و به سمت خونه به راه افتادم.

کت و شلوارم رو در آوردم و در توی کمد آویزون کردم. لباسای راحتیم رو پوشیدم و توی تختم دراز کشیدم. سرم رو گذاشتم روی بالش خوابم برد.

داشتم با تبلت نازی بازی مسابقات می کردم که تلفن خونه زنگ خورد. مجبور شدم تلفن رو جواب بدم. از روی مبل بلند شدم و گوشی بی سیم رو برداشتم. شماره ای که روی صفحه ی تلفن دیدم از خونه ی فرید اینا بود. زود دکمه ی تلفن رو زدم و جواب دادم.

- الو؟

مادر فرید - سلام آقا مسعود.

- سلام حاج خانم. خوب هستید؟

مادر فرید - ممنون پسر، مادر و پدر خوبن؟ نازنین جان و نازی جان خوب هستند؟

- ممنون، همه خوبن. فرید جان و هانیه خانم خوب هستند؟

- ممنون خوبن. ببخشید پسر، مادرت خونه است؟

- خواهش می کنم. بله، ماما هستن. یه لحظه صبر کنید تا مادر رو صدا کنم.

مادر فرید - ممنون، چشم، منتظرم.

- خواهش می کنم، الان صداشون می کنم.

جلوی گوشی رو گرفتم و از طبقه ی پایین ماما رو صدا کردم.

- ماما! ماما! ماما! ماما!

ماما - بله مسعود جان؟

- ماما خانم محمدی پشت خط هستن و با شما کار دارن.

ماما - باشه پسر، من از بالا گوشی رو جواب میدم.

- باشه، پس هر موقع برداشتید به من بگید تا تلفن پایین رو قطع کنم.

ماما - باشه پسر. مسعود! پسر! گوشی رو قطع کن مادر!

- چشم.

گوشی رو گذاشتم روی گوشم و گفتم:

- حاج خانم از طرف من خداحافظ.

مادر فرید - ممنون پسر، سلام منو به نازی جان، نازنین خانم و آقای صداقتی برسوند.

- چشم، حتما.

ماما فرید - خداحافظ پسر.

- خداحافظ حاج خانم.

من از طبقه ی پایین تلفن رو قطع کردم و نشستم بقیه ی بازی رو انجام دادم که مامان با صدای بلند گفت:

- مسعود!

از این صدا کردن مامان از جام پریدم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم. جلوی مامان ایستادم و با نفس نفس گفتم:

- چی شد مامان؟ اتفاقی افتاده؟

مامان با صورت اشکی دستش رو باز کرد و گفت:

- الهی فدات بشم مادرا!

من از این کار مامان هنگ کردم. «این یعنی چی؟» من که دارم سکنه می کنم. دوباره از مامان پرسیدم:

- مامان چی شده؟ کسی طوریش ... مامان نکنه هانیه چیزش شده؟ هان؟

مامان اومد سمتم و منو بغل کرد و با بغض گفت:

- هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط ... فقط ...

- فقط چی مامان؟

مامان - فقط الان مادر هانیه گفت برای نازی میان خواستگاری. من باورم نمیشه که چقدر زود شماها بزرگ شدین و دارین خانواده تشکیل میدین. خدایا باورم نمیشه.

مامان حق هق گریه می کرد و من از این کار مامان در حیرت موندم که مامان چه زود احساساتی شده! نازی از راه رسید و بدو بدو اومد سمت ما و گفت:

- چی شده مامان؟ چرا داری گریه می کنی؟

مامان فقط گریه می کرد و هیچی نمی گفت. به نازی اشاره کردم که

- مامان احساساتی شده، همین!

نازی خیالش راحت شد و رفت به مریم خانم گفت یه آب قند برای مامان بیاره. من مامان رو بردم پایین. نشستم روی صندلی و باهاش حرف زدم. یه خرده آرومش کردم و آب قند رو از مریم خانم گرفتم و دادم دست مامان و به مامان کمک کردم تا بخوره و آروم بشه. وقتی مامان حالش بهتر شد، با لبخند گفت:

- من باورم نمیشه شما دو تا می خواین ازدواج کنید و از این خونه برید.

- مامان ما ازدواج کنیم هر روز یا هر هفته میام این جا و به شما و پدر سر می زنیم. برای همیشه که از این خونه نمیریم، مامان من!

نازی - مامان مسعود راست میگه؛ ما چند روز یه بار میایم به شما و بابا سر می زنیم.

مامان - باشه مادر، انشا... خوش بخت باشید. باید برای امشب بریم خرید، یا حسین آقا رو صدا کنم بره خرید کنه.

من و نازنین از این حرف مامان تعجب کردیم و نازی سریع گفت:

- مامان مهمون داریم امشب؟

مامان گونه ی نازی رو بوسید و گفت:

- نه عزیزم، امشب خواستگار داره برای تو میاد.

من بیش تر تعجب کردم و گفتم:

- مامان نکنه مادر فرید برای امشب زنگ زده بود؟

مامان خندید و گفت:

- آره پسرم، برای امشب زنگ زدن و اجازه خواستن تا برای خواستگاری امشب این جا باشن.

من از این حرف مامان خوش حال شدم و برای نازی که مثل لبو قرمز شد بود، چشمک زدم و خندیدم.

ساعت بیست و یک و بیست و هشت دقیقه بود که زنگ خونه زد شد. بابا از آیفون خانواده ی محمدی رو دید و در رو باز کرد. من یه تیپ اسپرت زدم؛ شلوار لی تنگ و یه لباس سفید با طرح بنفش پر رنگ، با کمی رنگ خاکستری که در طرح لباسم بود. ساعت مچی جدیدم که صفحه ی بزرگی داشت با بند چرم قهوه ای، دستم کردم. همه یکی یکی به همدیگه سلام کردیم و دست می دادم. به دایی فرید، فرید و به بقیه تعارف کردیم که بشینن. وقتی میوه تعارف می کردم، به فرید که رسیدم با خنده گفتم:

- بفرما فرید جان!

فرید که گونه هاش از خجالت قرمز شد بود، لبخند زد و گفت:

- ممنون مسعود جان.

- خواهش می کنم.

نشستم سر جام، پام رو روی پام انداختم و دستام رو هم قفل کردم توی هم، آرنجام رو هم به دسته های مبل تکه دادم. حس کردم موبایلم توی جیبم می لرزه، فهمیدم برام پیامک اومده. زود گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و پیامک رو باز کردم. نازی بود و متن پیامکشم این بود که:

- «مسعود بیا تو آشپزخونه کارت دارم. زود بیای ها!»

من جواب دادم:

- «الآن میام عزیزم.»

من از همه معذرت خواستم و به سمت آشپزخونه رفتم. وقتی رفتم توی آشپزخونه دیدم نازی با یه لباس بلند و سفید ایستاده و با پاشنه ی صندلش می کوبه روی زمین و با اعصابانیت میگه:

- تموم شد نگاه کردنت؟ زود باش بیا ببین این چای خوب شد یا نه؟

من از این کار نازی هنگ کرد بدم، اما با حالت ریلکس چای رو که توی دست نازی بود ازش گرفتم و یه کمی خوردم و گفتم:

- به به عجب بویی! اومم! عالی شده. دستت درد نکنه آبجی بابت چای خوش رنگ و بو! حالا بیار چای رو!

نازی با خوش حالی گفت:

- واقعا مسعود عالی شده؟

- آره بابا، عالی شده. بیارش! فقط مواظب باش روی خودت یا فرید نریزی که اگه بریزی هم منو بدبخت می کنی و هم خودت رو!

- نه، نترس! حواسم هست. صبر می کنم مامان صدام کنه بعد پیام. حالا هم چایت رو سریع بخور و برو، زشته تو این جا زیاد بایستی.

من سریع چایم رو خوردم و از نازی تشکر کردم. اومدم توی هال و سر جام نشستم. چند دقیقه بعد مامان نازی رو صدا کرد و نازی با سینی چای داغ به طرف دایی فرید، مادر فرید و بعد فرید اومد. فرید زیر چشمی به نازی نگاه کرد و از نازی تشکر کرد. نازی به مامان و بابا و من هم چای تعارف کرد. منم برداشتم و چای دوم رو هم خوردم. همه ی حرفا زده شد و قرار شد که نازی و فرید برن توی اتاق نازی تا با هم بیش تر حرف بزنن. نازی و فرید رفتن طبقه ی بالا. من با دایی فرید نشستیم درباره ی خونه و زمین حرف می زدیم. یک ساعت بعد نازی و فرید از پله ها پایین اومدن و موافقت خودشون اعلام کردن. همه شروع کردیم به دست زدن و من برای نازی و فرید چشمک زدم و اونا هم لبخندی به من زدن. مامان فرید از مامان و بابا اجازه خواست تا حلقه به عنوان نشون دست نازی باشه تا نازی و فرید مثل من و هانیه صیغه بشن. مامان و بابا با مادر و دایی فرید حرف زدن و قرار شد همون شب که من و هانیه صیغه ی محرمیت بینمون خونده میشه، بین نازی و فرید هم خونده بشه و من از این بابت خیلی خوش حال شدم.

سوار ماشین شدم و رفتم به سمت در خونه. کنترل درو زدم و منتظر شدم در کامل باز بشه. چند ثانیه بعد در کامل باز شد. پامو گذاشتم رو گاز و رفتم از خونه بیرون.

نمیشه. رفتم تو کوچه و رفتم به سمت خیابون. سرعت ماشینو بیش تر کردم و رسیدم به چهار راه. پشت چراغ قرمز ایستادم. چراغ که سبز شد به راه افتادم. یک ساعت بعد رسیدم به شرکت و ماشینو پارک کردم. رفتم به سمت آسانسور و دکمه ی آسانسور رو زدم. منتظر شدم تا آسانسور بیاد پایین. آسانسور که اومد پایین رفتم تو آسانسور و دکمه ی طبقه ی ده رو زدم. آروم به طبقه ی دهم رسیدم. اومدم بیرون و زنگ درو زدم که یه منشی درو باز کرد و با لبخند گفت:

- سلام آقای مهندس.

جدی گفتم:

- سلام. پدر تو اتاق هستن؟

منشی - نه، آقای رییس رفتن به ساختمان سپید سر بزبن.

سرم تکون دادم و گفتم:

- ممنون.

منشی - خواهش می کنم.

من رفتم تو اتاقم و کتمو در آوردم و آویزون کردمش به جا لباسی. نشستم رو صندلی و کیفمو گذاشتم رو میز. لپ تاپمو در آوردم و شروع کردم به کار کردن و طرح کشیدن که موبایلم زنگ خورد. صفحه ی موبایلمو نگاه کردم و دیدم احسان پشت خطه. لپ تاپو بستم و گوشی رو جواب دادم.

- سلام احسان جان.

احسان - سلام مسعود جان. خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟ خانواده خوبن؟

احسان - ممنون، بله، خوبن. خانواده ی شما چی؟ خوبن؟

- ممنون، خوبن.

احسان - خدا رو شکر! راستی زنگ زدم بهت بگم امروز از صدا و سیما زنگ زدن و گفتن که من و شما و هادی و فرید جان رو دعوت کردن و گفتن امشب بریم اون جا.

- واقعا؟!

احسان - آره بابا، به فرید و هادی هم تو خبر بده و بگو ساعت هشت شب بیان سعادت آباد تا با هم بریم ساختمون صدا و سیما.

- باشه، الان زنگ می زنم به فرید و هادی.

احسان - ممنون.

- خواهش می کنم احسان جان. خب من بهت خبر میدم احسان جان. فعلا بای.

احسان - ممنون، فعلا خداحافظ.

شماره ی خونه ی فرید رو گرفتم و منتظر شدم یکی گوشی رو برداره. چند ثانیه بعد یکی گوشی رو برداشت و من گفتم:

- الو؟ سلام.

هانیه - سلام. بفرمایید!

- سلام هانیه خانم. شما یید؟

هانیه - بله، خودم هستم. شما آقا مسعود نیستید؟

- بله، من مسعود هستم. خوبید شما؟

هانیه - ممنون، خوبم به لطف شما.

- خدا رو شکر که خوب هستید. ببخشید فرید خونه س؟

هانیه - بله، هستش. یه لحظه صبر کنید تا صداش کنم.

- ممنون.

هانیه - خواهش می کنم.

منتظر موندم تا هانیه فرید رو صدا کنه.

هانیه - فرید گفت الآن میاد. سلام منو به نازی جون و نازنین جون و مادرتون برسونید. از طرف من خداحافظ.

- چشم، حتما، شما هم همین طور. خداحافظ شما.

فرید - به به! مسعود خان گل گلاب! چطوری شاه داماد؟

- سلام به پسر شجاع و نترس. ممنون خوبم. تو خوبی؟

فرید - ممنون، خوبم. چی داشتی می گفتی به خواهر ما که قرمز شده از خجالت؟ هان؟
با خنده گفتم:

- هیچی بابا، چیزی نگفتم. فقط حالشو پرسیدم، همین.

فرید - فقط همین؟

- آره بابا، چیزی نگفتم که.

فرید - خب بگو ببینم چی شده که این وقت روز زنگ زدی خونه ی ما؟

- آهان، خوب شد گفتی. راستش الآن احسان بهم زنگ زد و گفت من و تو و هادی و خود احسان امشب از طرف صدا و سیما دعوت شدیم بریم اون جا. احسان گفتم با هم قرار بذاریم و بریم سعادت آباد، بعدم با هم بریم ساختمان صدا و سیما.

فرید با تعجب داد زد:

- نه!

- چرا داد می زنی فرید؟! آره بابا، دعوت شدیم. الانم برو لباساتو برای امشب آماده کن!

فرید - باشه، باشه، الآن میرم بهترین لباس و کت و شلوارم رو میدم خشک شووی.

- باشه، برو! منم بعد از این که کارمو انجام دادم و شاممو خوردم میام دنبالت. خوبه؟

فرید - آره، خوبه. بیا حتما دنبالم. کاری با من نداری؟

- نه، قربانت، مواظب خودت باش!

فرید - ممنون، تو هم همین طور. خداحافظ.

ارتباط که قطع شد زنگ زدم به هادی و هادی گفت که بعد شام نازنین و پریسا رو میاره خونه ی

ما تا با هم بریم به دنبال فرید. به احسان پیامک دادم:

- «دنبال تو هم بیایم یا تو خودت با ماشین خودت میای؟»

احسان جواب داد:

- «من با شما میام.»

- «پس من با بچه ها میام دنبالت.»

احسان - «ممنون، باشه، فعلا خداحافظ.»

کارم که تموم شد رفتم از اتاق بیرون و به آبدارچی شرکت که امروز یکی دیگه به جای آقا محسن اومد بود گفتم یه قهوه گرم بپاره برام تو اتاق بابا. خودمم رفتم سمت در اتاق بابا. یه تق به در زدم و بابا اجازه داد که بیام تو. من رفتم تو اتاق و بابا بهم سلام کرد. من با بی حالی با بابا دست دادم و گفتم:

- خسته نباشید بابا!

بابا با لبخند گفت:

- معلومه تو بیش تر از من خسته شدی پسرم.

- آره بابا، چند تا نقشه و طرح جدید کشیدم و یک عالمه اشتباهات و نقص تو نقش هایی که بچه

ها کشیدن بودن بود که درستشون کردم.

بابا با لبخند گفت:

- پس حسابی خسته نباشی مسعود جان!

- ممنون.

در اتاقو زدن و من گفتم:

- بفرمایید!

آبدارچی فعلی اومد تو و قهوه رو گذاشت جلوی من رو میز. من تشکر کردم و اونم رفت بیرون از اتاق و من لیوان قهوه رو گرفتم جلوی لبم و یه خرده خوردم که موبایلم زنگ خورد.

به شماره ی ناشناخته نگاه کردم و لیوان قهوه رو گذاشتم سر جاش. یه خرده فکر کردم تا شاید یادم بیاد این شماره ی کیه. فکر کردم و دیدم که شماره رو می شناسم و حدسم درسته؛ ساراست. فکر کردم اگه جواب بدم اعصابم به هم می ریزه؛ برای همین جوابشو ندادم و گوشی رو گذاشتم رو سایلنت. موبایلو گذاشتم رو میز جلوم و قهوم رو با آرامش خوردم که بابا گفت:

- چرا گوشیتو جواب نمیدی پسرم؟

با لبخند گفتم:

- مزاحمه. ولش کنید! آخرش خسته میشه و دیگه زنگ نمی زنه.

بابا با تعجب گفت:

- تو که مزاحم نداشتی پسرم!

- داشتم. شما الان یادتون نیست بابا.

بابا یه خرده فکر کرد و گفت:

- نکنه باز این دختره س؟

با ناراحتی گفتم:

- آره بابا، ول کنم نیست. باید امروز یا فردا با پدرش حرف بزنم؛ شاید تونست شرشو از سرم کم

کنه.

بابا - می خوام من امروز با پدرش حرف بزنم؟

- نمی دونم چی بگم.

بابا - بذار من حرف بزنم. بالاخره پدرش با من رفیقه و هر دومونم پدریم. حرف همدیگه رو می فهمیم.

- باشه، شما امروز با پدرش حرف بزنید. اگه باور نکرد من پرینت مکالمه هایی که این دختر با من داشته رو به شما میدم تا نشون پدرش بدین تا باور کنه.

بابا - باشه پسرم، حالا بریم آماده بشیم تا بریم خونه!

- باشه، من الان میرم آماده میشم.

موبایلمو برداشتم و به ساعت نگاه کردم. ساعت هفده و چهل و هشت دقیقه بود. از اتاق بابا بیرون رفتم و رفتم تو اتاق خودم. لپ تاپم رو گذاشتم تو کیفم و در کیفمو بستم. کتمو پوشیدم و کیلد اتاقو از روی میز برداشتم. رفتم سمت در و برق اتاقو خاموش کردم. درو باز کردم. رفتم بیرون و درو فقل کردم. داشتم می رفتم سمت اتاق بابا که دیدم چند تا از منشیای شرکت دارن تو گوش هم پیچ می کنن. نگاهم رو از شون گرفتم و رفتم دم در. در زدم و درو باز کردم. از لای در سرمو کردم تو و به بابا گفتم:

- بابا بریم؟

بابا که داشت کتشو تنش می کرد گفت:

- بریم پسرم. بریم.

من از لای در سرمو بیرون کردم و در رو بیش تر باز کردم. بابا با کیفی که تو دستش بود از اتاق اومد بیرون. با صدای بلند گفت:

- همه خسته نباشید!

همه ی منشیا گفتن:

- ممنون!

مهندسا هم از اتاقاشون اومدن بیرون و تشکر کردن. بابا رفت و سری به آبدارچی زد و برگشت
پیش من و گفت:

- خب پسرم بریم دیگه که من خیلی گرسنمه.

من آروم لبخند زدم و آروم تو گوش بابا گفتم:

- منم همین طور.

بابا هم خندید و با خنده گفت:

- آی آی آی! پسرم! شکمو شدی؟

و باز خندید. هر دو رفتیم به سمت آسانسور. من دکمه ی آسانسور رو زدم. سریع در آسانسور باز
شد و من و بابا با لبخند رفتیم تو آسانسور.

شاممو خوردم و از مریم خانم تشکر کردم. رفتم آماده بشم تا برم دنبال احسان اینا. رفتم بالا.
داشتم در اتاقمو باز می کردم که از لای در اتاق نازی دیدم نازی لبخند زده و داره با کسی حرف
می زنه. یه خرده صبر کردم تا ببینم کی پشت خط و داره با نازی حرف می زنه. از حرفای نازی
فهمیدم فرید پشت خطه و داره دل میده و قلوه می گیره. آروم رفتم تو. دیدم نازی رو صندلی
کامپیوترش نشسته و موبایل تو دستشه. گونه هاش از خجالت فرمز شده بودن. رفتم و دستمو
گذاشتم رو میز. دیدم نه خیر، این خواهر ما اصلا توی باغ نیست و کلا نفهمیده من اومدم توی
اتاق. برای این که از حال و هوای احساسی بیارمش بیرون یه تک سرفه کردم که نازی از ترس
جیغ زد و موبایلش از دستش افتاد. من زدم زیر خنده و گفتم:

- خوب تو باغ بودی!

دیدم از اون طرف گوشی موبایل صدای نگران فرید میاد. خم شدم و گوشی رو برداشتم. جواب
دادم و گفتم:

- ای بدجنس! حالا داری به خواهر من دل و قلوه میدی؟ خب دیوونه صبر می کردی تا چهارشنبه
صیغه بشید بعد دل و قلوه به هم بدین و تعارف کنید!

فرید از اون ور گوشی داد زد و گفت:

- دیوونه چرا نازی رو می ترسونی؟

- برای این که من بی غیرت نیستم. بذار محرم هم که شدید، بعد حرفای عاشقانه بزنید.

فرید که انگار فهمیدم من چی میگم گفت:

- راست میگی. حق با توه. باشه، قبول. حالا گوشی رو بده تا از نازی خداحافظی کنم.

- نازی خانم، نه نازی. باشه، خداحافظ.

گوشی رو دادم دست نازی و گفتم:

- دیگه ببینم حرفای عاشقانه بزنید! تا تو و فرید محرم هم نشدید نباید از این کارا انجام بدید.

نازی با ناراحتی سرشو تکون داد و گوشی رو از دستم گرفت. من از اتاق رفتم بیرون و رفتم تو
اتاق خودم و لباسی که برای امشب مناسب بود انتخاب کردم.

احسان و فرید نشستند عقب. هادی هم نشست جلو کنار من. داشت درباره ی موسیقی سنتی و
پاپ حرف می زد و منو هم راهنمایی می کرد تا کجا برم و کجا نرم. وقتی رسیدیم احسان با
نگهبان صدا وسیما حرف زد و یه نامه داد به نگهبانی. نگهبان از ما فاصله گرفت و رفت تو اتاقش
و تا زنگ بزنه و مطمئن بشه حرفای ما و نامه درستن. ما هم منتظر شدیم تا ببینم چی میشه. بعد
از یک دقیقه اومد و گفت:

- ببخشید نشناختم.

- خواهش می کنم. حالا میشه ما بریم تو؟

مرد نگهبان - بله، بله، می تونید برید. فقط صبر کنید تا من این زنجیرو بردارم و این دکمه رو بزنم تا این بره بالا و بتونید برید تو.

احسان - ممنون.

مرد نگهبان - خواهش می کنم.

مرد نگهبان دکمه رو زد و زنجیر رفت بالا. من به راه افتادم و تو پارکینگ پارک کردم. همه از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو ساخمان. دیدم یه مرد اومد جلو و گفت:

- سلام.

ما بهش دست دادیم و گفتیم که از ما یه برنامه ی شبکه پنج دعوت کرده. مرد سرشو تکون داد و گفت:

- می دونم آقای صداقتی. من تهیه کننده ی این برنامه هستم و الان به من خبر دادن که شما و بقیه خواننده ها اومدین و من اومدم شما رو راهنمایی کنم.

- ممنون.

من و احسان و فرید و هادی همراه آقای تهیه کننده با آسانسور رفتیم طبقه ی پنجم و رفتیم تو یه اتاق. دیدم که مجری داره بیوگرافی منو میگه. من فکر کردم که من این مجری رو توی یه برنامه دیدم اما هر چی فکر کردم یادم نیومد، حتی اسمشو هم یادم نیومد. رو به هادی کردم و گفتم:

- هادی این مجری اسمش و فامیلش چیه؟

هادی نگاهش رو از مجری گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

- هومن حاجی عبداللهی مجری این برنامه س.

- آهان.

فرید داشت با موبایلش کار می کرد که یه دفعه مجری اسم ماها رو گفت و اومد جلو.

مجری - سلام. به به! خوش اومدین! بفرمایید، بفرمایید بنشینند!

من و احسان روی صندلیامون که کنار هم بود، نشستیم. فرید و هادی هم روی صندلیایی که سمت چپ صندلی مجری بود، نشستن. به مجری که داشت هندونه می داشت زیر بغلمون، نگاه می کردم که مجری گفت:

- بچه ها شروع کنید دیگه! چرا دارید منو نگاه می کنید؟

اول احسان میکروفون از روی میز برداشت و شروع کرد به سلام و تشکر کردن و داد دست من؛ منم سلام دادم و تشکر کردم که ما رو دعوت کردن و میکروفون رو دادم دست فرید. فرید هم که یه کمی هول شد بود، میکروفون رو گرفت و سلام کرد و همین طور داد به هادی. هادی هم خیلی آروم سلام کرد و میکروفون رو گذاشت روی میز و ظرفای هندونه رو گذاشت جلومون که ما هم یکی یکی تشکر کردیم. مجری گفت:

- یه وله ببینم، برمی گردیم.

مجری رو به فرید و هادی کرد و گفت:

- چرا هیچی شماها نمیگید بچه ها؟ حالا خوبه احسان و مسعود یه تشکر کردن، شما فقط سلام کردین؛ کمی خودمونی تر باشید!

فرید و هادی گفتن:

- چشم.

چند دقیقه که گذشت، یخ فرید و هادی هم باز شد و خودمونی تر حرف می زدن و می خندیدن. مجری رو کرد به من و گفت:

- شنیدم داری خارج از ایران درست رو ادامه میدی، درسته؟

میکروفون رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

- بله، اما چیزی نمونده درسام تموم بشه و برای همیشه برگردم ایران.

- هومم، پس این طور.

یه مجری دیگه به نام مجتبی اون طرف استویو بود، رو به هومن حاجی عبداللهی گفت:

- یه پیامک اومده از آقا مجید که گفته آقا مسعود ازدواج کردن؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- دارم می کنم، یعنی درحال انجامه.

هومن - به به! آفرین! چرا پس هیچی نمیگی؟

من از این حرف هومن خندم گرفت و گفتم:

- آخه ما هنوز نامزد هستیم و عقد نکردیم.

- پس این طور یاست! خب فرید جان شما چی؟ شما هم داری ازواج می کنی یا در انجامه؟

فرید با لبخند گفت:

- درحال انجامه.

- خوبه خوبه! هادی و احسان که ازدواج کردن و اینو می دونم که هادی چند وقته بچه دار شده.

هادی اسم بچه چیه؟ دختره یا پسر؟

هادی با لبخند آرومی گفت:

- دختره؛ اسمش پری نازه.

- اسمش رو کی انتخاب کرده؟

- داییش.

- اسم داییش رو میگی؟

هادی با دست به من اشاره کرد و گفت:

- ایشون دایی پری ناز هستند.

هومن رو به کرد من، دست زد و گفت:

- به به! عجب اسم زیبایی هم انتخاب کردی مسعود جان. پس باید بهت تبریک بگم که دایی شدی. به هادی که قبلا تبریک گفتم، اما به تو نگفته بودم.

- ممنون.

- انشا... ازدواج که کردی بچه دار شدی می فهمی که هادی چی می کشه.

و بعد خندیدید. منم خندیدم و به هادی نگاه کردم که داره می خنده.

ساعت یک ربع به یازده بود که احسان رو رسوندم خونه اش و با هادی و فرید رفتیم خونه ی فرید. وقتی رفتیم توی خونه به مادر فرید سلام و حال احوال کردم و نشستم روی مبل. هادی آرام گفت:

- چقدر این جا عوض شده.

- آره.

هانیه با یه سینی که شربت توش بود، اومد جلوی ما و شربت تعارف کرد. نشست روی مبل تک نفره و حال و احوال کرد. رو به من کرد و گفت:

- من برنامه ی امشب رو ضبط کردم؛ اگه دوست داشتید بگید تا بذارم ببینید.

با لبخند و خوش حالی یه ابرو دادم بالا و گفتم:

- واقعا؟!

هانیه سرش رو انداخت پایین و گفت:

- بله، واقعا.

- پس اگه زحمتی همیشه بذارید تا ببینیم.

هانیه از روی مبل بلند شد و گفت:

- چه زحمتی؟ الان می دارم تا ببینید.

هانیه گذاشت. من و هادی داشتیم می دیدیم که فرید با صدای بلند گفت:

- به به! چه خوش تیپ شدم امشب تو این برنامه! به به!

بعد یه قر اومد و یه بشکن زد. من و هادی زدیم زیر خنده از این حرف فرید و کاراش. هانیه دستشو گذاشته بود جلوی دهنش و می خندید. منم از خنده ی هانیه بیش تر خندیدم؛ چون می دیدم هانیه هم خوش حاله و می خنده. وقتی که ضبط برنامه ی امشبو می دیدیم داشتیم با موبایل با منصور حرف می زدیم که دیدم به اون جایی رسید که مجری از من پرسید:

- ازدواج کردی؟

منم با مکث جواب دادم:

- دارم ازدواج می کنم اما هنوز نامزدیم.

یه لحظه نگاهم به هانیه افتاد که تمام صورتش از خجالت سرخ شده و سرشو انداخته پایین و داره با حلقه ای که مادرم به عنوان نشونه دو روز پیش دستش کرده بود ور میره و تو دستش می چرخونه و باهاش بازی می کنه. یک دفعه مادر فرید گفت:

- بفرمایید پسر!

من به سینی ای که جلوم گرفته شده بود نگاه کردم و دیدم یه سینی چای جلومه. من یه چای برداشتم و تشکر کردم. نشستم سر جای قبلیم و فکر کردم که چرا انقدر حواسم یرته که

نفهمیدم مادر فرید داره به همه چای تعارف می کنه و منم هی خیره به هانیه نگاه می کردم. واقعا که از خودم خجالت می کشم.

چایم رو آروم آروم خوردم. آخرای برنامه بود که فرید از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه. با یه لیوان برگشت و لیوان آب و قرصی رو گرفت جلوی هانیه و گفت:

- بخورش!

هانیه - ممنون.

فرید نشست کنار من. آهنگ پایانی برنامه رو می دیدیم که دیدم هانیه لیوان خالی آب رو گذاشت روی میز جلوش. داشت با مادرش حرف می زد. من کنجکاو شدم که بدونم اون قرصی که هانیه خورد چی بود. دلمو به دریا زدم و آروم از فرید پرسیدم:

- فرید اون قرصی که هانیه خانم خورد چه قرصی بود؟

فرید دست گذاشت پشت گردنم که به مبل تکیه داد بودم و گفت:

- قرص کم خونی.

من با تعجب به فرید نگاه کردم و با صدایی که سعی کردم نره بالا گفتم

- کم خونی؟! مگه هانیه خانم کم خون هستند؟!

فرید - هیس بابا! صداتو بیار پایین! می فهمن دارم بهت اطاعات میدم.

دیدم فرید داره آروم می خنده. فهمیدم داره سر به سرم می ذاره. یه مشت زدم تو پهلوش و گفتم:

- مگه من با تو شوخی دارم فرید؟

فرید که داشت پهلوشو ماساژ می داد گفت:

- خیلی خب، دیگه شوخی نمی کنم.

- حالا بگو ببینم این قرصا واقعا برای کم خونی هستش؟

فرید - آره بابا، دکتر برایش تجوز کرده. دکتر گفته زیر عمل زیاد خون از دست داده؛ برای این که خونشو دوباره به دست بیاره این قرصا رو باید تا یک ماه مصرف کنه.

- اوهوم، پس این طور.

فرید - آره دیگه، راستی روز قبل از صیغه باید تو و هانیبه برید پیش دکتر تا چند تا حرف رو بهتون بگه.

با تعجب گفتم:

- چه حرفایی؟! -

فرید - نمی دونم. به من و مامان نگفته؛ فقط گفت به شما دو تا باید بگه.

- باشه، حرفی نیست. میریم.

من و هادی و فرید داشتیم فوتبال می دیدیم که موبایلم شروع کرد به زنگ زدن. من از جام بلند شدم و به شماره ی ناشناس نگاه کردم. هرچی فکر کردم دیدم اون شماره ای که سارا بهم زنگ می زد نیست و یه شماره ی جدید اعتباری روی صفحه موبایلم افتاده. به خودم گفتم «جواب بدم یا ندم؟» دلمو به دریا زدم و جواب دادم.

سارا بود که از پشت خط با عشوه گفت:

- سلام عزیزم. خوبی؟ چرا هر چی بهت زنگ می زنم جواب نمیدی آخه عزیزم؟

من از این حرفای سارا خونم به جوش اومد. می خواستم جوابشو بدم که با چهره ی نگران هانیبه رو به رو شدم. یه فکری زد به سرم. دهنه ی گوشی رو گرفتم تا سارا صدامو نشنوه و رفتم به فرید گفتم:

- فرید با این که پشت خطه حرف بزن و دست به سرش کن! من اصلا حوصلش رو ندارم.

فرید سرشو تکون داد. گوشی رو از دستم گرفت و بلند شد و رفت اون ور هال. با سارا حرف می

زد که دیدم صدایش رفت بالا و بالاتر. دیگه صدایش شد داد و با داد گفت:

- خانم محترم میگویم دیگه زنگ نزن! نه خیر، نیستش. به شما چه که کجا رفته؟ دیگه به این شماره زنگ نزنید خانم محترم وگرنه شکایت می کنم ازتون! چه فرقی می کنه این خط مال کیه؟ اصلا این خط واگذار شده. به من واگذار شده. به شما چه کی واگذار شده خانم؟ دیگه به این به این خط زنگ نزن! فهمیدی؟

و دیدم گوشی رو روی سارا قطع کرد و داد به دست من. من هاج و واج به فرید نگاه کردم و گفتم:
- چی گفت فرید؟

فرید - هیچی. چرت و پرت می گفت، منم ترسوندمش.

من نیشخند زدم و گفتم:

- اون اصلا ترس حالیش نیست. اگه می ترسید همون یکی دو سال پیش که من ترسوندمش ولم می کرد.

فرید دست کرد تو موهاش و گفت:

- واقعا نمی ترسه؟

- نه، اصلا نمی ترسه. باید به بابا زنگ بزنم و ببینم که به پدر این دختره حرف زده یا نه.

فرید با تعجب گفت:

- مگه بابات قرار بوده زنگ بزنه؟

- آره، امروز بهم قول داد زنگ بزنه به پدر این دختره و باهاش حرف بزنه تا این دختره منو ول کنه.

فرید - آهان، خب زنگ بزن بپرس!

- باشه، الان بهش زنگ می زنم.

با موبایلم شماره ی بابا رو گرفتم. بعد از چند بوق بابا جواب داد.

- سلام بابا.

بابا - سلام پسر. خوبی؟

- ممنون، شما خوبی؟

بابا - ممنون، خوبم. چیزی شده پسر؟

- آره، راستش این دختر الان زنگ زد. من باهاش حرف نزدم و دادم فرید باهاش حرف بزنه. فرید هم باهاش حرف زد و تهدیدش کرده دیگه به من زنگ نزنه. بابا با پدرش حرف زدید؟

بابا - عجب دختریه! آره، بعد از این که تو رفتی با فرید اینا صدا و سیما من زنگ زد و با هم قرار گذاشتیم. رفتیم سر قرار و باهاش کلی حرف زدیم. بهش همه چیز رو گفتم. ازم خواست تا از دخترش شکایت نکنیم. گفت خودش این ماجرا رو جمع و جورش می کنه. گفت امشب باهاش حرف می زنه و اگه شده شوهرش میده به پسرعموش و به پسر برادرش می سپره که مراقب سارا باشه که نتونه هیچ کاری بکنه؛ همین.

- پس این طور. خوبه. ممنون بابا بابت کمکی که بهم کردین تا من از دست این دختره خلاص بشم.

بابا با لبخندی که تو صداس موج می زد گفت:

- خواهش می کنم پسر. کاری نکردم.

- این چه حرفیه بابا؟ شما کلی به من کمک کردین.

بابا - خواهش می کنم بابا جان. راستی اگه دختره زنگ زد جوابش رو نده.

- ممنون. چشم، جوابشو نمیدم. بابا کاری با من ندارین؟

بابا - نه پسر، مواظب خودت باش! خداحافظ.

- چشم، خداحافظ.

فرید - چی شد؟

من کل حرفای بابا رو به فرید و هادی گفتم. وقتی حرفام تموم شد مادر فرید ما رو دعوت به سفر کرد. ما هم تشکر کردیم و نشستیم سر سفره. شاممون رو خوردیم و بعد شام به فرید و هانیه

کمک کردیم. بعد نشستیم پای تلویزیون. فرید پلی استیشن آورد و ما نشستیم پای فوتبال. فرید هی گل می خورد و ما می خندیدیم. داشتیم مسخرش می کردیم که هانیه اومد بالا سر ما و گفت:

- چند نفر به یه نفر؟! صبر کنید منم الان میام تو گروه داداشم تا بهتون بگم کی می بره. هانیه چادرشو انداخت رو شونه هاش. دسته ی چهارم رو گرفت و نشست بغل دست فرید. یه گل به من زد و من یه دفعه گفتم:

- آه!

هانیه یه لبخند زد. فرید با خوش حالی دستشو آورد جلوی هانیه و گفت:

- ایول آبجی جون! دمت گرم! بزن قدش!

هانیه هم زد و با خوش حالی گفت:

- حالا صبر کن ببین دومیشم می زنم داداشی.

من یه لحظه به هانیه نگاه کردم. اونم یه دفعه نگاهش افتاد به من. صدای سوت داور اومد و من و هانیه حواسمون اومد سر جاش. نیمه ی دوم شروع شد و من با قدرت بیش تری بازی کردم. پاس دادم به هادی و هادی هم پاس داد به من. من دکمه ی شوت زدم و رفت مستقیم تو گل. با خوش حالی و ذوق گفتم:

- گل ... گل ... گل شد.

دستمو بردم بالا و گفتم:

- پس!

هادی زد پشتم و گفت:

- ایول! خوب گل زدی! دمت گرم!

وقتی داشت صحنه آهسته ی گل رو نشون می داد به فرید و هانیه نگاه کردم که ناراحت نشستن و لباسون افتاده پایین و دارن به گلی که من زدم نگاه می کنن. یک دفعه تصمیم گرفتم که بذارم

آخرای بازی هانیه گل بزنه به من و اون برنده بشه. دکمه رو زدم و بازی

زد به ما و منم یه گل زدم به فرید و هانیه. آخرای بازی رسید و چون ما مساوی شدیم پناستی شد. من چند تا گل زدم. هنوز سه تا مونده بود تا بازی تموم بشه. هانیه یه گل به من زد و منم از قصد گذاشتم گل بشه. هادی داد زد:

- چرا گذاشتی گل بشه!؟

من هچی نگفتم اما یه نگاه بهش کردم که یعنی هچی نگو. دوهزاری هادی افتاد و دیگه هچی نگفت. من یه شوت زدم به تیرک دروازه و گل نشد. حالا نوبت فرید بود که گل بزنه اما هانیه گفت:

- داداش بذار من گل بزنم!

فرید یه نگاه مهربون به هانیه کرد و دسته رو داد به هانیه. هانیه لبخند زد و آروم گفت:

- مرسی.

فرید هم سرشو تگون داد و به تلویزیون نگاه کرد. هانیه چند ثانیه مکث کرد و یک دفعه گل زد. بازی تموم شد و تیم هانیه و فرید بردن و ما باختیم. رو به هانیه کردم و گفتم:

- تبریک میگم! شما بردین.

هانیه با لبخند گفت:

- مرسی.

به ساعت نگاه کردم و دیدم ساعت دوازده و پنجاه و پنج دقیقه س. به هادی اشاره کردم که یعنی به ساعت نگاه کن. هادی وقتی ساعتو دید گفت:

- اوه اوه! ساعت دوازدهه. پاشو! پاشو مسعود بریم الان نازنین پوستمو می کنه!

من خندیدم و گفتم:

- باشه، بریم.

من و هادی از جامون بلند شدیم و از فرید و هانیه و مادر فرید بابت همه چیز تشکر کردیم. از خونه بیرون رفتیم. فرید و هانیه ما رو بدرقه می کردن و حرف می زدن. ما نگاه کردم و بازم تشکر کردیم که فرید گفت:

- از طرف من از احسان تشکر کن بابت امشب!

- باشه، حتما. خداحافظ.

فرید - ممنون، خداحافظ.

هانیه با لبخند ملایم گفت:

- سلام منو به خاله برسونید و بگید فردا برای همون کاری که گفتن میام پیششون.

من با تعجب به هانیه نگاه کردم و گفتم:

- چشم، اما چه کاری؟ میشه به منم بگید؟

هانیه با لبخند بیش تری گفت:

- فردا که اومدم می فهمید.

من با خوش حالی گفتم:

- باشه، پس من فردا منتظرم تا شما برام بگید موضوع چیه.

هانیه سرشو انداخت پایین. سرشو تگون داد و گفت:

- پس تا فردا صبح خداحافظ.

سرمو تگون دادم و گفتم:

- خداحافظ.

ما نشستیم تو ماشین رو روشن کردم و یه بوق زدم و به راه افتادم.

وقتی در خونه رو باز کردم و رفتم تو هادی گفتم:

- همش تقصیر توئه که الآن اومدیم خونه تون. الآن نازنین پوستم می کنه.

من خندیدم و گفتم:

- نترس! من به نازنین می‌گم آروم بکنه تا دردت نیاد.

باز خندیدم و کفشامو گذشتم تو جاکفشی. رفتم تو حال که دیدم نازنین بچه به بغل داره آروم راه میره و می زنه پشت بچه. من رفتم جلو و به نازنین سلام کردم. آروم بچه رو ازش گرفتم و صورت بچه رو بوسیدم. نوازشش کردم و گفتم:

- سلام عزیزم. قربونت بره دایی که چشمات خماره از بی خوابی عزیزم!

نازنین که داشت می رفت سمت هادی به من گفتم:

- داداش بزن آروم پشتش تا باد گلو بزنه.

- باشه.

آروم سر بچه رو بردم سمت شونه ی سمت چپم و آروم شروع کردم به زدن پشتش. باد گلوش تموم که شد گرفتمش تو بغلم و بوسیدمش و گفتم:

- قربونت بره دایی که انقدر تو خوشگلی عزیزم!

حواسم به بچه بود. با خودم بردمش بالا تو اتاقم. آروم خوابوندمش رو تختم. کتمو در آوردم و آویزون کردم. رفتم کنارش رو تخت خوابیدم و یه دستمو ستون سرم کردم. بهش خیره شدم و با دست دیگم پتو رو کشیدم روش. دست کشیدم روی موهای بورش و آروم نوازشش کردم.

نازنین در اتاقو باز کرد و گفتم:

- مسعود پری ناز پیش توئه؟

آروم گفتم:

- آره، پیش منه. نگران نباش! این جاست، خوابیده.

نازنین دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:

- داشتم می مردم از ترس.

- نترس خواهی! پیش خودمه. نگاه کن چه معصوم خوابیده!

نازنین اومد جلو و نشست رو تخت و گفت:

- وای خدا چقدر ماه خوابیده. قربونت برم الهی مامانی عزیزم!

هادی اومد توی اتاق، رو به نازنین کرد و گفت:

- دیدی بهت گفتم بچه پیش مسعوده؟

نازنین که داشت بچه رو نوازش می کرد، گفت:

- آره، حق با تو بود. من فکر کردم مسعود بچه رو داده به مریم خانم.

- خواهی انگار حواس نداری ها!

نازنین - آره داداشی، حواس ندارم. آخه از دیشب تا الان چشم رو هم نداشتم. خیلی خستم؛

خیلی.

- هادی میگم تو هم که چهرت داد می زنه خسته ای. با نازنین برید توی اتاق! نازنین! من بچه رو

میارم.

هادی به من نگاه کرد و گفت:

- باشه، مرسی.

نازنین از روی تخت بلند شد و رفتن دم در اتاقم. منم بچه رو آروم بغل کردم و پشت سر نازنین و هادی به راه افتادم. وقتی نازنین در اتاق رو باز کرد، رفتن توی اتاق و منم بچه رو خوابوندم توی تختش که مامان برای پری نازی کوچولو خریده بود. پتوی سبک و نرم پری ناز رو کشیدم روش. آروم خم شدم و صورت تپلش رو بوسیدم. صاف ایستادم و رو به نازنین کردم و گفتم:

- نازنین با من کاری نداری؟

نازنین با صورت خسته و چشمای خمار از بی خوابی گفت:

- نه داداش، مرسی که خوابوندیش.

با لبخند گفتم:

- خواهش می کنم.

هادی - دستت درد نکنه مسعود جان.

- خواهش می کنم هادی جان. خب من برم، شبتون به خیر.

هادی و نازنین با صدای آروم و هم زمان گفتن:

- شب تو هم به خیر.

وقتی از اتاق نازنین بیرون اومدم، در اتاق رو بستم و رفتم پایین که ببینم چه خبره. وقتی رسیدم پایین دیدم نازی دراز کشیده روی مبل و داره یکی از شبکه ی ماهواره ای رو می بینه و همین طورم پاش رو با ریتم آهنگ تکون میده.

من رویایی دارم رویای آزادی

رویای یک رقص بی وقفه از شادی

من رویایی دارم از جنس بیداری

رویای تسکین این درد تکراری

دردِ جهانی که از عشق تهی میشه
 دردِ درختی که می خشکه از ریشه
 دردِ یه کودک که تو چرخه ی کاره
 یا دردِ اون زن که محکومِ آزاره
 تعبیرِ این رویا درمونِ دردامه
 درمونِ این دردا تعبیرِ رویامه
 رویای من اینه دنیای بی کینه
 دنیای بی کینه رویای من اینه
 من رویایی دارم رویای رنگارنگ
 رویای دنیایی سبز و بدونِ جنگ
 من رویایی دارم که غیر ممکن نیست
 دنیایی که پاکه از تابلوهای ایست
 دنیایی که بمب و موشک نمی سازه
 موشک روی خوابِ کودک نمیندازه
 دنیایی که تو اون زندونا تعطیلن
 آدم ها به جرمِ پرسش نمی میرن

من وقتی کلیپ این آهنگ رو شنیدم، متوجه شدم که به پای خواننده های ایرانی مثل احسان
 نمی رسه. دیدم می خواد یه آهنگی بذاره که خوانندش خانمه؛ حوصله ی گوشش دادن به این
 جور آهنگا رو نداشتیم. پس رفتم به سمت آشپزخونه و یه لیوان باریک بلند از تمه کاسنت

برداشتیم. لیوان رو بردم زیر یخ ساز و کمی فشار دادم که تعدادی یخ توی لیوان افتاد. بعد لیوان رو پر از آب خنک کردم و یک نفس سر کشیدم. لیوان رو روی میز گذاشتم تا یخاش کمی آب بشه تا دوباره بخورم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. نمازم خوندم و رفتم پایین صبحانه خوردم. به مامان گفتم که امروز هانیه میاد این جا. مامان وقتی شنید خیلی خوش حال شد. صورت منو بوسید و گفت:

- قربونت برم مادر! عروس خوشگلم نگفت چه ساعتی میاد؟

به روی مامان لبخند زدم و گفتم:

- نه نگفت، اما فکر کنم ساعت نه یا ده بیاد.

مامان با لبخند گفت:

- خوبه، پس امروز خیلی کار دارم پسر. امروز با پدرت نرو شرکت تا بهم کمک کنی.

با لبخند گفتم:

- من که حرفی ندارم بمونم مامان جان. اگه بابا بگه امروز نیام، نمیرم.

بابا در حالی که لقمه برای خودش درست می کرد، گفت:

- هر جوری دوست داری بابا جان. امروز چون کار مهمی دارید نیا شرکت! من به جای تو سری هم به ساختمونت می زنم و بعد میام خونه.

- خیلی ممنون بابا.

بابا لقمش رو قورت داد و گفت:

- خواهش می کنم پسرم.

من از مامانم تشکر کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. رفتم توی اتاقم و در کمد لباسام رو باز کردم. یه لباس آبی چهارخونه ی درشت برداشتم، با یه شلوار لی مد جدید که از آمریکا برای خودم خرید بودم. انداختمشون روی تخت و رفتم سمت کشوی پایین کمد لباسام. یه جواب سفید نو برداشتم و اونم انداختم روی تخت. کشوی پایین ترش رو باز کردم و از جعبه های ساعتی یکی رو برداشتم که به لباسم می اومد. بلند شدم و رفتم جعبه ی ساعت رو گذاشتم روی میز توالت و حوله حموم رو برداشتم و رفتم حموم.

چند دقیقه بعد، وقتی که از حموم بیرون اومدم، داشتم با حوله سرم رو خشک می کردم که دیدم مادرم داره به مریم خانم میگه چی کار کنه. من یک دفعه حواسم به سمت ساعت رفت که ببینم ساعت چنده. به ساعت طلایی رنگ و بزرگ خونه نگاه کردم، ساعت هفت و پنجاه و شش دقیقه بود. رفتم از پله ها بالا که دیدم نازنین پری ناز رو بغل کرده و داره باهش حرف می زنه و می بوسدش. رفتم جلو، نازنین و بچه رو بوسیدم و لپ پری ناز رو آروم کشیدم. دست سرش رو نوازش کردم و گفتم:

- قربونت برم دایی! صبح به خیر خوشگل خانم. ماشاا... ماشاا... بزنم به تخته، لپات گل انداخته و بزرگ تر شدی خوشگله دایی!

نازنین با لبخند گفت:

- همین الان داشت شیر می خورد؛ برای همونه داداش.

- آهان، پس برای همینه.

نازنین که داشت کلاه پری ناز رو سرش می کرد، گفت:

- آره دیگه؛ این دختر خوشگل زیاد شیر می خوره داداش جون.

- امم، خب من برم که امروز حسابی کار دارم.

نازنین لبخند شیطونی زد و گفت:

- برای عروس خانم دیگه!

با لبخند گفتم:

- آره دیگه، خب من رفتم.

نازنین گفت:

- باشه، ما هم میریم پایین تا من یه صبحانه ی درست و حسابی بخورم.

- پس فعلا.

نازنین لبخند زد و پایین رفت. من رفتم توی اتاقم و لباس تنم کردم. سرم رو سشوار کشیدم و موهام رو شونه زدم. خودم رو توی آینه دید زدم و دیدم چیزی کم ندارم، اما کمی ته ریش در آوردم که اونم باید فردا بزنم.

داشتم شبکه ی خبر، اخبار ساعت نه و نیم رو می دیدم که صدای آیفون به صدا در اومد. بلند شدم و از توی مائیتور آیفون، هانیه و مادرش رو دیدم. سریع در رو باز کردم و مامان رو صدا کردم.

مامان اومد و من بهش گفتم:

- اومدن.

مامان سریع برای استقبال رفت دم در. منم کنار مامان ایستادم. دیدم نازی و نازنین هم اومدن کنار من. من به هانیه که چادر سرش بود نگاه کردم. داشتن بهمون نزدیک می شدن. وقتی بهمون رسیدن اول مامان سلام کرد، بعد من و بعد نازنین و بعد نازی. مامان و نازنین و نازی تعارف کردن که بیان تو. اومدن تو. من آخرین نفری بودم که رفتم تو خونه. از هانیه حالش رو پرسیدم و به مادر هانیه گفتم:

- فرید کجاست؟ حالش چطوره؟

مادر هانیه با لبخند گفت:

- رفته پیش دوستش. انگار سفرش به عقب افتاده. صبح که داشت می رفت خیلی عصبانی و ناراحت بود.

من سرمو تکون دادم و گفتم:

- این اتفاق برای منم افتاده. خب هانیه خانم از دانشگاه چه خبر؟

هانیه با لبخند یه خرده روشو گرفت و گفت:

- خبری نیست. از دانشگاه شما چه خبر؟

با لبخند آرومی گفتم:

- خبری نیست. راستی دیشب نگفتید دلیلش رو، خودمم هنوز نفهمیدم.

هانیه با لبخند گفت:

- امروز قراره با شما و مادرتون بریم برای خرید.

با تعجب گفتم:

- خرید؟! چه خریدی!؟

هانیه با لبخند بیش تری گفت:

- خرید برای شب چهارشنبه.

«آهان، حالا یادم اومد چهارشنبه قراره صیغه بشیم. اما خرید برای چی بکنیم؟ شاید هانیه می خواد برای اون شب لباس و چیزای دیگه ای برای روز جشن رو بخره.» سرمو تکون دادم و گفتم:

- برای چهارشنبه شب می خواد خرید کنید، درسته؟

هانیه - بله، هم برای چهارشنبه شب، هم این که برای جهازی چند تا لوازم بخریم.

- حالا فهمیدم. باشه، میریم خرید. اتفاقا من چند تا مغازه و یه فروشگاه می شناسم که تخفیف خوبیم میدن، جنساشونم عالیه.

مامان در حالی که چای تعارف می کرد گفت:

- پس از همون فروشگاه شروع می کنیم، بعد به مغازه هایی که گفتی هم سر می زنیم. نظر شما چیه خانم محمدی؟

مادر فرید - منم موافقم.

وقتی که مامان بهم گفت چای بردار گفتم:

- نه، مرسی مامان، چای نمی خورم.

مامان - باشه، نخور پسر.

نازی و نازنین گفتن که اگه میشه ما هم بیایم که من به شوخی گفتم:

- نه، نمیشه.

نازنین و نازی با تعجب گفتن:

- چرا؟!

- چون خوشگلا رو می دزدن.

بعد آروم خندیدم. هانیه و مامان و مادر هانیه هم خندیدن و به نازنین و نازی نگاه می کردن. به هانیه نگاه کردم که دیدم کل صورتش قرمز شده از خنده. من از جام بلند شدم و پری ناز رو از بغل نازنین گرفتم و گرفتمش بالای سرم و گفتم:

- تو خوشگل خانمو ندزدن خوبه.

بعد یه ماچ از لپ قرمز و تپلش گرفتم. دیدم هیچ کی حواسش به هانیه نیست و هانیه هم به من و پری ناز نگاه می کنه، من بهش چشمک زدم و با بچه رفتم طرفش. بچه رو دادم دستش و گفتم:

- هانیه خانم شما بچه دوست دارید؟

هانیه در حالی که قریون صدقه ی پری ناز می رفت گفت:

- بله، خیلی دوست دارم؛ مخصوصا اگه تپلم باشه.

بعد آروم خندید و پری ناز رو بوسید. به پری ناز نگاه می کرد که گفت:

- آقا مسعود موهای پری ناز کوچولو به شما رفته. چه جالب!

من با تعجب گفتم:

- ببخشید چیش جالبه!؟

هانیه به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

- همین که رنگ موهایش و حالت موهایش به شما رفته برام جالبه؛ چون من هر چی بچه دیدم به

مادر و پدراشون رفتن، نه به دایی و عمه هاشون.

درحالی که روی مبلی که کنار مبل هانیه بود می نشستم گفتم:

- آهان، خب پری ناز الان موهایش به من رفته؛ اما بعدا که بزرگ تر بشه رنگ موهایش عوض میشه.

هانیه در حالی که دست و صورت پری ناز رو می بوسید گفت:

- اما این حالت و رنگ مو خیلی قشنگ و بهتره. من این مدل مو و رنگ رو دوست دارم.

- پس این طور، شما از این مدل و رنگ خوشتون میاد.

هانیه - بله.

همه با هم رفیم تو فروشگاه. به قسمت ظرف و ظروف رفتیم. من فقط نگاه می کردم و به دنبال

مامان و هانیه و مادر هانیه و نارین و نازی راه می رفتم پشت سرشون. مامان و مادر هانیه و هانیه

روی بعضی چیزا دست می داشتن و از فرشنده قیمتشو می پرسیدن و می خریدن. بعضی وقتا

نازین و نازی هم نظر می دادن و من گوش می دادم. وقتی به قسمت

ظرف شویی رفتیم من از مامان اینا پرسیدم کدوم جنس بهتره و کدوم خوب نیست. مامان اینا به حرف من با دقت گوش دادن و وقتی من رو بهترین جنس ماشین لباس شویی و ظرف شویی دست گذاشتم مامان اینا قبول کردن. مادر هانیه کارت پولو به هانیه داد تا حساب کنه که من قبول نکردم و گفتم خودم میدم. اما اونا قبول نکردن و هانیه با کارت پول ماشین لباس شویی و ظرف شویی رو حساب کرد.

ما رفتیم به سمت لوازم صوتی و تصویری. من هانیه رو صدا کردم و نظرشو در مورد چند تا ضبط و تلویزیون پرسیدم که اونم با من هم سلیقه بود. وقتی رو چند تا ضبط و تلویزیون دست گذاشت و دیدم بهترین جنسو انتخاب می کنه خوشم اومد. وقتی من و هانیه از یه تلویزیون و ضبط خوشمون اومد به مامان اینا گفتم و هانیه با کارت تلویزیون و ضبط رو خرید. رفتیم به سمت بقیه ی لوازم خانگی و خرید کردیم.

همه با هم رفتیم تو یه رستوران که نزدیک فروشگاه بود. همه کباب کوبیده و جوجه کباب سفارش دادیم و نشستیم و آب خوردیم. بعد یکی یکی رفتیم دستامونو شستیم و نشستیم. من به درخواست مامان همه ی خریدارو حساب کردم که همه با هم کلا شد پنجاه و پنج میلیون تومن. مادر هانیه آروم به هانیه یه چیزی گفت. من فهمیدم مادر هانیه به هانیه گفته که پول زیادی براشون نمونده. من آروم به مامان گفتم:

- مامان اگه بعد ناهار رفتیم خرید پول جهازی رو ما حساب کنیم.

مامانم قبول کرد. من هم گفتم:

- یه جوری خانم محمدی رو راضی کن!

مادرم گفت:

- باشه.

غذا رو آوردن و خوردیم. من و هانیه و نازی و نازنین رفتیم به سمت آکواریومی که توی همون رستوران بود. از پشت شیشه ماهی های قشنگ و زیبا رو می دیدیم که دارن زیر آب بازی می کنن و دنبال هم می کنن و میرن زیر سنگای دکوری آکواریوم و در میان. داشتیم به هانیه یه ماهی رو نشون می دادم که یک دفعه پری ناز تو بغل نازنین زد زیر گریه. با صدای بلند گریه می کرد. رفتم پیش نازنین و بچه رو ازش گرفتم و تکونش دادم. ماهی ها رو نشونش دادم و باهاش حرف زدم. هانیه باهاش بازی می کرد و سر به سرش می داشت. پری ناز هم می خندید. چاله ی کوچکی که روی گونه هاش بود که وقتی می خندید این چاله قشنگ ترش می کرد. چند دقیقه که گذشت پری ناز تو بغل من خوابش برد. من بچه رو داد به دست نازنین و نازنین از من و هانیه تشکر کرد که بچه رو آرام کردیم و خوابوندیمش.

یک ساعت بعد همه رفتیم خرید. یه کت و شلوار بسیار شیک و قشنگ برای خودم خریدم و یه لباس عروس برای شب چهارشنبه به رنگ قرمز گلی. طرحش گل رز بود و پره های گل قرمز بود. شنلی به رنگ و طرح خود لباس و یه تور به رنگ قرمز کم رنگ خریدم با یه تاج کوچیک و زیبا برای هانیه. من بدون این که هانیه بفهمه خودم حساب کردم. همه ی خریدارو با یه کامیون بردیم به خونه ی هانیه اینا. کارگرا کامیونو خالی کردن. من به مامان اینا کمک می کردم و بارای سنگین رو بلند می کردم؛ نمی داشتیم هانیه و نازنین دست بززن و اونا هم اعتراض می کردن که چرا من نمی دارم چیزی بلند کنن و به چیزی دست بززن

وقتی گذاشتن وسایلا تو اتاق هانیه تموم شد با خستگی تمام خودمو انداختم رو مبل حال خونه ی هانیه اینا. داشتیم چشمامو می بستیم که هانیه با ترس محکم زد تو صورتش و گفت:

- وای! چی شد مسعود!؟

بدو بدو اومد به سمتم و گفت:

- حالت خوبه مسعود؟

با لبخند بی جونی گفتم:

- آره، خوبم. نگران نباش! فقط اگه میشه یه لیوان آب خنک بهم بده که

هانیه نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، الان برات میارم.

بعد قبل از این که از کنارم رد بشه گفت:

- نصفه جونم کردی مسعود. خیلی ترسیدم.

آروم گفتم:

- نترس خانومم! من چیزی نمیشه. فقط خیلی خسته شدم، همین.

هانیه لبخند زد و گفت:

- خسته نباشی همسر آینده ی من!

منم بهش لبخند زدم و گفتم:

- مرسی خانومی. شما هم خسته نباشی. الان اگه میشه برات آب بیار که گلوم خشک شده.

هانیه بیش تر لبخند زد و گفت:

- چشم، الان برات آب میارم.

- ممنون هانیه خانم.

وقتی یک لیوان آب خنک و بزرگ و پر برام آورد بهش لبخند زدم و صاف نشستم رو مبل. بهش

نگاه کردم که دیدم داره بهم نزدیک میشه. وقتی بهم نزدیک شد گفت:

- بفرمایید همسر آینده!

داشتم لیوانو از تو ظرف بر می داشتم که گفتم:

- ممنون خانم آینده ی من.

بهش بیش تر لبخند زدم که هانیه زد زیر خنده و دستشو گذاشت جلوی دهنش. وقتی دیدم داره

غش می کنه از خنده بهش گفتم:

- بشین رو مبل و بخند که خدایی نکرده نیفتی چیزت بشه!

هانیه که داشت غش می کرد نشست و سرشو به پشتی مبل تکیه داد. دستشو گذاشته بود رو شکمش و می خندید. من وقتی دیدم داشتم می ترکیدم از خنده که یک دفعه نازی مثل خروس بی محل اومد و گفت:

- چشمم روشن! چشمم روشن! دو تا زوج آینده که هنوز به هم محرم نیستن داره برای هم می میرن از خنده.

وقتی اینو گفت به من که ژست گرفته بودم نگاه کرد و من دیگه ترکیدم از خنده. ولو شدم رو زمین و قهقهه زدم. وقتی از خندم کم شد دیدم همه دارن با تعجب بهم نگاه می کنن. من از رو زمین بلند شدم و یه خرده توضیح دادم که چی شده که همه خندیدن و سرشونو تکون دادن. من با شیطنت به هانیه چشمک زدم که تمام صورتش قرمز شده بود.

امروز سه شنبه س و من و هانیه باید بریم پیش امیر (دکتر هانیه) تا با دو تامون حرف بزنه و کمک کنه بهمون. من رفتم به دنبال هانیه. وقتی رسیدم از ماشین پیاه شدم و زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم هانیه بیاد. وقتی هانیه اومد بیرون بهش لبخند زدم. هانیه بهم لبخند زد و اومد جلو. بهم سلام کرد و منم جواب سلامشو دادم. رفتم در جلو رو برای هانیه باز کردم و هانیه نشست. ازم تشکر کردم و منم با لبخند جوابش دادم.

وقتی رفتیم تو اتاق امیر دیدم که تنها نیست یه خانمم هست که فهمیدم مشاوره قبل از ازدواجه و اومده تا به ما کمک کنه و باهامون حرف بزنه. وقتی حرفامون تموم شد و از در اتاق اومدیم بیرون رو به هانیه گفتم:

- نظرت چیه بریم یه بستنی بخوریم؟

هانیه با لبخندی که روی لباش بود گفت:

- عالیه اما مامانم نگران میشه.

با لبخند بهش چشمک زدم و گفتم:

- اونش با من. حالا بریم؟

هانیه - باشه، بریم.

رسیدم به یه کافی شاپ تریا که نزدیک شرکت بابا بود.

یک دفعه دیدم نازی و فرید نشستن به نزدیک ترین میز و صندلی و دارن با هم می خندن. من رو به هانیه چشم و ابرو اومدم که یعنی به اونا نگاه کن. هانیه وقتی دیدشون لب پائینشو گاز گرفت و سرشو تگون داد. آروم به من گفتم:

- بریم به جا بشینم که اونا ما رو نبینن!

من به حرف هانیه گوش ندادم و بند کیف هانیه رو کشیدم که یعنی «با من بیا!» اونم با من اومد. من رفتم سر میز فرید و نازی و یه صندلی کشیدم عقب برای هانیه که بشینه. اول مردد شد که بشینه یا نه که من گفتم:

- لطفا بشین!

هانیه نشست و سرشو انداخت پایین. من نگاهم رو بین فرید و نازی چرخوندم که از تعجب و خجالت سرشونو انداخته بودن پایین و یواشکی به هم نگاه می کردن. منم نشستم رو به روی هانیه و یه خرده لبخند زدم و گفتم:

- هانیه خانم شما چی میل دارید؟

هانیه یه خرده سرشو آورد بالا و گفتم:

- بستنی شکلاتی.

سرمو تگون دادم و یه خرده فکر کردم که برای خودم چی سفارش بدم؛ دیدم چون الان اعصابم به هم ریخته بهتره قهوه با شکر سفارش بدم. برای پسری که داشت سفارش رو می نوشت دست تگون دادم. چند ثانیه بعد پسره اومد و سلام کرد. منم سفارش رو دادم. یه خرده به نازی و فرید که پکر بودن نگاه کردم و گفتم:

- شما دو تا قبل از این که با هم بیاید بیرون از کسی اجازه گرفتید؟

فرید - شما خودتون اجازه گرفتین؟

هانیه - بله، از مامان اجازه گرفتیم.

نازی - منم از بابا اجازه گرفتم.

- خوبه. پس همه چی حله.

نازی و فرید لبخند زدن به من و هانیه. وقتی بستنی و قهوه رو آوردن باز سفارش دو تا بستنی

دادم برای نازی و فرید. خودم قهوه رو خوردم و به هانیه گفتم:

- چرا نمی خورین؟

هانیه با لبخند گفت:

- الان می خورم.

منم سرمو تکون دادم و به فردا فکر کردم.

با صدای موبایلم از فکر بیرون پریدم. دست کردم تو جاموبایلیم که به کمر بندم بسته شده بود.

موبایلمو برداشتم و به شماره نگاه کردم؛ دیدم شماره ی موبایل مامانه. سریع جواب دادم.

- سلام مامان.

مامان - سلام پسرم. خوبی؟ کجایی؟

- ممنون، خوبم. با هانیه اومدیم کافه تریای نزدیک شرکت بابا. چطور؟ چیزی شده؟

مامان - نه پسرم، چیزی نشده. راستش من الان پیش خانم محمدی هستم. الان داشتیم درباره ی

فردا فکر می کردیم که چی داریم و چی کم نداریم که خانم محمدی گفت چند روز پیش که

رفتیم خرید جهیزیه یادمون رفته برای شما حلقه بگیرم؛ هم برای شما حلقه نگرفتیم، هم برای

آقا فرید و نازی. الان اگه کار ندارین پاشین بیاین خونه ی خانم محمدی تا برای شما حلقه بگیرم.

بعد از تو باید زنگ بزنم نازی تا اونا هم بیان.

- آهان، خوب شد گفتید. من اصلا حواسم نبود. نمی خواد شما زنگ بزنیید به نازی. الان نازی و فرید پیش ما هستن.

مامان با تعجب و خوش حالی گفت:

- راست میگی مادر؟! خب پس گوشی رو بده به نازی تا بهش بگم!

- بله، راست میگم. باشه مامان جان. از طرف من خداحافظ.

مامان - پس شما بیاید خونه ی خانم محمدی. ما این جا منتظر شما هستیم پسر. فعلا خداحافظ.

- باشه، چشم مامان جان، زود میایم. فعلا بای.

موبایلمو دادم به نازی. نازی با مامان حرف زد. یه خرده بعد خداحافظی کرد و گوشی رو بهم داد. به فرید گفت که مامان بهش چی گفته. فرید سرشو تکون داد و گفت:

- باشه، بریم. فقط اول بستنیامون رو بخوریم بعد بریم.

نازی سرشو تکون داد. بستنی های فرید و نازی رو آوردن. فرید و نازی سریع بستنی هاشونو خوردن و پا شدن. فرید همراه من اومد دم صندوق. می خواست حساب کنه که من نداشتم و خودم حساب کردم. با هانیه و نازی و فرید از کافه اومدیم بیرون. فرید و نازی سوار ماشین من شدن و من و هانیه جلو نشستیم. من ماشینو روشن کردم و به سمت خونه ی هانیه اینا به راه افتادم.

وقتی رسیدیم به خونه ی فرید اینا ماشینو پارک کردم و خاموش کردم تا فرید بره مامان اینا رو خبر کنه. تا وقتی که مامان اینا بیان من ضبط ماشین رو روشن کردم و از تو آرشیو جدیدترین آهنگا رو انتخاب کردم. یکی از بهتریناش که دیشب از اینترنت دانلود کرد بودم آهنگ احسان بود که انتخاب کردم و گذاشتم پخش بشه.

من این جوری نمی تونم یه سدی بین قلب ماست

تو باید غرق شی در من، بفهمی کی دلش دریاست

من این جوری نمی تونم تو پای من نمی شینی

تو رو اون قدر بخشیدم بزرگیمو نمی بینی

همیشه مقصدم بودی، کجا با تو سفر کردم؟

چقدر تنها برم دریا؟ چقدر تنهایی برگردم؟

من این جوری دلم خوش نیست شبم با ترس هم مرزه

بهشتم اون ورش باشه به این برزخ نمی ارزه

من این جوری نمی تونم تو این جایی و من تنهام

دارم می میرم از بس که نگفتم چی ازت می خوام

وقتی گوش دادم خیلی خوشم اومد و دوباره گذاشتم پخش بشه. به هانیه نگاه کردم که دیدم اونم از این آهنگ خوشش اومده و لبخند رضایت روی لباشه. دو دقیقه که گذشت دیدم مامان و مادر هانیه اومدن. من از ماشین پیاده شدم و سلام و احوال پرسى کردم. دیدم هانیه هم از ماشین پیاده شد و با مامان روبوسی کرد. حال مامان و بابا رو پرسید و مامانم با خوش رویی جوابشو داد. لبخند می زد و هانیه هم با لبخند جوابای مامانو می داد. می خواست بره صندلی عقب بشینه که مامان نداشت و هانیه نشست سر جای قبلیش. فرید رفت ماشینشو از پارک بیرون آورد. من ماشینو روشن کردم و به راه افتادم. فرید پشت سر ما می اومد.

وقتی رسیدیم به یه طلا فروشی که مال دوست صمیمی بابا بود همه رفتیم تو مغازه. با دوست بابا و پسرش سلام و احوال پرسى کردیم و دست دادیم. گفتم برای چی اومدیم و دوست بابا و پسرش نیما بهمون تبریک گفتن. بعد سینی بهترین حلقه ها رو برای ما آوردن. من و هانیه یکی یکی انتخاب می کردیم و دست خودمون می کردم و می دیدیم و نظر هم دیگه رو می پرسیدیم. وقتی من و هانیه حلقه ی نامزدی و حلقه ی عقد رو انتخاب کردیم دیدیم هنوز نازی و فرید انتخاب نکردن و دارن می بینن و تست می کنن. من به مامان نگاه کردم و آروم به مامان گفتم:

- مامان اینا که هنوز انتخاب نکردن.

مامان یه نگاهی بهشون کرد و گفت:

- انتخاب کردن اما می خون بازم ببین کدوم بهتره تا بهتر انتخاب کنن.

- آهان، خب بهشون بگید سریع تر کارشونو بکنن. من الان یادم افتاد که نازی برای فردا لباس نداره.

مامان لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش مادرا! اینا چند روز پیش تنها رفتن هرچی که لازم داشتن خریدن.

-؟! پس چرا چیزی نمیگن؟

مامان - نمی دونم مادر. شاید خواستن کسی نفهمه.

- اوهوم.

به مادر هانیه نگاه کردم که داشت برای هانیه گردنبند و گوشواره انتخاب می کرد. من یه نگاه به نیما کردم و بهش اشاره کردم که بیا جلوی من. وقتی اومد تو گوشش گفتم:

- هر چی که مادر خانمم و خامومم انتخاب کرد شما برایشون سرویس کامل اونی که انتخاب کردن رو بپیچ و بذار تو نایلون و بده من خودم حساب می کنم. اصلا از مادر خانومم پول نگیر؛ بهشون بگو حساب شده. باشه؟

نیما آرام گفت:

- باشه، چشم.

- ممنون.

نیما با لبخند گفت:

- خواهش می کنم.

وقتی همه انتخابشونو کردن من پول هر چی رو که هانیه و مادرش و مامان انتخاب کردن پرداختم و یه راست رفتیم خونه ی ما. مامان مریم خانم صدا کرد و بهش گفت برای

شیرینی بیاره. مریم خانوم سرش تکون داد و یه چشم گفت. من یه نگاه به هانیه کردم که با چه ذوقی داشت به خریدایی که کرده بودیم نگاه می کرد. از این بابت خوش حال بودم که هانیه خوش حال و شاده. وقتی بابا اومد خونه و دید عروس آیندش اومده خیلی خوش حال شد و به همه گفت:

- امشب یه کباب کوبیده و جوجه کباب درست می کنم که انگشتاتونو لیس بزیند.

بعد خندید و رفت طرف آشپزخونه. بابا منو صدا کرد. من داشتم می رفتم که یک دفعه نازی از بالا با داد منو صدا کرد. من گفتم:

- چیه نازی؟

نازی - داداش یکی زنگ زده باهات کار داره.

رفتم پیش بابا و گفتم:

- الان میام بابا.

بابا - باشه بابا جان، برو.

من رفتم از پله ها بالا تو اتاقم و گوشی بی سیمو برداشتم و جواب دادم.

- سلام.

سارا با عصبانیت گفت:

- چه سلامی؟ چرا منو اذیت می کنی و می خوای با اون دختره ی مریض ازدواج کنی؟

منم با عصبانیت گفتم:

- من تو رو اذیت می کنم یا تو منو اذیت می کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ هان؟

سارا با تهدید گفت:

- خوب گوش کن مسعود خان! اگه فردا با اون دختر ازدواج کنی منم اون دختر رو می کشم؛
جوری که خودت نفهمی چجوری مرده. حالا هم زنگ بزن به پدرم و بگو حرفایی که پدرت از طرف
تو گفته شوخی بوده! اگه زنگ نزدی اون دختر رو هیچ وقت نمی بینی.

من با عصبانیت بیش تری گفتم:

- تو بیجا می کنی! تو هیچ غلطی نمی کنی! فهمیدی؟ اگه دست به هانیه بزنی خودم می کشمت!
فهمیدی؟

بعد گوشی رو قطع کردم و رفتم رو تخت نشستم. تند تند با دو تا دستام موهامو به هم ریختم. از
جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون. از طبقه ی بالا فرید رو صدا کردم و بهش گفتم بیا بالا.
برگشتم تو اتاق و رفتم رو تخت نشستم. چند دقیقه بعد فرید با لبخندی رو لب اومد تو اتاق و
گفت:

- چی کارم داری؟

با صدایی گرفته و اعصاب داغون گفتم:

- بیا بشین رو تخت می خوام باهات حرف بزنم!

فرید یه نگاه به من کرد و نشست کنارم و با جدیت گفت:

- چی شده مسعود؟

- الان سارا زنگ زد و با هم حرف زدیم. منو تهدید کرد و گفت که اگه با هانیه ازدواج کنم هانیه
رو می کشه. گفت اگه با پدرش حرف نزنم فردا بلایی سر هانیه میاره. فرید تو که می دونی من
هانیه دوست دارم و می دونی که من نمی خوام یه مو از سر هانیه کم بشه. پس لطف کن و فردا
نرو جایی و بمون پیش هانیه! نذار هانیه فردا بره دانشگاه. اگرم خواست با مامان اینا بره آرایشگاه
به من بگو!

فرید دستشو گذاشت روی شونه ی راستم و با لبخند آرامش بخشی گفت:

- باشه، خیالت راحت! مواظب هانیه هستم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ممنون فرید که مواظب هانیه هستی.

فرید سرش رو تکون داد و از روی تخت بلند شد. رفت سمت کیسه بکسم و یکی دو تا مشت زد. دیدم که داره به در اتاق نگاه می کنه و یک دفعه گفت:

- به به! عروس خانم! کاری داشتی که اومدی بالا؟

سرم رو چرخوادم و دیدم هانیه گونه هاش قرمز شده. سرش پایینه و با چادری که سرش کرده زیباتر شده. داشت به فرش اتاق نگاه می کرد و از خجالت آب می شد. من با لبخند از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوش و گفتم:

- بفرمایید تو!

از جلوی در کنار اومدم. هانیه آروم "با اجازه" ای گفت و داخل اومد. سرش رو بلند کرد و با دقت به اتاقم نگاه کرد و گفت:

- خیلی اتاق قشنگی دارید.

فرید - اون که بله! و بد جوریم به لوازمش حساسه. اگه دست بزنی یه دعوای اساسی باهات می کنه و ممکنه که از اتاقش بیرونتم بکنه!

من وسط حرف فرید پریدم و بلند گفتم:

- فرید بس کن!

فرید دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

- ببخشید فقط می خواستم از چیزایی که حساسی باخبرش کنم که اگه اتفاقی افتاد دعواتون نشه.

- نترس! من با همسرم سر وسایل دعوا نمی کنم. هانیه خانم شما هم به حرفای فرید توجه نکنید، چرت و پرت زیاد میگه.

هانیه با تعجب سرش رو تکون داد و رفت سمت گیتارم که به دیوار آویزون کرده بودم. درست بالای میز کامپیوترم بود. از من اجازه گرفت و دست کشید رو سیماش که صداش بلند شد. با یه دست دیگش سریع یه گوشش رو گرفت و گفت:

- اوخ! چه صدایی داره! گوشم کر شد.

من رفتم کنار هانیه و گیتار رو پایین آوردم و دادم به هانیه که با ذوق گفت:

- وای مرسی، حالا چی کارش کنم؟

- من از فرید خیلی سال پیش شنیدم شما خیلی خوب گیتار می زنید. اگه میشه برای ما امشب یه آهنگ بزنید!

با ذوق و خجالت گفت:

- آخه، این جا که نمیشه.

چادرش رو کشید جلوتر و با خجالت گفت:

- میشه بریم پایین بزنم؟ آخه این جا نمی تونم.

فرید با خنده گفت:

- آجی جون مسعود که نگفت که توی همین اتاق بزنی که! گفت بریم پیش بقیه بزن.

هانیه سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

- چشم، پس بریم پایین.

داشتیم از اتاق می رفتیم پایین که هانیه گفت:

- راستی آقا مسعود، چی شد بود که شما داشتید داد می زدید این بالا؟ همه تعجب کرده بودن از صدای شما.

با تعجب گفتم:

- مگه صدای داد من تا پایینم اومد؟

هانیه - بله، پدرتون می خواست بیاد بالا، اما مادرتون نداشتن و پدرتون به من گفتن پیام بالا دنبال شما و فرید.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بعدا می فهمید که برای چی دادم رفت هوا.

سرش رو تکون و با هم رفتیم پایین. مامان اومد سمتم و گفت:

- مادر، مسعود جان! داشتی با کی دعوا می کردی که دادت رفت هوا؟

آروم به مامان گفتم:

- با سارا. باز زنگ زد و تهدیدم کرد. من باید فردا تکلیف این دختر رو معلوم کنم؛ البته بعد از صیغه.

مامان آروم گفت:

- باشه مادر، الآن یه کاری بکن تا از این جو بیرون بیان.

- باشه. الآن یه آهنگ می زنم و می خونم تا همه یادشون بره.

مامان با خوشحالی گفت:

- آره مادر، این فکر خوبیه.

سرم رو با لبخند تکون دادم. رفتم سمت پیانو و نشستم روی صندلیش. نازی رو صدا کردم و بهش گفتم که به هانیه بگه با من این آهنگ رو همراهی کنه و بره ویولن خودش رو هم بیاره تا با هم بزنیم و جو این جا عوض بشه. نازی با خوش حالی گفت:

- چشم داداشی.

رفت بالا و بعد از دو دقیقه اومد. نشست روی صندلی کنار هانیه. من از همه اجازه خواستم و شروع کردم به زدن پیانو. شعر این آهنگ از آلبوم احسان بود که حفظ بودم.

پی حس همون روزام
پی احساس آرامش
همون حسی که این روزا
به حد مرگ می خوامش
دلَم می خواد عاشق شم
آخه فکرت شده دنیام
اگه عاشق شدن درده
من این دردو ازت می خوام
اگه این زندگی باشه
من از مردن هراسم نیست
یه حسی دارم این روزا
شاید مردم حواسم نیست
اگه این زندگی باشه
اگه این سهمم از دنیاست
من از مردن هراسم نیست
یه حسی دارم این روزا
که گاهی با خودم می‌گم
شاید مردم حواسم نیست
بعد تو من از همه دنیا بریدم

باورم کن من به بد جایی رسیدم

لحظه لحظه زندگیمون با عذابه

باورم کن حال من خیلی خرابه

اگه این زندگی باشه

من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا

شاید مردم حواسم نیست

اگه این زندگی باشه

اگه این سهمم از دنیاست

من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا

که گاهی با خودم میگم

شاید مردم حواسم نیست

وقتی تموم شد، همه برامون دست زدن و ما هم از همه تشکر کردیم. بابا با لبخند گفت:

- آفرین! چه خوب خوندی! این آهنگ برام آشناست. یه جا شنیدم و نمی دونم کجا، اما شنیدم.

- آهنگ رو توی ماشین من شنیدین. این آهنگ یکی از قطعه های آلبوم احسانه.

- آها، میگم یه جا شنیدم. چند روز پیش توی ماشین تو گوش داده بودم. حالا که کارت تموم شد

پاشو بیا به من کمک کن تا باز گوشت سیخ بکشیم، زود باش.

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

- مگه شما گوشتا رو سیخ کشیدین؟

بابا با خونسردی گفت:

- آره بابا جان، تو داشتی بالا با تلفن حرف می زدی من نصف سیخا رو پر کردم. راستی باز این دختره زنگ زد و تو رو عصبانی کرد؟

- آره بابا، ول کنم نیست! زنگ زده و تهدیدم کرده که اگه فردا با هانیه ازدواج کنم هانیه رو می کشه.

بابا اخماش رفت توی هم و با عصبانیت گفت:

- غلط می کنه عروس منو بکشه! بیخود کرده دست به عروس من بزنه! خودم می کشمش؛ فکر کرده من می دارم؟! خودم ازش شکایت می کنم!

من با لبخند به بابا گفتم:

- نترس بابا، من از فردا خیلی مواظب هانیه هستم. به فرید هم گفتم نذاره فردا بره دانشگاه تا خدای نکرده بلایی سرش نیارن.

بابا با لبخند گفت:

- خیالم راحت شد. آفرین پسر! حالا پاشو، پاشو که الان داد همه بلند میشه!

- باشه، شما برید توی حیاط تا من دستام رو بشورم و بیام.

بابا سرش رو تکون داد و گفت:

- زود بیا!

بابا رفت به سمت حیاط و من رفتم بالا. رفتم توی دستشویی و دستام رو خوب شستم. وقتی اومدم پایین و داشتم می رفتم سمت در فرید صدام زد و گفت:

- کجا میری؟

- میرم کباب سیخ بکشم، چطور؟

- صبر کن پس منم بیام.

- اول برو دستات رو خیلی تمیز و کامل و خوب بشور، بعد بیا کمکم!

- باشه، دستشویی کجاست؟

- طبقه ی بالا. خودت بری می فهمی کجاست.

- باشه.

من که آستینام رو بالا داده بودم، رفتم دمپایی خونه رو با دمپایی بیرون عوض کردم و رفتم توی حیاط. کنار بابا ایستادم و شروع کردم به سیخ کشیدن کبابا که فرید هم بعد از چند دقیقه اومد. آستیناش رو زد بالا و گفت:

- خب من الان چی کار کنم؟

به سیخای کباب آماده شده نگاه کردم و گفتم:

- تو گوجه ها رو به سیخ بکش!

- باشه.

وقتی داشتم جوجه سیخ می کشیدم، نازی و هانیه اومدن توی حیاط و رفتن روی تاب نشستن. با هم شروع کردن به حرف و بعضی وقتا هم به ما نگاه می کردن و لبخند می زدن. فرید لبخند شیطنت آمیز می زد و منم چشمک.

هانیه و نازی با لبخند اومدن پیش ما. نازی گفت:

- به به! داداش عجب بویی میاد! میشه دو تا سیخ کباب به من و هانیه بدی؟

با لبخند آرومی در حالی که داشتم جوجه سیخ می کردم گفتم:

- نه، نمیشه.

لباشو مثل بچه ها آویزون کرد و با ناراحتی گفت:

- آخه چرا؟

- باید صبر کنی تا شام، بعد بخوری خواهر شکموی من!

نازی با قهر و ناراحتی رفت طرف بابا و از بابا خواست تا بهش کباب بده. هانیه کنار فرید ایستاده بود و به کارای من و فرید نگاه می کرد که بابا هانیه رو صدا کرد و هانیه رفت پیش بابا. بابا یه سیخ کباب کوبیده و یه سیخ جوجه بهش داد. به نازی هم دو تا سیخ مثل هانیه داد. نازی برای من ابرو بالا انداخت و لبخند زد. با هانیه رفتن رو تاب نشستن. کباباشونو با خوش حالی می خوردن و لبخند می زدن و می خندیدن.

همه نشستیم. مامان به همه تعارف می کرد برنج بکشن. اول مامان برای مادر فرید کشید و کباب و جوجه کباب رو تعارف کرد. مادر فرید کباب و جوجه کباب برداشت و گوجه. فرید برای خودش غذا ریخت و بعد بابا و مامان و نازی و بعد من و آخر سرم هانیه که خیلی کم غذا ریخت. همه اعتراض کردن و چون هانیه کنار من نشسته بود من دیسو برداشتم و برای هانیه برنج و دو تا کباب کوبیده و دو تا جوجه گذاشتم. هانیه با ناراحتی گفت:

- آقا مسعود من زیاد نمی تونم بخورم. این زیاده برای من.

فرید پرید وسط حرف هانیه و گفت:

- اگه نتونستی بقیشو بخوری من می خورم. نگران نباش خواهر من!

هانیه به فرید نگاه کرد و سرش آروم تکون داد و گفت:

- باشه.

من داشتم غذام می خوردم که دیدم هانیه دستش به پارچ دوغ نمی رسه. خم شدم به سمت جلوی میز و پارچ دوغو برداشتم. دوغ ریختم توی لیوان بلوری و شفاف. لیوانو پر کردم. برای خودمم دوغ ریختم و پارچو گذاشتم رو میز. صاف نشستم رو صندلی و آروم به هانیه گفتم:

- چیز دیگه ای نمی خواین؟

هانیه با خجالت گفت:

- نه، ممنون، چیزی نمی خوام. مرسی بابت دوغ!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خواهش می کنم. کاری نکردم.

غذام که تموم شد برای خودم سالاد ریختم و سُس زیاد ریختم روش. شروع کردم به خوردن که دیدم هانیه داره با دهن باز نگاهم می کنه. منم لبخند آرومی زدم و چشمکی بهش زدم. با چشمام به ظرف سالاد اشاره کردم که یعنی «بریز برای خودت!» سرشو آروم تکون داد و گفت:

- نه، مرسی، میل ندارم.

منم سرمو تکون دادم آروم و به خوردنم ادامه دادم

یک ساعت بعد فرید و خانوادش رفتن. مریم و حسین داشتن میزو تمیز می کردن که منم بهشون کمک کردم. بعد رفتم بالا تو اتاقم. دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم و با فکر فردا به خواب رفتم. تو خواب دیدم که هانیه با لبخند و در لباس عروس داره میاد سمت من. منم تماشاش می کردم. به هم نزدیک شدیم. هانیه داشت دستشو می داشت تو دست من که یک دفعه دیدم سارا با تفنگ خشابی کوچکی هانیه رو نشونه گرفته و می خواد هانیه رو با تفنگ بکشه. من بازوی هانیه رو گرفتم و بردم پشتم. هانیه پشتم قایم شده بود. یهو از پشت سرم صدای جیغ خفه ی هانیه رو شنیدم. سریع چرخیدم که دیدم هانیه افتاده رو زمین؛ لباس سفیدش پر از خون شده بود سرش بی جون افتاده بود. با صدای خنده ی وحشتناک یه مرد غریبه که هانیه رو کشته بود با عصبانیت نگاهش کردم. با صدای خنده و قهقهه های بلند سارا برگشتم و به سارا نگاه کردم. یهو دیدم که اون مرد غریبه داره با تفنگش داره شلیک می کنه به بدن بی جون هانیه. از خواب

پریدم و صاف نشستم رو تختم. نفس نفس تند می زدم و تند تند پشت سر هم صلوات می فرستادم. از خدا خواستم امروز هیچ اتفاقی نیفته و به خوبی و خوشی بگذره و هیچ بلایی سر هانیه نیاد.

دستامو کشیدم به صورت خیس از عرقم. به ساعت نگاه کردم که دیدم پنج صبحه. هوا کامل تاریک بود و هیچ روشنی ای نبود. از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره ی اتاقم. در پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. دیدم که می خواد بارون بیاد. یه دستمو بردم جلو و چند قطره نم نم و آروم اومد رو دستم. گذاشتم تمام کف دستم با بارون خیس بشه. وقتی کاملا دستم خیس شد و اون یکی دستم کنار اون دستم آوردم. هر دو دستام خیس خیس شد. دستامو کشیدم به صورتم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم. خدا رو شکر کردم به خاطر این بارون و هوای به این خوبی. پنجره رو بستم و رفتم از اتاق بیرون. رفتم دستشویی. صورت و دستمو شستم و سرمو بردم زیر شیر آب. تمام سرمو خیس خیس کردم تا این خوابی که دیدم و هنوزم تو ذهنم هست کامل بپره و آروم بشه ذهنم. سرمو از زیر شیر آب آوردم بیرون و تمام موهام که یه خرده بلند شده بود رو از صورتم زدم بالا. نفس نفس می زدم. حوله ای که برای خودم بود رو برداشتم و از دستشویی اومدم بیرون. حوله رو کشیدم به موهام و صورتم و گوشام.

از پله ها رفتم پایین و یه راست رفتم تو آشپز خونه. در یخچالو باز کردم و بطری شیرو در آوردم. در یخچالو بستم و یه لیوان برداشتم. شیرو ریختم تو لیوان. شیرو با یه نفس خوردم. دو - سه لیوان شیر خوردم و بعد شیرو گذاشتم تو یخچال.

رفتم بالا و کیلدامو برداشتم. لباس و شلوار ورزشیمو پوشیدم و یه کلاه رو سرم گذاشتم. یه تی شرت تنم کردم و سریع رفتم پایین. رفتم سمت جاکفشی و کفشای کتونیمو برداشتم و پام کردم. از خونه زدم بیرون و آروم در خونه رو بستم. رفتم سمت دوچرخم. وقتی رسیدم بهش دست کشیدم روش و قفلشو باز کردم. قفلش بستم به زیر صندلیش و سوارش شدم. پامو گذاشتم رو پدال و آروم پدال زدم. شروع کردم بهش سرعت دادن. با همون سرعت راه افتادم به سمت در خروجی خونه. وقتی رسیدم ترمز کردم و آروم درو باز کردم. با دوچرخه رفتم بیرون و درو بستم. رفتم به سمت خونه ی هانیه اینا.

وقتی رسیدم خونه ی هانیه اینا ساعت شش و هشت دقیقه بود. دوچرخه رو نگه داشتم و جکشو زدم. با تردید زنگ در خونه ی فرید اینا رو زدم. صدای مادر فرید اومد که با صدای بلند گفت:

- کیه؟

با مکت گفتم:

- منم مسعود حاج خانم.

مادر فرید درو باز کرد و با نگرانی گفت:

- سلام پسر. خوبی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی چیزش شده؟

با لبخند گفتم:

- سلام. نه حاج خانم، اتفاقی نیفتاده. فقط با فرید کار داشتم. فرید بیداره؟

حاج خانم با لبخند درو بیش تر باز کرد و گفت:

- آره پسر، بیداره.

- میشه پیام تو؟

حاج خانم - چرا نمیشه پسر؟ بفرمایید! بفرمایید تو!

- ممنون.

حاج خانم - خواهش می کنم پسر. شما برو تو من الان میام.

- چشم.

من دوچرخه رو آروم بردم تو حیاط و جکشو زدم. رفتم تو خونه و دیدم که هانیه و فرید دارن نماز می خونن. منم فکر کردم تا نمازم قضا نشده برم وضو بگیرم و نمازمو بخونم. برگشتم تو حیاط و از حاج خانم اجازه گرفتم تا با آب حوض وضو بگیرم. وقتی گرفتم رفتم تو که مادر فرید گفت:

- سر نماز ما رو هم دعا کن پسر!

با لبخند آرام گفتم:

- چشم حاج خانم.

رفتم کنار فرید ایستادم نماز بخونم که حاج خانم یه سجاده جلوی پام پهن کرد. منم ازش تشکر کردم و شروع کردم به نماز خوندن. وقتی نمازم تموم شد و دعا کردم سرمو چرخوندم و به فرید گفتم:

- قبول باشه!

فرید با لبخند گفت:

- سلام. ممنون. تو این جا چی کار می کنی این وقت صبح؟

با صدای آرام برای فرید توضیح دادم و خوابم رو گفتم و حرفایی که دیشب با هم زدیم رو یادش آوردم. گفتم:

- من فکر کردم که من و تو دو تایی هانیه و نازی و مادر من و مادر تو رو برسونیم آرایشگاه. نظرت چیه؟

فرید رفت تو فکر و گفت:

- خوبه، همین کارو می کنیم. اما من و تو کی بریم سلمونی و موهامونو کوتاه کنیم؟

- خب معلومه، یه ساعت تو و ایسا دم آرایشگاه خانما، یه ساعت من، که هر دومون کارمون تموم بشه.

فرید یه خرده فکر کرد و گفت:

- میگم مسعود به بابات بگو و ایسته جای ما، من و تو بریم سلمونی و زود برگردیم. نظرت چیه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بد فکریم نیست. باشه، به بابا میگم بیاد جای ما و ایسته و مواظب باشه.

فرید سرشو تکون داد و تسبیحو از سجادش برداشت. صلوات می فرستاد. به هانیه نگاه کرد و با لبخند گفت:

- آجی گلم چطوره؟ سلامت کو؟

هانیه با لبخند گفت:

- سلام آقا مسعود.

- سلام. خوبی شما؟ قبول باشه!

هانیه - ممنون، برای شما هم قبول باشه.

- ممنون.

هانیه لبخند زد و سجادش رو جمع کرد. چادرش رو گرفت جلوی صورتش و آرام گفت:

- با اجازه من برم سفره رو پهن کنم.

- خواهش می کنم، بفرمایید.

فرید رو به من گفت:

- مسعود تو صبحونه خوردی؟

- نه، قبل از این که پیام این جا فقط سه لیوان شیر خوردم.

فرید با تعجب گفت:

- همین؟

- فقط همین.

فرید - ای بابا! تو چطور تا حالا معدت اعتراض نکرده؟! من دارم از گشنگی می میرم، بعد تو

گشنت نیست؟!!

- خب دیگه، من معدم مثل معده ی تو نیست که از گشنگی صدا بده و اعتراض کنه.

فرید نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و با ناراحتی گفت:

- خوش به حالت مسعود؛ من معدم این جووری نیست و اگه زیاد گشتم بشه سر درد می گیرم.

- می دونم، می شناسمت که تو نمی تونی زیاد گشنگی بکشی.

مادر فرید گفت:

- مادرت و نازی جان کی میان پسرم؟

- فکر کنم ساعت ده بیان.

حاج خانم سرش رو تکون داد و هانیه رو صدا کرد و گفت:

- سفره رو بیار مادر!

هانیه سفره رو آورد و مادر فرید سفره رو پهن کرد. هانیه برگشت توی آشپزخونه و با سینی ای که پر از ظرفای خامه، کره، عسل، مربا و یه سبد نون بود اومد. یکی یکی ظرفا رو چید توی سفره و بلند شد و باز رفت توی آشپزخونه. مادر فرید تعارف کرد که بیایم بشینم سر سفره و من و فرید از جامون بلند شدیم و نشستیم سر سفره. فرید سریع یه لقمه خامه و عسل گرفت و خورد. به من با دست اشاره کرد که یعنی شروع کن. منم آروم لبخند زدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- باشه، تو اول بخور که داری از گشنگی می میری، من می خورم.

فرید با دهانی پر سرش رو تکون داد و به آشپزخونه با چشم اشاره کرد که یعنی «منتظر هانیه هستی دیگه.» سرم رو آروم تکون دادم و ساعت رو نگاه کردم. ساعت شش و چهل و هشت دقیقه بود و چند ساعت دیگه مامان و نازی می اومدن این جا. نگاهم رو از ساعت مچیم گرفتم. دستم بردم و زیپ تی شرتم رو باز کردم. دست کشیدم به لباسم و صافش کردم. به هانیه نگاه کردم که سینی ای رو می خواست بذاره توی سفره؛ ازش گرفتم و تشکر کردم و سینی رو گذاشتم توی سفره. فرید یکی یکی لیوانای پر از چای رو گذاشت جلوی همه و خودش تند تند چایش رو فوت می کرد و به من نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ نگاه داره؟ خب بخور دیگه! دا!

من یه نون لواش برداشتم، نصف کردم و شروع کردم به لقمه گرفتن که هانیه گفت:

- ببخشید آقا مسعود، میشه عسل رو که جلوی فریده بهم بدین؟

بهش لبخند زد و ظرف عسل رو از جلوی فرید برداشتم و گذاشتم جلوی هانیه. هانیه گفت:

- مرسی.

- خواهش می کنم.

فرید - آه چرا عسلو دادی به هانیه! خودم می خواستم بخورمش.

هانیه به فرید اخم کرد و گفت:

- چقدر می خوری، بسه دیگه! منم می خوام بخورم و برم دانشگاه. تو که کاری نداری، می شینی

توی خونه و همش تخمه می خوری.

به فرید با چشم اشاره کردم که نذاره بره دانشگاه. فرید صداس رو صاف کرد و گفت:

- امروز نمی خواد بری دانشگاه؛ برات مرخصی گرفتم تا امروز بری با مامان اینا آرایشگاه. مگه

عروس روز جشن ازدواجش میره دانشگاه!؟

هانیه با خوش حالی گفت:

- یعنی امروز نمی خواد برم دانشگاه؟

فرید - نه، نمی خواد بری. حالا هم صبحونت رو کامل بخور که من و مسعود شماها رو ببریم

آرایشگاه.

هانیه لبخند زد و با خوش حالی صبحونش رو خورد. بهش نگاه می کردم که فرید یکی زد به

پهلوم که یعنی «این قدر نگاه نکن و صبحونت رو بخور!» با اخم نگاهش کردم و یکی هم من زدم

به پهلوش.

مامان و نازی هم بعد از چند ساعت اومدن و ما به سمت آرایشگاه راه افتادیم. فلشمو از جیبم در آوردم و به ضبط ماشین فرید زدم. یکی از آهنگای آلبوم احسان رو انتخاب کردم و گذاشتم که پخش بشه.

تو با تمام قلب من

نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی

تمام زندگی شدی

بیا به قلب عاشقم

بهونه ی جنون بده

اگه مثل من عاشقی

تو هم به من نشون بده

من که بریدم از همه

به اعتماد بودنت

دیگه باید چی کار کنم

واسه به دست آوردنت؟

از لحظه ای که دیدمت

بیرون نمیرم از خودم

دیگه قراره چی بشه

بفهمی عاشقت شدم؟

درد منو کی می فهمی؟
 عاشقتم چون بی رحمی
 دوری ازم تا رویا شی
 عاشقتم هر چی باشی
 درد منو کی می فهمی؟
 عاشقتم چون بی رحمی
 دوری ازم تا رویا شی
 عاشقتم هر چی باشی
 اگه به هم نمی رسیم
 تو با تمام من برو
 همین برای من بسه
 که آرزو کنم تو رو
 به من که فکر می کنی
 پر می شم از یکی شدن
 همین برای من بسه
 که فکر می کنی به من
 درد منو کی می فهمی؟
 عاشقتم چون بی رحمی
 دوری ازم تا رویا شی
 عاشقتم هر چی باشی

درد منو کی می فهمی؟

عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رویا شی

عاشقتم هر چی باشی

درد منو ...

درد منو ...

وقتی آهنگ تموم شد از توی آینه به هانیه نگاه کردم که داشت بیرون رو نگاه می کرد. وقتی دید دارم نگاهش می کنم گونه هاش قرمز شد، سرش رو پایین انداخت و با روسریش بازی کرد. منم نگاهم رو از آینه گرفتم و به چراغ که قرمز شده بود نگاه کردم. ماشین رو نگه داشتم و ترمز دستی رو کشیدم. به هانیه نگاه کردم و دیدم دوباره داره به من نگاه می کنه؛ منم بهش چشمک زدم و هانیه بهم لبخند زد و سرش رو با لبخند چرخوند طرف نازی. چیزی به نازی گفت و نازی هم لبخند زد و به من نگاه کرد. یه نگاه بهش کردم و چشم دوختم به چراغ قرمز که داشت کم کم ثانیث تموم می شد. وقتی تموم شد، ترمز دستی رو خوابوندم و به سمت آرایشگاه گاز دادم.

وقتی رسیدم مامان اینا از ماشین پیاده شدن و رفتن دم در آرایشگاه. فرید پیاده شد و منم گاز ماشین رو گرفتم و رفتم سلمونی. به بابا هم پیامک زدم و براش توضیح دادم، بابا هم قبول کرد که بیاد جای من و فرید بایسته. به فرید هم پیامک زدم.

- «بابا تا چند دقیقه ی دیگه میاد پیشت؛ ماشین در بست بگیر و بیا پیش من.»

فرید هم گفت:

- «صبر می کنم تا بابات بیاد.»

- «باشه، فقط زود بیا که بعدش بتونیم کت و شوارامون رو از خشکشویی بگیریم.»

- «باشه بابا، حواسم هست.»

وقتی من رسیدم سلمونی، موهام رو کوتاه کرد و مدل ریش و سیبیل رو تغییر داد. کارم که تموم شد از روی صندلی بلند شدم و حساب کردم و منتظر شدم تا فرید خودش رو برسونه. داشتم به ساعت مچیم نگاه می کردم بینم ساعت چنده، که دیدم فرید اومد تو. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- چقدر دیر کردی.

فرید با خستگی گفت:

- بابا تو ترافیک گیر کردم. مجبور شدم بقیه ی راه رو پیاده بیام.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خسته نباشی! حالا برو بشین، منم میرم کت و شوارا رو می گیرم و میام دنبالت که با هم بریم خونه ی ما تا اون جا سریع آماده بشیم.

- باشه، پس زود بگیر و بیا که وقت زیاد نداریم.

- تو بشین، من رفتم.

- خداحافظ.

- فعلا خداحافظ.

من از سلمونی بیرون اومدم و رفتم اون طرف خیابون. دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم. انگشتم زو زدم روی صفحه ی مانیتور ماشین؛ مانیتور روشن شد و با زبان انگلیسی گفتم که نشونم بده کجا ترافیکه. کل شهر رو که بهم نشون داد، من جایی رو که قرار بود برم رو روی نقشه زدم و نزدیک ترین خیابون رو بهم نشون داد و منم به سمت خشک شویی به راه افتادم.

وقتی رسیدم ماشین فرید رو پارک کردم. یه راست رفتم تو و قبض کتا رو دادم. بعد از چند دقیقه کت و شلوارا رو گرفتم و حساب کردم. اومدم و در عقب ماشینو باز کردم. کتا رو آویزون به دسته ی ماشین کردم و در عقبو بستم. نشستم پشت فرمون و ماشینو روشن کردم و رفتم به دنبال فرید.

وقتی فرید سوار ماشین شد گاز ماشینو گرفتم و یه راست رفتیم خونه. وقتی رسیدم خونه کنترل درو زدم و در باز شد. رفتیم تو. ماشینو بغل ماشین خودم پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. دوچرخمو از صندوق عقب آوردم بیرون و گذاشتمش تو پارکینگ. بعد کت و شلوارا رو برداشتم. فرید هم پشت سر من از ماشین پیاده شد و در ماشینو بست. خواب آلود گفت:

- مسعود رفتیم بالا من باید چی کار کنم؟

کتا رو انداختم روی دستم و گفتم:

- هیچی، یه غذا می خوریم، بعد میری یه دوش می گیری و میای بیرون لباست و کت و شلوار تو می پوشی. بعدم با هم میریم دنبال مامان اینا.

فرید سرشو خاروند و خواب آلود گفت:

- آهان، باشه، پس بریم اول حموم!

با لبخند گفتم:

- چیه؟ خیلی خوابت میاد؟

فرید سرشو تکون داد و ادای معتادای عملی رو در آورد و گفت:

- آره داداش، خیلی خوابم میاد.

با این ادایی که در آورد زدم زیر خنده و با خنده گفتم:

- فرید! تو ... تو، خیلی باحال ادا در میاری. یه بار دیگه! چون من دوباره این کارو بکن!

فرید لبخند زد و گفت:

- ولم کن بابا! حوصله داریا مسعود!

با لبخند گفتم:

- خیلی خب، بریم بالا یه دوش بگیریم. بعد بگیر بخواب! اما بهت بگم. وقتی خواستیم بریم دنبال

مامان اینا باید آماده باشی ها!

فرید کلافه گفت:

- باشه بابا، حواسم هست. می دونم ساعت چند باید بریم دنبالشون.

- خب اگه ساعتشو می دونی بگو ببینم ساعت چند باید بریم دنبالشون؟

فرید دست کرد تو موهایش و گفت:

- ساعت ... ساعت چند بود خدا؟ آه! یادم نیست. ولم کن مسعود!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- ساعت چهار و نیم باید بریم دنبالشون دیوونه!

فرید - باشه بابا، هر چی حالا. بریم بالا! من از بی خوابی دارم می میرم.

- باشه، خیلی خب، بریم بالا.

وقتی رفتیم بالا در خونه رو باز کردم و با فرید رفتیم تو. کفشامونو در آوردیم و گذاشتیم تو

جاکفشی. رفتیم بالا تو اتاقم که فرید یه راست رفت رو مبل دراز کشید و گفت:

- آخیش! چقدر خسته شدم.

داشتم دکمه های لباسمو باز می کردم تا برم یه دوش بگیرم که در اتاقمو زدن. من گفتم:

- کیه؟

نازنین - داداش منم. میشه بیا تو؟

- صبر کن!

رفتم با دستم زدم زیر پای فرید که پاشو خم کرده بود و دراز کشیده بود و چشماشو گذاشته بود

روی هم. گفتم:

- پاشو فرید! خواهرم اومده. بیاد تو رو ببینه این جوری خوابیدی زشته. پاشو!

فرید با اخم رو مبل نشست و گفت:

- آه! چرا زیر پامو خالی می کنی دیوونه؟! خب مثل آدم صدام کن! بیدار میشم خب.

نازنین - داداش بیام تو یا نه؟

- بیا تو آجی!

نازنین درو باز کرد و اومد تو و گفت:

- سلام داداش. سلام آقا فرید.

- به! سلام آجی جون خودم. وای این نفس داییم که اومده! سلام جیگر دایی. چطوری؟ قربونت

بره دایی با اون لپای تپل مپل که انقدر شیرینی تو خوشگله. جون! چه نگاهیم می کنه!

یه ماچ از لپای تپل پری ناز کردم و قلقلکش دادم که لبخند زد و یه خرده خندید اما هر کاری کردم خنده هاش صدا نداشت. به نازنین نگاه کردم که دیدم داره با فرید حرف می زنه. پری ناز هم هی با چشمش دنبال نازنین می گشت و هر کاری که نازنین می کرد پری ناز هم دنبالش می کرد. دیدن چشمای گرد و خوشگلش که به نازنین نگاه می کرد رو به نازنین گفتم:

- آجی بیا! این دخملت داره از دوریت هی چشمش گردتر میشه. بیا بگیرش تا زنده زیر گریه!

نازنین با لبخند اومد پری ناز رو ازم گرفت.

- قربونت برم مامانی جانم! باز شیر می خوامی که دنبالم می کنی با اون چشمای خوشگل؟ آره؟

بعد پری ناز رو بوسید و رو به من گفت:

- داداش وقتی خواستید برید دنبال مامان اینا منم باهاتون میام.

دستی روی سر پر ناز کشیدم و گفتم:

- باشه.

نازنین - مرسی داداش.

با لبخند گفتم:

- خواهش می کنم.

نازنین با پری ناز از اتاق رفتن بیرون. فرید هم خودشو ولو کرد رو مبل و خوابید. بعد از چند دقیقه رفتم حموم. بعد از حموم فرید رو از خواب بیدار کردم و فرستادمش بره حموم. بعد رفتم پایین و نهارمو خوردم، دست و صورتمو شستم و رفتم رو تختم. ساعتو روی شونزده و سی دقیقه تنظیم کردم، سرمو گذاشتم رو بالش و گرفتم خوابیدم.

قبل از این که ساعت زنگ بخوره فرید با هول دادن من از روی تخت و پرت شد من روی زمین منو از خواب پروند و من وقتی به خودم اومدم پاشوادم از زمین و به دنبال فرید دویدم و با بالش که برای فرید روی مبل بود برداشتم و به پشت فرید میزدم و فرید میخنید و دوره میز کامپیوتر میچرخید و لبخند میخندید و من هم از خنده فرید میخندیدم اما حرص هم میخوردم از دستش که چرا منو الان بیدار کرده هنوز یه ساعت به چهار بعد ظهر مونده بود...

خودش انتداخت روی تخت و با نفس نفس میزد گفت_بس بابا خواستم تلافی اون خواب که ازم گرفتی و از خواب بیدارم کردی تلافی کنم که تلافی کردم...وای مردم از خستگی.

منم نشستم روی لبه تخت و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم_بار آخرت باشه منو اینجوری بیدار میکنی داشتتم سخته کامل میزدم دیونه.

فرید_حقته تا تو باشی زیر پای منو وقتی خوابم نکشی.

_ای بابا خب زشت بود خواهرم داشت میومد تو تورو اینجوری ببینه زشت نیست؟؟؟.

فرید_خب راه تو راست میگی زشت بود اما توهم بد منو از خواب بیدار کردی.

_توهم بدتر از من منو از خواب بیدار کردی به خودت نگفتی من سخته میدی خونم میفته گردنت تاره هانیه هم بیوه میکردی دیونه.

فرید با صدای بلند زد خیر خنده و گفت_جان بیوه نه یبار دیگه بگو بیوه هانیه بیوه میشد!!!

دورباره زد زیرخنده که منم هولش دادم از تخت افتاد پایین و منم گفتم_اره بیوه هانیه منو دوست داره اگه من بمیرم اون به کسی دیگه جواب بله نمیده.

فرید با لبخند بازوش داشت میمالوند گفت_نه بابا...خدا نکن داماده اولی...بعد لبخند زد و

گفت_پاشو داماده بشم تا زود بریم دنبال خانم ها.

از روی تخت بلند شدم و گفتم_اره بابا...باشه الان آماده میشم...

سریع آماده شدم و رفتم پایین و فرید از پله ها داشتند میمود پایین که گفت_ مسعود من با ماشین خودم میام تو با ماشین خودت.

_چرا دوتا ماشین همراه خودمون بیاریم یکی بسه دیگه.

فرید_اخره تعداد مون زیاده کم که نیست.

_آهان باشه.

فرید رفت کفش هاشو بپوشه و منم رفتم به مریم خانم گفتم که نازنین صدا کنه بیاد پایین بریم که مریم خانم سرش تکون داد و رفت بالا و منم رفتم کفش های مخصوصه این شب پوشیدم و وایسادم و دیدم مریم خانم با نازنین اومد پایین و مریم خانم رفت سمت تو آشپز خونه و با اسفند دود کرده اومد سمت من و فرید و اسفند دور سر من و فرید چرخوند و برای من و فرید دعا کرد که خوشبخت بشیم و با اشک از ما فاصله گرفت و کنار دیوار وایساد و اشک هاشو پاک کرد و فرید و منم ازش تشکر کردیم بابت این همه خوبی که من و خانواده ام کرده و اونم سرش تکون داد و از حرف های که زدم تشکر کرد.

منم با لبخند جواب حرف هاش دادم و از مریم خانم خداحافظی کردم و زدم از خونه بیرون و رفتم سوار ماشینم شدم و برای حسین آقا بوق زدم که اون هم با لبخند جوابم سلام داد و باصدای بلند ازش خداحافی کردم و اونم با صدای بلند جواب خداحافظیم داد و گفت_به سلامت آقا خوشبخت و موافق باشید.

با سر تکون دادنم ازش تشکر کردم و در که باز شد و از خونه خارج شدم و فرید هم با ماشینش پشت سرم اومد بیرون از خونه و به سمت آرایشگاه به راه افتادیم...

وقتی هانیه و نازی با لباس عروس از در آرایشگاه اومدن بیرون و مامان پشت لباس هانیه رو گرفت بود مادر فرید پشت لباس نازی گرفت بود و نازنین فیلم میگرفت از این لحظه و من با هانیه خیره شد بودم که داره میاد به سمت ما و من محوه هانیه بودم که چه این لباس بهش میاد و

قشنگ ترش کرده و شنلی که روی سرش و بالا تنه اش بود زیبا ترش و خانم ترش کرد بود مامان داشت صدام میکرد اما من محوه هانیه شد بودم که فرید تکونم داد و از اون حال اومد بیرون و فرید گفت_ مادرت داره صدات میکنه بعد تو هی به خواهر من خیره شدی... خب جواب مادرت بده.

_بله...بله مامان با من بودین.

مامان_اره مادر میگم در جلو ماشین باز کن.

_چشم..چشم الان باز میکنم.

در که باز کردم هانیه با کمک مامان نشست جلو. فرید هم در جلوی ماشینش باز کرد و نازی نشست تو ماشین و مامان و نازنین نشستن عقب ماشین و در که بستن به راه افتادم و به سمت خونه هانیه اینا به راه افتادیم...

مادر هانیه زنگ در زد و یکی در خونه رو باز کرد و فرید از ماشینش پیاده شد و در جلو رو برای نازی باز کرد و کمک کرد تا نازی از ماشین پیاده بشه و منم چرخیدم به سمت عقب و به مامان گفتم_ ماهم پیاده بشم یا نه؟؟؟.

مامان_ صبر کن برم ببینم وقتشه بریید تو یا نه؟؟؟.

_باشه.

مامان از ماشین پیاده شه و رفت سمت فرید اینا و یه چیزی به فرید و نازی گفت و اون ها وایسادن دم ماشین و باهم حرف زدن و مامان رفت تو خونه و من به نازنین نگاه کردم که از اول که سوار ماشین شده فقط سلام کرده بهم و هیچی دیگه نگفته و منم دیدم بهتره یه خورده حرف بزنینم که مامان اومد و زد به شیشه طرف من و منم شیشه رو دادم پایین و مامان گفت_ میتونید بیاید تو مادر.. فقط به هانیه جان کمک کن تا بتونه پیاه بشه از ماشین.

_باشه الان میایم.

مامان رفت تو خونه و با مادر فرید اومدن دم در و اسفند دود می کردن و سلوات میفرستادن و من از ماشین پیاده شدم در طرف هانیه باز کردم و به هانیه کمک کردم از ماشین پیاده بشه و نازنین هم فیلم برداری می کرد هم دست هانیه رو گرفت و کمکش کرد و هانیه از ماشین پیاده شده و نازنین به فیلم برداریش ادامه داد و منم به هانیه میگفتم کدوم طرف بره تا به در خونه برسیم چون هانیه توری که رو صورتش بود نمیتونست کدوم طرفی بره و منم کمکش میکرد و بلخره رسیدم به در و اول من و هانیهرفتیم تو بعد فرید و نازی و مادر فرید در بیشتر برای ما باز کرد و مادر فرید گفت اشکالی نداره بریم با کفش تو خونه و ما هم با کفش رفتیم تو و نشستیم روی مبل دونفره و نازی و فریدهم همینطور اون هاهم رو مبل دونفره نشستند و هیچی نگفتن... من سرم بلند کردم و به همه مهمون ها نگاه کردم و دیدم که پدر بزرگم و مادر بزرگم اینجا هستند و به ما دارن نگاه میکنند و منم سرم تکون دادم و اون ها هم همین کار کردن و دیدم عمو و خاله هام و عمه هام و دایی هام اینجا هستند و چند تا از پسرعمو هام با خانم هاشون و عمه هام با شوهراشن هم اینجا دعوت هستند و

چند نفر دیگه که فهمیدم فامیل های هانیه اینا و دایی هانیه با خانواه اش اینجا هستند و چند کار گره هم اینجا دارن برای مهمون ها میوه و شربت تعارف میکنند و منم نگاهم چرخوندم طرف هانیه و آروم گفتم_خوبی_؟؟؟.

هانیه با صدای آرومی گفت_ ممنون خوبم اما هوای اینجا یه خوره خفه ست.

وقتی حرف های هانیه رو شنیدم مامان صدا کردم و بهش گفتم در و پنجره هارو باز کنه هانیه نیتونه خوب نفس بکشه و منم سرش تکون داد و رفت به یکی از کارگر ها گفت و در و پنجره هارو باز کردن.

چند دقیقه ای نشستم و داشتم همه یکی یکی نگاه میکردم که عاقد اومد و نشست و با بابا شروع کرد به حرف زدن و بابا براش داشت توضیح میداد و حرف هاشون که تموم شد بابا اومد سمت ما و به ما گفت_ عاقد میگه بهتره شماها رو عقد کنه بهتره تا صیغه نظر شما چیه میخوايد عقد کنه یاد همون صیغه رو بخونه؟؟؟.

من با هانیه حرف زدم و هانیه گفت عقد بهتره و منم تایید کردم حرف هانیه رو و به بابا گفتم_بابا ما میخوايم عقد کنیم.

بابا_ خیلی خب پس شما عقد میکنید.

بابا_ نازی جان بابا شما ها چی عقد می کنید یا صیغه؟؟؟.

فرید من و نازی هم عقد می کنیم.

بابا_ پس شما هم عقد میکنید..باشه الان میگم به عاقد تا عقد کن شما هارو نه صیغه.

بابا رفت و مامان اومد پیش ما و گفت که چی شده و منم خیلی کوتاه براش توضیح دادم و مامان هم هیچی نگفت و رفت پیش مادر فرید ایستاد.

چند دقیقه گذاشت و عاقد گفت_ سرکار خانم زهرا محمد ایا وکیلیم شما را به عقد داعمی آقای علی رضا صداقتی دربیاورم با مهریه چهارده سکه و یه خونه... ایا وکیلیم!!!.

این حرف رو دوبار دیگه عاقد تکرار کرد و بار آخر هانیه باصدای بلند گفت_ با اجازه مادرم و دایی و بردارم بله.

همه زن ها هلله کشیدن و مرد ها صلوات فرستادن و نوبت من شد و منم بله اعلام کردم و حالا نوبت نازی و فرید بود و اون ها هم بله شون گفتن و منم آروم به هانیه تبریک گفتم و هانیه هم با لبخند که زیر توری که روی صورتش بود به من تبریک گفت و منم تور آروم از صورت زیبای هانیه دادم بالا و همه کل کشیدن و من حلقه ای که برای من و هانیه بود یکی از حلقه ها رو که برای هانیه بود برداشتم و دست هانیه کردم و هانیه هم همین کار کرد و یکی یکی فامیل ها هدیه ها به من و هانیه دادن و تبریک میگفتن و ما هم تشکر می کردم.

چند دقیقه که گذشت ما دفتر عاقد امضا کردم و دادم به دست فرید و نازی امضا کردن...چند دقیقه بعد عاقد شناسنامه ما رو داد و شناسنامه فرید و نازی هم بهشون داد و بابا با عاقد حساب کرد و به ما گفت که_ بریم بالا وقت شام صداتون میکنم و من دست هانیه رو گرفتم از جامون بلند شدیم و رفتیم از پله ها بالا و نازی و فرید هم پشت سر ما از پله ها اومد بالا و من و هانیه رفتیم تو اتاق هانیه و فرید و نازی هم رفتند تو اتاق فرید و وقتی هانیه در اتاق بست و نشست پیش من و با خجالت به من نگاه می کرد من اروم پیشونی هانیه رو بوسیدم و هانیه صورتش قرمز شد من بهش لبخند زدم و هانیه رو گرفتم تو بغلم و سرش گذاشتم رو پاهام که یکی در اتاق زد و هانیه سریع سرش از روی پاهام برداشت و به من با تعجب نگاه و در

در باز شد و ساناز کوچولو با پری ناز که تو بغلش بود اومد تو و گفت:

- سلام عمو. میشه نی نی رو ازم بگیری؟

بلند شدم از جام و پری ناز رو از بغل ساناز گرفتم. پری ناز رو بوسیدم و نشستم کنار هانیه. به پری ناز نگاه کردم که لپاش آویزون بود و با دستش داشت حلقه ام رو آروم می کشید و بازی می کرد. سرش پایین آویزون بود. من آروم سر پری ناز رو بوسیدم و به ساناز نگاه کردم که داشت می نشست و شکلاتایی از تو جیب لباسش در می آورد و باز می کرد و می خورد. من به ساناز نگاه کردم و گفتم:

- ساناز جان، عمو! تو چطوری پری ناز رو آوردی بالا از پله ها؟

ساناز با دهن پر گفتم:

- شاهین بغلش کرد و آوردش بالا. بعد دادش دست من، منم آوردمش این جا عمو.

سرمو تگون دادم و به هانیه نگاه کردم که داشت دست می کشید رو سر پری ناز و با لبخند و صدای آروم قربون صدقش می رفت. پری ناز هم می خندید. دستشو مشت کرده بود و تگون می داد. منم با لبخند به پری ناز نگاه کردم که دیدم بدش نیماذ بره بغل هانیه. من به هانیه اشاره کردم که یعنی «پری ناز عاشقت شده. نگاه کن!» هانیه که حرف منو فهمید اول خندید، بعد پری ناز رو ازم گرفت و نشوند روی پای خودش. باهاش بازی می کرد و قربون صدقش می رفت.

چند دقیقه که گذشت پری ناز گریه اش گرفت. منم به ساناز گفتم بره نازنین رو صدا کنه. ساناز رفت از اتاق بیرون. نازنین چند دقیقه ی دیگه با ساناز اومد تو اتاق و پری ناز رو از هانیه گرفت. از ما عذرخواهی کرد و دست ساناز گرفت و درو بست. رفت و باز من و هانیه تنها شدیم. من رفتم جلوی هانیه ایستادم و کمر باریک و زیباشو گرفتم. بغلش کردم و آروم پیشونیمو گذاشتم روی پیشونی هانیه. چشم دوختم به چشمای هانیه که به زمین نگاه می کرد و آروم گفتم:

- میشه به من نگاه کنی؟

هانیه گونه هاش قرمز شد. چشماشو آورد بالا و به من نگاه کرد. منم گفتم:

- تو چشمام نگاه کن خانومی!

هانیه آروم تو چشمام نگاه کرد و من تو چشماش خجالتو دیدم که روش همیشه نگاهم بکنه. آروم بهش گفتم:

- عزیزم خجالت نکش! ما دیگه زن و شوهریم، محرم همدیگه ایم. خجالت نکش!

هانیه لبخند زد و سرشو پایین انداخت و منم پیشونیشو بوسیدم و شنلو از روی بدن نیمه برهنه ی هانیه برداشتم. به هانیه نگاه کردم که از خجالت تمام صورتش قرمز شده بود و لباسو به هم فشاره می داد و هیچ تکونی نمی خورد. منم از این خجالت هانیه خندم گرفت. خندیدم اما جوری که هانیه ناراحت نشه. دیدم هانیه هم لبخند زد و سرشو بالا گرفت. بهم نگاه کرد و آروم شروع کرد به خندیدن. من و هانیه با هم خندیدیم. من بیش تر نزدیک هانیه شدم و پیشونیمو باز گذاشتم روی پیشونیش و گفتم:

- خیلی دوستت دارم هانیه. باور کن تو همه چیز منی و من عاشقتم؛ به خدا عاشقتم! دوستت دارم. با تمام وجودم می خوامت خانومم.

هانیه - منم دوستت دارم؛ خیلی، حتی با تمام جونم.

- قربونت برم خانومی. منم دوست دارم عزیز دلم.

هانیه - مرسی، منم دوستت دارم.

آروم لبمو نزدیک لب هانیه بردم. لبمو گذشتم روی لب هانیه و لبش رو بوسیدم. به چشمای آبی هانیه نگاه کردم که عشق و محبت و زندگی و امید توش موج می زد و منو خوش حال تر و عاشق تر می کرد.

داشتم با هانیه در مورد امشب و شب خواستگاری حرف می زدم که یکی در اتاقو زد و به ما گفت که شام آماده س. ما هم تشکر کردیم و بلند شدیم. من شنل هانیه رو برداشتم و انداختم روی بدن نیمه برهنه ی هانیه. بند شنلو بستم و سفت کردم. بالای شنلو انداختم روی سر هانیه و خودمم کتمو پوشیدم. دست هانیه رو گرفتم و از در اتاق اومدیم بیرون. در اتاقو بستم و دست هانیه رو محکم گرفتم. از پله ها رفتیم پایین. وقتی رسیدیم پایین همه برای ما دست زدن؛ ما هم سرمونو از روی تشکر تکون می دادیم و تشکر می کردیم. رفتیم و نشستیم روی مبل دو نفره ای که اول شب نشسته بودیم. به نازی نگاه کردم که داشت با فرید داره

فرید هم با خنده های نازی می خندید و هی تو گوش نازی چیزی می گفت که نازی از خنده غش می کرد و می افتاد تو بغل فرید و قهقهه می زد. فرید هم هی می خندید. من و هانیه هم به اونا نگاه می کردیم و می خندیدیم.

شام ماها رو آوردن و روی میز مبل چیدن و ما خوردیم. به هانیه نگاه کردم که دست گذاشته رو معدش و نفس نفس می زنه بس که خورده بود و جا نداشت. منم بهتر از هانیه نبودم. دیدم داریم منفجر میشیم، به هانیه گفتم:

- بلند شو بریم تو حیاط راه بریم تا غذاهامون هضم بشه و یه کم هوا عوض کنیم! این جا خیلی شلوغه و بچه ها هم هی سر و صدا می کنن و منو کلافه می کنه این همه صدا.

هانیه هم حرفای منو تایید کرد و بلند شد. ما از در خونه رفتیم بیرون. رفتیم و نشستیم روی تخت فرش دار حیاط و بعد بلند شدیم و آروم راه رفتیم. چند دقیقه بعد دیدم فرید و نازی هم به ما پیوستن. ما نشستیم و فرید نازی هم نشستن. شروع کردیم با هم حرف زدیم تا وقتی که مهمونا آماده شدن تا برن. ما هم بلند شدیم و تشکر کردیم. اونا هم تبریک گفتن و ما هم جواب می دادیم و تشکر می کردیم.

چند ساعت که گذشت و من و نازی از فرید و هانیه و حاج خانم خداحافظی کردیم و عزم رفتن کردیم. یک ساعت بعد رسیدیم خونه. من رفتم تو اتاقم و کت و شلوارم رو در آوردم. رفتم حموم و بعد از حموم اومدم بیرون. لباسامو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. به امشب و اتفاقات این چند وقته که اومدم ایران فکر کردم و وقتی بیش تر فکر کردم دیدم یک ماهه که دارم تلاش می کنم تا هانیه رو به دست بیارم؛ حالا که دستش آوردم و باهاش ازدواج کردم خیالم از همه بابت راحت. اما هنوز این که سارا بلایی سر هانیه بیاره نگرانم می کنه. از خدا خواستم همیشه مواظب هانیه باشه و نذاره هیچ بلایی هانیه رو تهدید کنه. داشتم زیر لب دعا می کردم که چشمام سنگین شد و رفت روی هم.

داشت کم کم خوابم عمیق می شد که با صدای بلند پیامک موبایلم از خواب نصفه و نیمم پریدم. دستمو کشیدم روی میز کنار تختم و موبایلمو برداشتم. با یه چشمم به صفحه ی روشن موبایلم نگاه کردم و پیامکو باز کردم. یه شماره ی ناشناس این پیامکو فرستاده بود. وقتی متن پیامکو خوندم فهمیدم که سارا است که تهدیدم کرده امشب هانیه رو هر جو

یه دفعه ریخت. دلشوره گرفتم و خواب از سرم پرید. بلند شدم و نشستم روی لبه ی تخت. دست چپم ستون پیشونیم کردم و چند بار پیامکو خوندم. با نگرانی از روی تخت بلند شدم و لباسامو عوض کردم. سوییچ ماشینمو برداشتم و انداختم تو جیب شلوار جینم. ساک ورزشیمو برداشتم و چند تا لباس و شلوار و مایو و عینک و لوازم شنا با موبایلم و شارژش انداختم توش. دسته کلیدمو برداشتم و سریع از اتاقم زدم بیرون.

از پله ها پایین رفتم. کفشای کتونیمو پام کردم و زدم از در بیرون. رفتم در ماشینو باز کردم و ساکو انداختم صندلی عقب. کنترل درو زدم و ماشینو روشن کردم. پامو گذاختم رو گاز و فشارش دادم. صدای جیغ چرخای ماشین بلند شد. با سرعت از در پارکینگ اومدم بیرون. کنترل درو زدم. در بسته شد. پامو بیش تر رو گاز گذاختم و با سرعت به سمت خونه ی هانیه رفتم.

وقتی رسیدم به خونه ی هانیه اینا ماشین رو دم در پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. به دور و برم نگاهی انداختم تا ببینم کسی خونه رو کنترل می کنه یا نه، و یا چیز مشکوکی نباشه. هر چی نگاه کردم نبود که نبود. رفتم دم در و زنگ خونه رو زدم. چند دقیقه بعد فرید با صدای بلندی گفت:

- کیه؟

- منم مسعود. در رو باز کن!

چند ثانیه طول کشید تا فرید در رو باز کرد. با تعجب سلام کرد و با هم دست دادیم. گفت:

- چی شده این وقت شب این جا اومدی؟ اتفاقی افتاده مسعود؟

آروم گفتم:

- آره چیزی شده؛ برو تو بهت میگم.

فرید با تعجب بیش تری رفت تو و منم رفتم دنبالش رفتم و در رو بستم. دست فرید رو گرفتم و بردم گوشه ی حیاط و آروم گفتم:

- سارا پیامک زده و تهدیدم کرده که هانیه رو می خواد امشب بکشه. منم ترسیدم و اومدم هانیه

رو از این جا دور کنم. چند روز بعد که دیدم خطر رفع شده بر می گریزم

فرید با نگرانی و تعجب گفت:

- یعنی این دختره این قدر دیوونه س که امشب می خواد بلایی سر هانیه بیاره؟

سرم رو تکون دادم. آهی کشیدم و گفتم:

- آره، از این دختره ی روانی هر کاری که فکر کنی بر میاد. فقط هانیه الآن بیداره؟

- آره، تازه الآن به مامان گفت که بیاد کمکش تا موهاش رو باز کنه بره حموم.

- اوهوم، پس این طور. حالا بریم تو! به هانیه بگو آماده بشه بریم باغ نارنج تا این دختره ول کن من و هانیه بشه.

- باشه، بهش میگم می خواین برین ماه عسل، خوبه؟

- آره، خوبه.

- میگم مسعود، بذار من و نازی هم با تو و هانیه بیایم.

کمی فکر کردم و دیدم بد فکری نیست. گفتم:

- فکر خوبیه. باشه تو نازی هم بیاید اما با یه ماشین؛ نه دو تا.

- باشه، قبول، با شما میایم.

- باشه.

با فرید رفتیم توی خونه. فرید هانیه رو صدا کرد و گفت:

- هانیه بیا پایین عشقت اومده دنبالت دخترا!

هانیه چند ثانیه نشده با لباس عروس، با همون آرایش و تور پشت سرش از پله ها آروم اومد

پایین و با لبخند گفت:

- سلام.

- به به عروس خانوم، خوبی؟ چرا لباس عروست رو در نیاوردی عزیزم؟

هانیه با لبخند گفت:

- خوبم. تو خوبی؟ آخه کسی نیست کمکم کنه. مامانم توی آشپزخونه داره ظرفا رو می شوره. حسابی کار ریخته سرش و نمی تونه بیاد کمکم. فرید هم که میگه خودت لباست رو از تنت در بیار. هر کاری کردم دستم به پشتم نمی رسه تا بند لباسم رو باز کنم.

دیدم هانیه ناراحت و خسته س. با این حرفاش هم فهمیدم دست تنهاست. برای این که خوش حال و کمکش کنم توی گوشش گفتم:

- برم بالا خودم کمکت می کنم عزیزم. ناراحتی نداره که.

هانیه با لبخند و گونه هایی که از خجالت قرمز شده بود، بهم نگاه کرد و گفت:

- مرسی.

یه دستم رو توی جیب شلوارم کردم و یه دستم رو گذاشتم روی شونه ی هانیه و با لبخند گفتم:

- خواهش می کنم عزیز دلم.

دست هانیه رو گرفتم و بردمش بالا توی اتاقش و بهش گفتم:

- بشین!

هانیه نشست جلوی آینده و منم رفتم بالای سرش و آرام شروع کردم گیره ها رو از موهاش جدا کردم. بعد از دو دقیقه تمام گیره هاش رو باز کردم. خم شدم و گوش رو بوسیدم و گفتم:

- تموم شد خانومی، حالا دیگه می تونی بلند بشی تا بند لباس عروست رو باز کنم تا بتونی در بیاریش.

هانیه از جاش بلند شد و ازم تشکر کرد. منم با لبخند جواب تشکرش رو دادم. همون طور که ایستاده بود بند اصلی رو باز کردم و بهش گفتم:

- عزیزم بنداش رو شل کردم. حالا می تونی در بیاری.

هانیه چرخید، رو به روی من ایستاد و با خجالت بهم نگاه کرد و گفت:

- همیشه روتو اون ور کنی تا لباسم رو در بیارم؟

با لبخند گفتم:

- چرا نمیشه عزیزم؟ باشه، رومو اون ور می کنم.

هانیه با لبخند بهم نگاه کرد و رفت اون ورتر تا لباسش رو عوض کنه. منم رومو اون ور کردم تا به هانیه نگاه نکنم. با حلقه ی توی دستم بازی می کردم که هانیه گفت:

- مسعود!

- جانم؟

- تموم شد. حالا می تونی نگاه کنی.

برگشتم به سمت هانیه و دیدم یه تی شرت حقله ای قرمز رنگ پوشیده با شلوارکی به رنگ خاکی که تیپش عالی بود. بهش لبخند زدم و گفتم:

- چه خوشگله لباس!

- مرسی.

رفت روی صندلی میز توالت نشست و شروع کرد آرایشش رو پاک کرد. منم بهش نگاه می کردم که یه دفعه گفتم:

- می خوام امشب ببرمت باغ نارنج؛ اون باغی که فرید برات تعریف کرده بود.

هانیه با تعجب گفت:

- امشب؟!!

- آره عزیزم، امشب. وقتی آرایشت رو پاک کردی آماده شو بریم باغ نارنج.

- نمیشه تنها نریم؟

- عزیزم تنها نیستیم که؛ فرید و نازی هم باهامون هستن.

هانیه با خوش حالی لبخند زد و گفت:

- خیلی خوبه که نازی جون و فرید هم باهامون میان.

با لبخند نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. دستامو عقب بردم و ستون بدنم کردم و به هانیه با عشق خیره شدم.

هانیه از حموم اومد بیرون و از پله ها بالا رفت. به فرید گفتم:

- میگم نمی خواین خونه تون رو خراب کنید و از نو بسازید؟

- چرا، سر فرصت میرم شهرداری پیگیر کاراش میشم؛ البته بعد از عروسی.

- آهان.

هانیه سریع از پله ها اومد پایین و گفت:

- بریم. من آماده شدم.

- باشه. فرید بریم؟

- آره بریم. من به نازی پیامک دادم که آماده بشه. فکر کنم اونم الان آماده س.

- خوبه، پس بریم.

بلند شدیم. فرید رفت پیش حاج خانم و گفت:

- ما داریم میریم مامان. آماده شو تا ببریمت خونه ی دایی.

حاج خانم رفت بالا و سریع آماده شد و اومد پایین. سریع از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین

شدیم. هانیه جلو نشست و فرید و حاج خانم عقب. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه

دایی فرید رفتیم. مادر هانیه پیاده شد و خداحافظی کردیم و رفتیم به دنبال نازی. وقتی رسیدم دم در خونه، فرید به نازی زنگ زد و گفت ما پایین منتظرش هستیم. نازی هم بعد از چند دقیقه اومد و رفت نشست صندلی عقب. با هانیه سلام و احوال پرسید و من پام رو گذاشتم روی گاز و با سرعت به سمت باغ نارنج به راه افتادیم. توی راه یکی از آهنگای آلبوم احسان رو انتخاب کردم و گذاشتم پخش بشه.

تو رو آرزو نکردم ته تنهایی جاده
 آخه حتی آرزوتم واسه من خیلی زیاده
 تو رو آرزو نکردم این یعنی نهایت درد
 خیلی چیزها هست تو دنیا که همیشه آرزو کرد
 تو رو تا یادمه از دور از همین پنجره دیدم
 بس که فاصله گرفتی به پرستش رسیدم
 من گذشتم از تبی که تو رو تو خونم ببینم
 راضیم به این که گاهی تو رو می تونم ببینم
 نه امیدی به سفر نیست از همین فاصله برگرد
 خیلی از فاصله ها رو با سفر همیشه پر کرد
 عمری پای تو نشستم که منو حالا ببینی
 تو مثل کوهی که باید منو از بالا ببینی

تو جاده بودیم که دیدم هانیه خوابش برده. هوا خنک شده و هانیه هم تازه از حموم اومده بود. دست بردم و دکمه ی سقف ماشین رو زدم تا باز بشه. فرید گفت:

- مسعود چرا زدی سقف ماشین باز بشه؟

از تو آینه به فرید نگاه کردم و گفتم:

- چونه هانیه سردش میشه. هوای این جا هم خیلی خنکه، ترسیدم هانیه سرما بخوره.

- آهان، باشه.

دو ساعت بعد رسیدیم باغ نارنج. از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوی در باغ و زنگ در رو زدم.

پسر مش حبیب اومد از خونه بیرون و با داد گفت:

- چه خبره؟ اومدم بابا.

وقتی دید منم با تعجب گفت:

- سلام مسعود خان. ببخشید من فکر کردم رفیقمه، ببخشید!

- سلام، اشکال نداره. حالا در رو کامل باز کن تا با ماشین پیام تو!

پسر مش حبیب گفت:

- چشم، چشم آقا، الان باز می کنم.

رفتم سوار ماشین شدم و منتظر شدم تا در رو باز کنه؛ وقتی در رو باز کرد، اشاره کرد پیام تو و

منم با ماشین رفتم تو. دستم رو از پنجره بردم بیرون و گفتم:

- ممنون، حالا ببندش!

- چشم مسعود خان!

من به سمت خونه ی چوبی خودم رفتم و وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم. به عقب نگاه کردم

که دیدم نازی سرش رو گذاشته روی پاهای فرید و خوابیده. فرید هم سرش رو تکه داده بود به

صندلی ماشین و خوابش برده؛ هانیه هم که جلو خواب بود. با دست فرید رو تکون دادم و از خواب

بیدارش کردم. بهش گفتم:

- رسیدیم؛ نازی رو بیدار کن.

فرید خواب آلود گفت:

- باشه، الآن بیدارش می کنم.

منم آروم آروم هانیه رو بیدار کردم و خودم از ماشین پیاده شدم. کمک کردم هانیه از ماشین پیاده بشه، چون هنوز خواب آلود بود و نمی تونست راه بره. دستش رو گرفتم و بهش گفتم:

- اگه نمی تونی راه بری بغلت کنم؟

هانیه با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نه می تونم راه برم!

- باشه عزیزم، پس پشت سر من بیا تا بریم در خونه ی چوبی رو باز کنم.

هانیه سرش رو تکون داد و پشت سر من اومد. فرید هم با نازی پشت سر هانیه راه افتادن. سریع رفتم در اصلی خونه رو باز کردم و به هانیه کمک کردم تا از پله های چوبی و محکم بیاد بالا. وقتی رفتیم توی خونه، من فرش رو پهن کردم و همه ولو شدم روی فرش. بعد از چند دقیقه من رفتم تشک، پتو و بالش از کنار تلویزیون آوردم. فرید رو با پا هلش دادم و گفتم:

- پاشو اینا رو پهن کن تا بخوابیم! پاشو دیگه تنبل! دِ پاشو!

فرید - آه! بابا بذار همین جا بخوابیم.

نازی - فرید پاشو منم خوابم میاد! پاشو دیگه! آه!

هانیه - داداش پاشو تا نگفتم به مسعود بزندت! پاشو! آه!

خم شدم و دست کردم زیر بازوی فرید و بلندش کردم. یکی دو تا زدم تو سرش و گفتم:

- یه دقیقه س می خوای بلند بشی. حالا که به زور بلندت کردم باید جور انداختن تشکا رو بکشی.

فرید - باشه بابا، کشتید منو! آه!

فرید با بی حالی یکی یکی تشکا رو پهن می کرد و ما بهش نگاه می کردیم. فرید خودش روی یکی از تشکا ولو کرد و گفت:

- بخوابید دیگه! انداختم.

من و هانیه کنار هم خوابیدم فرید و نازی هم کنار هم خوابیدن. به هانیه نگاه کردم که از خجالت رفته زیر پتو و هیچی نمیگه. آرام سرمو کردم زیر پتو و گفتم:

- خانومی چرا رفتی این زیر؟ بیا بالا!

هانیه سرشو از زیر پتو آورد بیرون و گفت:

- سرده مسعود.

یه خرده بدنم رو کشیدم بالا و گفتم:

- بیا جلوتر!

هانیه یه خرده اومد جلوتر. من یه دستمو انداختم دور کمرش و با یه دست دیگم پتو رو کشیدم دور خودمون و آرام گفتم:

- الان گرم میشی خانومی.

هانیه سرشو گذاشت روی سینه ام و گفت:

- مرسی.

بوسیدمش و گفتم:

- خواهش می کنم خانومم.

دیدم هانیه داره چشمش سنگین میشه و خواب داره می بردش. منم با دیدن چشمای هانیه آرام آرام خوابم برد.

صبح وقتی از دستشویی اومدم بیرون دیدم طوبی خانم یه سینی داد به نازی و رفت.

وقتی رسیدم به نازی گفتم:

- صبحونه س؟

نازی - آره داداش، بدو دست و صورتتو بشور بیا صبحونه بخوریم!

- من که دست و صورتمو شستم.

نازی - پس بیا صبحونه بخوریم!

- تو برو تو، منم پشت سرت میام.

نازی - باشه.

رفتیم تو و دیدم که هانیه داره رخت خوابا رو جمع می کنه و فرید هم نشسته داره چرت می زنه. رفتیم جلوی کار هانیه رو گرفتیم و تشک و پتوها رو از بغلش گرفتیم و گذاشتیم سر جای خودش. تمام رخت خوابا رو جمع کردم و روی رخت خوابا رو با کیسه پوشوندم. نشستیم بغل دست هانیه و شروع کردم به صبحونه خوردن.

داشتم با فرید حرف می زدم و قدم می زدم که هانیه گفت:

- مسعود همیشه با نازی بریم اون ور؟

- باشه، برید. فقط زیاد دور نشید! این باغ خیلی بزرگه.

هانیه - باشه.

هانیه و نازی رفتن.

یه ساعتی گذشت. من و فرید داشتیم درباره ی آینده حرف می زدیم که یک دفعه صدای جیغی شنیدیم. بدو رفتیم به سمت طرفی که هانیه و نازی رفته بودن قدم بزنن.

وقتی رسیدیم به اون جا دیدم نازی زانو زده و داره بلند بلند گریه می کنه. وقتی به نازی رسیدم

ازش پرسیدم:

- هانیه کجاست؟

با جیغ و گریه گفت:

- افتاد تو این آب. غرق شد!

با دو دستم کوبیدم تو سرم. به فرید نگاه کردم. با زانو افتاد زمین و زد زیر گریه. اسم هانیه رو فریاد می زد. منم بدون این که موبایلمو از جیبم در بیارم و یا ساعتمو از دستم باز کنم پریدم تو آب. دست پا زدم و شنا کردم. صدای نازی رو از بالای آب می شنیدم که با جیغ اسممو صدا می کرد. منم به شنام ادامه دادم تا رسیدم به هانیه که بی جون افتاده بود ته آب. من سرعت شنامو زیاد کردم و رسیدم به هانیه. هانیه رو تو بغلم گرفتم و خودم و هانیه رو کشیدم بالا. وقتی رسیدم بالا نفس نفس می زدم. خودم و هانیه رو کشیدم رو ماسه ها. هانیه رو خوابوندم روی ماسه ها و شروع کردم فشار آوردن به قفسه ی سینه اش تا آبی که خورده از معدش بیاد بیرون. انقدر این کارو کردم تا خسته شدم. فرید و نازی افتادن روی هانیه و با گریه هانیه رو صدا کردن. وقتی دیدم هانیه داره آب بالا میاره و سرفه می کنه فهمیدم زنده س و حالش خوبه. از این بابت خدا رو شکر کردم و رفتم سمت هانیه.

دیدم هانیه بی حال داره به فرید و نازی و به من نگاه می کنه. سریع به هانیه نزدیک شدم و حالشو پرسیدم. اونم با بی حالی گفت که خوبه و سردشه. منم هانیه رو بغل کردم و رفتیم به سمت خونه ی چوبی. به فرید که داشت پشت سر من با نازی می اومد گفتم که بره در خونه ی چوبی رو باز کنه. فرید هم سریع رفت و درو باز کرد. منم رفتم بالا و هانیه رو خوابوندم روی زمین. نازی هم یه پتو داد به من و منم انداختم روی هانیه. آروم بهش گفتم که بلند بشه تا کمکش کنم لباساشو در بیاره. هانیه با کمک من از روی زمین بلند شد و نشست. پتو رو دور خودش جمع کرد و گفت:

- من لباس با خودم نیاوردم مسعود.

با تعجب گفتم:

- یعنی هیچی با خودت نیاوردی!؟

هانیه با ناراحتی گفت:

- نه، هیچی.

نازی - من لباس زیر با خودم آوردم اما لباس نیاوردم.

فرید - من یه زیر شلواری و زیر پیرهن با خودم آوردم. می خوام بدم؟

- آره فرید، تو بده. نازی تو هم برو لباس زیرایی که آوردی رو بیار تا هانیه زود بپوشه و سرما نخوره.

فرید - باشه، الان میرم از ساک میارم.

نازی - باشه، صبر کن الان میارم.

داشتم با حوله ای که این جا داشتم سر هانیه رو خشک می کردم که نازی لباس زیر رو داد به هانیه. هانیه هم زیر پتو قایمشون کرد. فرید هم زیر پیرهن و زیر شلواری رو داد به من و خودش رفت یه کنار نشست. به نازی نگاه می کرد که داشت می رفت پیشش. منم کمک هانیه کردم تا شلوار و لباسشو دربیاره. وقتی در آورد پتو رو دور خودش جمع کرد و بهم گفت بهش نگاه نکنم. منم همین کارو کردم. وقتی بهم گفت نگاهش نکنم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا خندم نگیره که موافق شدم اما فرید و نازی اون طرف داشتن با صدای بلند به هانیه می خندیدن. من که دیدم هانیه خیلی ناراحته یه داد سر نازی و فرید زدم که ساکت بشن اما نشدن که نشدن.

لباسی که هانیه پوشیده بود خیلی براش گشاد بود؛ اگه یقه ی لباسو نمی گرفت تمام بدنش معلوم می شد. شلواری که پوشیده بود هم خیلی گشاد بود؛ یعنی اگه شلوارو نمی گرفت می افتاد. من به خاطر این که خندم نگیره پا شدم زدم از خونه ی چوبی بیرون اما صدای گریه ی هانیه رو شنیدم که داشت با گریه به نازی و فرید می گفت:

- به خدا نمی بخشمتون!

من از روی پله های خونه ی چوبی بلند شدم و به فرید و نازی یه نگاه بد کردم که یعنی «بسه!» چقدر می خندید؟! نازی و فرید هم فهمیدن و خندشونو خوردن و هیچ چیز دیگه ای نگفتن. منم رفتم سمت هانیه و نشستم کنارش و تو بغلم گرفتمش. بوسیدمش و آرومش کردم. وقتی گریه اش بند اومد بهم گفت:

- خوابم میاد. میشه یه بالش بهم بدی؟

با لبخند گفتم:

- چرا نمیشه؟ الان بهت میدم.

وقتی بالشو بهش دادم خودم بغل دستش دراز کشیدم. دیدم که هنوز ناراحته اما قبل از خواب با حرفام آروموش کردم. با لبخند چشماشو روی هم گذاشت و آروم آروم خوابید.

**

تو راه برگشت از خرید گوشت موبایلم زنگ خورد. روی صفحه ی گوشی یه شماره ی ناشناس دیدم. موبایل رو دادم به فرید تا جواب بده. فرید تا گوشی رو ازم گرفت به شماره نگاه کرد. خندید و گفت:

- بیا! با تو کار داره، نه با من.

با تعجب گفتم:

- کسی هست که می شناسی شماره اش رو؟

فرید با خنده ی بیش تر گفت:

- غریبه نیست؛ عشقته.

- آهان، شماره ی هانیه س.

فرید - آره بابا، شماره ی زنته. بردار تا به من زنگ نزده!

موبایلو گذاشتم تو جیبم و هدفون بلوتوثیمو گذاشتم تو گوشام. دکمه ی پاسخ رو زدم و سریع گفتم:

- جانم؟

هانیه - سلام. کجایی مسعود؟ چرا جواب نمی دادی؟

- به! سلام خانم خوشگله ی خودم. ببخشید خانمی، فکر کردم باز این دختره س؛ برای همین دیر جواب دادم. خب خوبی؟ کی از خواب بیدار شدی؟

هانیه - آهان، پس این طور. خوبم. چند دقیقه ای میشه بیدار شدم. الان کجایی؟

- خب پس حسابی خوابیدی؛ چون وقتی ما راه افتادیم ساعت دوازده بعد از ظهر بود و الان ساعت سه س. الان نزدیکای باغیم. تا چند دقیقه ی دیگه می رسیم. به نازی بگو سیخای کبابو آماده کنه که ما اومدیم.

هانیه - کباب می خواید درست کنید؟

- آره عزیزم، خب کاری با من نداری؟

هانیه - نه، فقط مواظب خودتون باشید!

- چشم، شماها هم مواظب خودتون باشید. فعلا!

هانیه - خداحافظ.

وقتی رسیدیم دیدم هانیه و نازی دارن بالش و متکا پرت می کنن به هم دیگه. از این صحنه ی خنده دار و جالب با موبایلم فیلم گرفتم. بعد به فرید نشون دادم و فرید هم کلی خندید. با خنده نایلون خوراکیا رو از من گرفت. به نازی و هانیه بستنی داد و بستنی خودش رو برداشت. بستنی منو هم پرت کرد طرفم. من بستنی رو گرفتم و بقیه نایلونا رو گذاشتم زمین و نشستم بغل دست هانیه. بستنی خودمو باز کردم و شروع کردم به خوردن. به هانیه چشمک زدم و هانیه هم با لبخند و خنده به من نگاه کرد. اونم بستنیشو می خورد. وقتی همه بستنیامونو خوردیم فرید بلند شد و قری داد و رقصید. نازی از دیدن کارای فرید خندید. منم بلند شدم و رقصیدم. هانیه هم بلند شد دست منو گرفت و شروع کردیم با هم رقصیدیم. نازی با ناراحتی گفت:

- فرید خیلی نامردی. انگار نه انگار که من زنتم!

فرید خندید و دست نازی رو گرفت و بلندش کرد. یه چیزی تو گوش نازی گفت که نازی خندید و با فرید شروع کرد به رقصیدن. نازی گفت:

- یه آهنگ بذار! این جواری حال نمیده مسعود.

- باشه، الآن یه آهنگ می دارم.

یه آهنگ از سیروان انتخاب کردم و گذاشتم.

تو رو دیوونه وار می خوام

واسه همینم هر جا بری تو رو مثل سایه می پام

برو دیگه هر جا که دوست داری

ولی بدون فایده نداره نمی تونی جام بذاری

تقصیر من نیست خب مقصر اون چشماته

دست خودم نیست اینا همش کار نگاته

همه رو خط زدم فقط زیر تو خط کشیدم

اینو بدون که من جاتو به کسی نمیدم

اگه تو مال من نیستی چرا دوستت دارم؟

چرا هر شب با فکرِت تا صبح بیدارم؟

اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم

می دونم یه روزی میشه دلتو به دست بیارم

اگه تو مال من نیستی چرا دوستت دارم؟

چرا هر شب با فکرِت تا صبح بیدارم؟

اگه تو ماله من نیستی حرفی ندارم

می دونم یه روزی میشه دلتو به دست بیارم

چاره ندارم من بیچاره

تو که چپ و راست منو پس می زنی

چرا به دلم دست می زنی؟

آره اینم راه حل داره

اینو از تو نگام می خونی خودتم اینو خوب می دونی

تقصیر من نیست خب مقصر اون چشمااته

دست خودم نیست اینا همش کار نگاته

همه رو خط زدم فقط زیر تو خط کشیدم

اینو بدون که من جاتو به کسی نمیدم

اگه تو مال من نیستی چرا دوستت دارم؟

چرا هر شب با فکرِت تا صبح بیدارم؟

اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم

می دونم یه روزی میشه دلتو به دست بیارم

اگه تو مال من نیستی چرا دوستت دارم؟

چرا هر شب با فکرِت تا صبح بیدارم؟

اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم

می دونم یه روزی میشه دلتو به دست بیارم

وقتی آهنگ تموم شد با خستگی همه ولو شدیم روی زمین. با خنده به هم نگاه می کردیم.

چند دقیقه ی بعد من و فرید بلند شدیم و رفتیم دستامونو شستیم. برگشتیم تو خونه ی چوبی و

گوشتا رو از نایلون در آوردیم. شروع کردم به آماده کردن گوشت برای

گذشت گوشتا آماده شد. من فرید رو فرستادم تا آتیش به پا کنه و خودم و نازی و هانیه شروع کردیم گوشتا رو سیخ کردن. وقتی چند تاش درست شد سیخای آماده رو بردم تا بذارم روی آتیش که دیدم بله، آتیش درست شده و همه چی حله برای کباب درست کردن. نشستم بغل دست فرید و سیخا رو یکی یکی گذاشتم رو منقل. بادبزن رو از فرید گرفتم و گفتم:

- برو بقیه ی سیخای آماده رو بیارا!

فرید - باشه.

فرید رفت و منم داشتم به این که چجوری به هانیه جریان سارا رو بگم فکر می کردم که با صدای آواز فرید فکر از سرم پرید. با تعجب به فرید نگاه می کردم. «این کی اومد که من نفهمیدم؟ چرا مثل اسب یک دفعه شیهه می کشه؟» کنار گوشم دیدمش. نه، آروم نمیشه. داشت صداش اوج می گرفت. ساکت نشدم و چند بار صداش کردم اما کو گوش شنوا؟ «اصلا نمی شنوه صدای منو که دارم صداش می کنم.» دیدم نه، این آروم نمیشه. یه دونه محکم پس گردنی زدم که گفت:

- آخ! سوخت گردنم مسعود.

- حقته. تا تو باشی یک دفعه نرنی زیر آواز بدون مجوز گرفتن از من پسره ی خنگ!

فرید - هوی! درست حرف بزن مسعود!!

- تو داد نزن من درست حرف می زنم.

فرید - باشه بابا، دیگه آواز نمی خونم. خوبه؟ آه!

- فرید به نظرت امروز به هانیه قضیه ی سارا رو بگم؟

فرید - نمی دونم. اگه می خوای بگی صبر کن من اول آمادش کنم بعد تو شروع کن! خب؟

- باشه، پس تو اول آمادش کن، بعد من شروع می کنم.

فرید - باشه.

وقتی کبابا بعد از سی دقیقه آماده شدن ما شروع کردم به خوردن نهار. با شوخی و خوش حالی نهارمونو خوردیم. بعد از نهار با ابرو به فرید اشاره کردم. «حالا بگو! وقتشه.» فرید با جدیت تمام گفت:

- هانیه، آبجی! میشه بیای پیشم؟ کارت دارم.

هانیه با تعجب گفت:

- چیزی شده داداش؟

فرید - نه، اما درباره ی یه چیز مهم می خوام باهات حرف بزنم. میشه بیای این جا؟

هانیه سرشو تکون داد، چشمی گفت و رفت رو به روی فرید نشست. فرید آروم آروم داشت به هانیه داشت توضیح می داد. هانیه بعضی وقتا با تعجب به من نگاه می کرد که یک دفعه با صدای بلند گفت:

- چی؟!؟

هانیه بهم نگاه کرد. منم ساکت نگاهش می کردم که فرید گفت:

- هانیه جان، آبجی! بذار کامل برات توضیح بدم.

هانیه با عصبانیت گفت:

- نه فرید! مسعود تو دوست دختر داشتی، آره؟

با تعجب به هانیه نگاه کردم و گفتم:

- نه به جون مامان، من اهل این کارا نیستم هانیه. خودت می دونی ...

هانیه پرید وسط حرفم و گفت:

- دروغ میگی.

- به خدا فرید شاهده. می دونه من اهل دوست دختر نیستم؟ فرید تو بهش بگو! من اهل این

حرفام؟

فرید سرشو تکون داد و گفت:

- نه، مسعود اصلا اهل این حرفا نیست. من می شناسمش. می دونم مسعود با دخترا نمی پره.

نازی - آره، دادش من اهل این کارا نیست هانیه جون.

هانیه با عصبانیت پیش تری گفت:

- پس این حرفایی که فرید میگه چیه؟ هان؟

من بلند شدم و ایستادم رو به روی هانیه و گفتم:

- هانیه جان، خامومم! اول خوب گوش کن ببین فرید چی میگه بعد زود تهمت بزن! ببین بذار من برات توضیح بدم. من پنج سال پیش تو شرکت بابا به بابا کمک می کردم و زیر دست بابا بودم. بابا هم بهم کمک می کرد و پول خوبی بهم می داد. چند روز بعد نقشه ای رو که طراحی کرد بودم دادم به منشی شرکت بابا تا به دست بابا برسونه؛ چون خودم نمی تونستم به بابا بدمش. بابا جلسه داشت و من نمی تونستم برم بهش بدم. نقشه رو دادم دست منشی. خودم داشتم می رفتم بیرون که یه دختره جلومو گرفت و بهم سلام کرد. منم جواب سلامشو دادم. این دختره هی حرف می زد و هی یه کاری می کرد تا من باهاش ارتباط برقرار کنم. من از همون لحظه ی اول فهمیدم و با یه بهانه ازش دور شدم. رفتم از شرکت بیرون تا کاراییم رو که برای رفتن به آمریکا برای ادامه تحصیل مونده انجام بدم. فرداش رفتم شرکت. منشی گفت که بابا کارم داره. من رفتم تو اتاق بابا. به آقایی که بابا باهاش حرف می زد نگاه کردم و دیدم این دختره که دیروز دیدمش هم این جاست. من نمی دونستم بابا چی کارم داره. وقتی به بابا سلام کردم منو به اونا معرفی کرد. اون مرد با من سلام گرمی کرد و اون دخترم بهم سلام کرد؛ منم جواب سلامشون رو دادم. خلاصه این آقا اسمش اصلان ارسلانی بود و دوست چندین و چند ساله ی بابا بود که بعد از بیست سال برگشته بود ایران. می خواست از بابا کمک بگیره که یه شرکت تو ایران برای خودش افتتاح کنه و بابا هم کمکش کرد. از اون ورم من چند روز بعد ویزام اومد. این دختره فهمیده بود که من دارم میرم خارج و هی پایپچ من شده بود و هی بهم ابراز علاقه می کرد. من اصلا بهش توجهی نمی کردم. شش ماه از اومدنم به آمریکا می گذشت که یه روز تو محوطه ی دانشگاه این دختره رو دیدم. بهم سلام کرد و بهم گفت برای ادامه ی تحصیل اومده این جا. می گفت خیلی خوش حاله

که تو این دانشگاهه. منم اصلا بهش توجه نمی کردم و به حرفاش گوش نمی دادم. تا این که یه روز از بابا پرسیدم:

- این دختره مگه تو این بیست سال این جا ادامه تحصیل نداده؟

بابا گفت:

- اون هم درس خونده هم تحصیلشو ادامه داده و دکتراشو گرفته.

من فهمیدم برای این که منو گول بزنه اومده به این دانشگاه و این کشور. خلاصه این که هانیه جان تو این چند سال خیلی منو این دختره اذیت کرد و چند بارم آبروی منو پیش دوستانم برد؛ اما چون دوستانم منو شناخته بودن و می دونستن من اهل این حرفا نیستم به حرف این دختره - سارا - گوش نمی دادن و با من بودن. تا دو - سه سال پیش که تو اومدی تو خوابام و منو عاشق خودت کردی و تو هم عاشق من شدی، تمام زندگی من شدی. فقط تو این چند سال دنبال تو می گشتم تا این که اون روز من تو رو تو بیمارستان دیدم روی تخت. حالا فهمیدی ماجرا چی بود خانومم؟

هانیه فقط سرشو تکون داد و هیچی بهم نگفت. فقط یه لبخند زد و من فقط یه آهی کشیدم و خدا رو شکر کردم که هانیه درکم می کنه و حرفامو می فهمه.

خودمو ولو کردم رو زمین و دو تا دستامو آزاد کردم و گفتم:

- آخیش! خدایا راحت شدم! چقدر سخته یه حرفی به کسی بزنی که دوستش داری.

با فوت نفسمو دادم بیرون. دیدم هانیه درازکشید کنارم و خودشو بهم چسبوند و آرام گفت:

- مسعود!

دست راستمو بردم زیر کمر هانیه و هانیه هم سرشو گذاشت روی بازوم. با لحن آرومی گفتم:

- جانم؟

هانیه با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- همیشه وقتی رفتیم تهران از این دختره شکایت کنی تا یه نفس راحت

یه لبخند زدم و گفتم:

- همچین میگی راحت بشیم که انگار تو رو خیلی اذیت کرده.

موهای بلند هانیه رو که روی صورتش اومده بود با دستم زدم کنار. بهش نگاه کردم و آروم بهش لبخند زدم. هانیه گفت:

- راستش آره، تو این یه ماه که تو اومدی ایران و اومدی خونه ی ما بعضی وقتا می دیدم یه زنه دنبالم می کنه. وقتی می فهمید که من فهمیدم داره دنبالم می کنه صورتشو با شال می پوشوند. با فاصله دنبالم می کرد. وقتی فهمیدم می خواستم به مامان بگم اما همیشه یادم می رفت به کلی. وقتی تو برام توضیح دادی تازه به یادم اومد. حالا چی کار کنیم مسعود؟

با تعجب بهش نگاه کرد و گفتم:

- واقعا؟! هیچی، وقتی بریم تهران، باید هر چی مدرک و سند از این دختره دارم ببرم و شکایت کنم ازش. با این سند و مدارک زود می گیرنش و از دستش خلاص میشیم.

هانیه سرشو تکون داد و گفت:

- آره، واقعا گفتم. کی میریم تهران؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اگه تو بخواهی همین الان میریم. اصلا هر چی تو بگی خانومم. تو بگو کی بریم.

هانیه لبخند زد و گفت:

- اگه برات مشکل نیست امشب بریم.

لبخند زدم و گفتم:

- چه مشکلی خانومم؟ من می تونم تو شبم رانندگی کنم. برام سخت نیست. شما نگران نباش!

لبخند هانیه بیش تر شد و گفت:

- چشم.

هانیه رو آروم به خودم فشار دادم و پیشونیشو بوسیدم.

من و فرید رفتیم کنار رودخونه و لباسمونو در آوردیم تا با هم مسابقه بذاریم. هانیه و نازی هم قرار شد نگاه کنن و بهمون انرژی بدن. من خودمو آماده کردم. به فرید نگاه کردم که با بدجنسی بهم نگاه می کرد. آروم بهم گفتم:

- می دونم که نمی تونی ببری. حالا ببین!

من فقط با لبخند نگاهش کردم. به خودم گفتم «فرید که نمی دونه تو این چهار سال کلی شنا کردم و حرفه ای شدم.» آروم به فرید گفتم:

- حالا می بینی کی برنده میشه کی بازنده، فرید خان!

فرید - هه، فکر کردی.

با سوت نازی پریدیم تو آب. شروع کردم به شنا کردن. هانیه با صدای بلند اسممو می گفت و دست می زد. تو اون آب سرد شنا می کردیم. موقع برگشتن من سرعتمو زیاد کردم و زود رسیدم. دستامو بالا بردم و گفتم:

- یس! اول شدم.

و تو دلم خدا رو شکر کردم. به فرید نگاه کردم که از خستگی نفس نفس می زد، بهم نگاه کرد و بریده بریده گفت:

- آره، خیلی حرفه ای تر شدی بابا. فکر نمی کردم انقدرم عالی شده باشه شنات مسعود.

فرید از آب بیرون رفت و نشست رو زمین. نفس نفس می زد. نازی رو دیدم که یه حوله به فرید داد و با لبخند گفت:

- اشکالی نداره. ناراحت نباشید. رفتیم تهران اون جا هم مسابقه بدید!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره، رفتیم تهران اون جا هم مسابقه بدیم فرید.

فرید فقط سرشو تکون داد و هیچی نگفت. منم اومدم از آب بیرون. حولم رو از هانیه گرفتم و ازش تشکر کردم. رفتم نشستم روی زیراندازی که زیر درخت نارنج بود و به هانیه نگاه کردم که داشت برام چای می ریخت. هانیه بهم نگاه کرد و آروم بهم گفت:

- مسعود میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

با لبخند گفتم:

- شما جون بخواه خانومم. جانم؟ بگوا!

با خجالت بهم نگاه کرد و گفت:

- میشه به منم شنا کردن یاد بدی؟

بهش نگاه کردم و با لبخند تو گوشش گفتم:

- چرا که نه خانومم؟ هر وقت خواستی بهت یاد میدم.

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- مرسی.

- خواهش می کنم عزیزم.

بهم چای داد؛ ازش تشکر کردم و چای رو گذاشتم روی تخته سنگی که کنار درخت بود. هانیه خودشو انداخت تو بغلم و سرشو گذشت روی سینه ام. منم موهای هانیه رو نوازش کردم و آروم بوسیدمشون. فرید با صدای بلند گفت:

- مسعود ماهی گرفتم. بیا با هم بگیریم برای شام.

هانیه آروم از تو بغلم اومد بیرون. به فرید نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

- مسعود میشه منم بیام کمکت؟

- چرا که نه عزیزم؟ اما می ترسم لباسات خیس بشه و مریض بشی.

هانیه گفت:

- پس نیام اما با نازی میریم چوب جمع کنیم تا برای شام کباب ماهی بخوریم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- پس مواظب باش چوبا نره تو بدنت زخمی بشی عزیزم.

هانیه چشمی گفت و رفت پیش نازی. با هم رفتن اون و رتر تا چوب جمع کنن. منم با صدای بلند

به نازی و هانیه گفتم:

- نرید طرف رود خونه بچه ها!

صدای دو تاشونو شنیدم که گفتن:

- باشه.

رفتم پیش فرید و شروع کردیم با هم ماهی گرفتن. بعد از سه ساعت ده تا ماهی قزل آلا گرفته

بودیم

من و هانیه داشتیم ماهی هامون رو کباب می کردیم که دیدم فرید نیست اما نازی جلوی من و

هانیه نشست. به نازی گفتم:

- فرید کجاست؟

نازی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم. گفت یه کاری داره؛ الان میاد.

داشتم برای هانیه جوک تعریف می کردم که یک دفعه نازی جیغ کشید و بدو بدو رفت طرف

خونه ی چوبی. من و هانیه با تعجب به رفتار نازی نگاه کردیم که یه چیزی پشت سرم حس کردم.

برگشتم و با شوک و ترس به یه آدم با ماسک ترسناک و ملافه ای دورش نگاه کردم که صدای

جیغ هانیه رو شنیدم. سریع به هانیه نگاه کردم که خودشو با ترس انداخته بود تو بغلم و داشت از ترس می لرزید. هانیه رو محکم به خودم فشار دادم و آرام تو گوش هانیه گفتم:

- ترس خانومم! این فریده.

هانیه رو از خودم جدا کردم و آرام و با عصبانیت بلند شدم. دیدم هانیه سریع رفت پیش نازی و همدیگه رو از ترس بغل کردن. رفتم ماسک رو یک دفعه از صورت فرید کشیدم و با عصبانیت بیش تری گفتم:

- این مسخره بازیا چیه در آوردی؟ هان؟ نمیگی هانیه حالش بد میشه؟ با توام فریدا!

فرید با ناراحتی و تعجب گفت:

- فقط می خواستم شوخی کنم، همین. نه بابا، حالش بد نمیشه. من می دونم.

نازی با جیغ گفت:

- مسعود! بدو بیا!

با تعجب سرمو برگردونم. دیدم هانیه تو بغل نازی افتاده. با دستم محکم زدم تو سینه ی فرید و بدو رفتم پیش نازی. دیدم هانیه رنگش پریده. من سریع رفتم سمت بدن هانیه و هانیه رو بغل کردم. با داد به فرید گفتم:

- برو آب بیار! زود باش دیوونه!

فرید سریع رفت آب بیاره. منم آرام هانیه رو برم تو خونه و خوابوندمش رو زمین. سرمو گذاشتم روی سینه اش و صدای قلبش رو شنیدم. خدا رو شکر کردم که حالش خوبه. وقتی فرید آب آورد کم کم آبو ریختم تو صورت هانیه. هانیه به هوش اومد و بعد از چند دقیقه همه چی مثل اولش شد. رفتیم نشستیم جلوی آتیش. کباب ماهی های که داشت می سوخت رو برداشتیم و چند تا ماهی دیگه گذاشتیم رو آتیش. ماهی هایی که کباب شده بود رو خوردیم. وقتی شاممون رو خوردیم همه چیزو مرتب و تمیز کردم. به سمت تهران به راه افتادیم. اولای راه بودیم که هانیه یه سی دی بهم داد و گفت:

- همیشه این سی دی رو بذاری؟ آهنگاش قشنگه.

- چرا همیشه خانومم؟ الان می دارم.

وقتی سی دی رو گذاشتم خواننده شروع کرد به خوندن.

وقتی بهت نزدیکم، منو می بوسی زود

طعم این یک بوسه، هیجان انگیز بود

توی گوشم گفתי عاشقم می مونی

همه ی احساست رو به خودم مدیونی

سرمو با لبخند رو شونت می دارم

من هیچ کی رو قدر تو دوست ندارم

بگو بهم قول میدی تا همیشه

چیزی از این علاقه کم نمیشه

همیشه باب میل و بهترینی

عوض نمیشی تا ابد همینی

نشد یه روز حتی ازت برنجم

با چی آخه علاقتو بسنجم؟

از تو آینه دیدم نازی داره بشکن می زنه و می رقصه. فرید هم ابرو بالا میندازه و بشکن می زنه و با نازی قِر میدهد. هانیه هم با لبخند به من و فرید و نازی نگاه می کرد و هیچی نمی گفت. منم آرام خندیدم و به جلوم نگاه کردم.

چند دقیقه که گذشت جو آروم شد. حوصله ی هانیه سر رفته بود و هی از من می پرسید که کی می رسیم و الآن کجاییم و چقدر مونده تا تهران و از این سوالات منم با خونسردی و با حوصله جوابشو می دادم. وقتی که دیدم ناراحتی و حوصلش سر رفته به فرید گفتم:

- فرید از تو کیفم که جلوی پاته اون تبلت منو بده به هانیه!

فرید - باشه، بیا! اینم تبلت.

- بده به هانیه، نه من!

فرید - باشه، بیا هانیه! بگیرش!

هانیه - مرسی، مسعود من بلد نیستم باهانش کار کنم.

- کار کردن باهانش خیلی راحتته. اون جلدو از روش بردار!

هانیه - خب؟ برداشتم.

- حالا انگشت اشارتو بکش روی اون قفلی که روی صفحه س.

هانیه - کشیدم.

- ببینم؟ آهان، حالا باز شد. برو تو آرشیو بازیاش!

هانیه - این جا؟

- آره، حالا یه بازی انتخاب کن، بعد بازی کن.

هانیه - وای! مسعود! بازی پرندگان خشمگین!

- آره، خب حالا بزن بازی کن ببینم بازی کردنت چطوره.

هانیه - باشه.

وقتی دیدم هانیه هم مثل خودم عاشق این بازی خوش حال شدم.

یک ساعت بعد هانیه گفت:

- مسعود همیشه باهاش برم اینترنت؟

- چرا نمیشه؟ فرید اون مودمو از تو جیب کیفم بده!

فرید مودمو داد بهم. من مودمو روشن کردم و گذاشتم کنار دنده. به هانیه گفتم:

- می تونی بری اینترنت!

اونم رفت. بعد از پنج دقیقه با ذوق و خوش حالی گفت:

- مسعود نگاه کن! عکس تو یه سایت موسیقی هستش.!! عکس فرید و آقا هادی هم هست.

با لبخند آروم جواب تعجب و ذوق هانیه رو می دادم و هیچی نمی گفتم.

هانیه -! مسعود! عکس تو و احسان خواجه امیری هم هست.

لبخند بیش تری زدم و گفتم:

- ببینم! آهان، این عکس چند وقت پیشه؛ پایان کنسرت اون شب که تو حالت بد شد، مال اون وقته.

هانیه سرشو تکون داد و گفت:

- چه جالب!

- اوهوم.

یک ساعت بعد رسیدیم تهران. هانیه و فرید رو رسوندم و از اون ور رفتیم خونه. نازی خوابیده بود رو صندلی عقب. تکونش دادم که بیدار بشه که نمی شد. مجبور شدم بغلش کنم و ببرمش خونه. وقتی بغلش کردم تمام ساک و کیف خودم و نازی رو انداختم رو شونه هام. نازی رو با سختی بردم بالا. وقتی رفتم تو خونه به سختی بدون این که خم بشم کفشامو در آوردم و نازی رو روی اولین مبل سه نفره خوابوندم. کفشاشو در آوردم و ساک و کیفها رو گذاشتم روی زمین. نازی رو بردم بالا و خوابوندمش رو تختش. وقتی داشتم از پله ها می اومدم پایین به مریم خانم گفتم لباسای بیرون نازی رو از تنش در بیاره تا بدن درد نگیره. مریم خانم چشمی گفت و رفت تو اتاق

نازی. منم رفتم ساک و کیفی رو از روی زمین برداشتم و رفتم طبقه ی بالا. کیف و ساک نازی رو گذاشتم تو اتاقش و کیف و ساک خودمم گذاشتم تو اتاق خودم. بعد رفتم حموم.

امروز قراره هانیه رو ببرم دانشگاه و از اون ورم برم سر ساختمونام. بعدم باید برم دنبال هانیه تا با هم بریم بگردیم و بریم رستوران و سینما تا به هر دومون خوش بگذره. الان دم در خونه ی هانیه ایستادم و منتظرم تا هانیه از در خونه بیاد بیرون. به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت هفت و بیست و سه دقیقه س.

هانیه - سلام. صبح به خیر.

سرمو بلند کردم.

- به به! سلام خانومی. صبح شما هم به خیر.

با لبخند گفت:

- ببخشید دیر کردم. آخه مامان داشت مانتومو اتو می کرد.

- اشکالی ندارم خانومم. فدای سرت! حالا بشین بریم که دیرت نشه.

هانیه - مرسی.

- خواهش می کنم.

وقتی هانیه سوار ماشینم شد با لبخند بهش گفتم:

- کمربند ببند خوشگلم!

با لبخند بیش تری که دندونای سفیدشو معلوم کرده بود کمربند بست و گفت:

- چشم.

- بریم؟

هانیه - بریم.

چند دقیقه بعد رسیدیم دم در دانشگاه. هانیه از ماشین پیاده شد و گفت:

- مرسی مسعود جان.

- خواهش می کنم. ساعت چند پیام دنبالت؟

هانیه یه خرده فکر کرد و گفت:

- یازده و نیم بیا دنبالم!

- چشم خانوم خانوما، کاری با من نداری؟

هانیه - نه، برو به سلامت!

سرمو تکون دادم و باهاش دست دادم. یه خرده که رفت ایستاد و برگشت سمتم. دست تکون داد و بدو بدو رفت تو دانشگاه. منم پامو گذاشتم رو گاز و به سمت ساختمونام به راه افتادم.

رسیدم به بزرگ ترین ساختمونم که آخرای کارش بود؛ فقط باید گچ و رنگ می شد تا خونه هاش تموم بشه و بره برای فروش. داشتم تو یکی از خونه های این ساختمون راه می رفتم که دیدم موبایلم زنگ خورد. به صفحه ی موبایلم نگاه کردم و دیدم احسانه. با خوش حالی جواب دادم:

- به به! سلام آقا احسان.

- سلام مسعود جان. خوبی؟

- ممنون، شما خوبی؟ خانومت خوبه؟

احسان - ممنون، متشکرم، ما هم خوبیم. راستش مسعود جان زنگ زدم بگم فردا وقت داری بیای استودیوی من؟

- آره، وقت که دارم. باشه، میام. چیزی شده احسان جان؟

احسان - نه، چیزی نشده. فقط من می خوام یه آهنگ جدید بسازم، به یه آهنگساز احتیاج دارم. تو هم آهنگساز خوبی هستی. میشه با هم همکاری خوبی داشته باشیم. حالا حاضری بیای این آهنگو بسازیم؟

- چرا که نه؟ میام.

احسان - پس من فردا صبح تو استودیو می بینمت.

- باشه، پس فعلا خداحافظ.

احسان - ممنون، خداحافظ.

- خواهش می کنم، خداحافظ.

وقتی موبایلمو گذاشتم تو جیبم رفتم از خونه بیرون. دیدم باید در هم گذاشته بشه. رفتم از ساختمون بیرون و با نگهبان خداحافظی کردم. سوار ماشین شدم و رفتم به بقیه ی ساختمونا هم سر زدم. بعد رفتم شرکت و به کارام رسیدم. تا دیدم ساعت یازده و بیست و هشت دقیقه س پاشدم تا آماده بشم و برم دنبال هانیه. زود آماده شدم و سریع رفتم. از بابا خداحافظی کردم و رفتم با آسانسور پایین. سوار ماشین شدم و کیفمو گذاشتم رو صندلی عقب. کمربندمو بستم و ماشینو روشن کردم. به سمت دانشگاه هانیه به راه افتادم.

وقتی رسیدم به هانیه پیامک زدم که پایین دم در دانشگاه منتظرش هستم. هانیه جواب داد که کلاش تموم شده و داره میاد. از ماشین پیاده شدم و عینک دودیم رو زدم. دستامو تو جیب شلوارم کردم و پاهامو روی هم گذاشتم. به ماشین تکیه دادم و منتظر هانیه ایستادم که یه دختر با موهای فشن اومد جلوم و با ذوق و جیغ گفت:

- وای! مسعود! وای! مسعود صداقتی! میشه به من امضا بدین!؟

- بله، میشه.

یه دفترچه از کوله اش در آورد و با خودکار داد بهم. من امضا کردم و اسم خودم رو هم نوشتم که گفت:

- اگه میشه اسم منم بنویسید.

- اسم شما چیه؟

- نوشین.

نوشتم «تقدیم به نوشین خانم!» دختره وقتی دید با تعجب و غرغر گفت:

- چرا نوشتید خانم؟ می نوشتید نوشین جان.

«جان؟! چه پرروئه این دختره!»

- ایشا... کنسرت بعدیم بیاید. اون جا امضای بعدی رو بهتون میدم.

دختره که از چهرش معلوم بود بد جور حالش گرفته شده با لب و لوچه ای که آویزون شده بود یه نگاه بهم انداخت. بعد با صدای آرومی خداحافظی کرد و رفت. منم باز دستامو کردم تو جیب شلوارم. به آدما نگاه می کردم که هانیه گفت:

- سلام.

سرمو چرخوندم سمت هانیه و با لبخند جواب سلامشو دادم که دیدم هانیه اخماش تو همه. با تعجب گفتم:

- چیزی شده که خانوم من اخم کرده؟

هانیه یه نگاه بهم کرد و گفت:

- اون دختره باهات چی کار داشت؟

با تعجب گفتم:

- کدوم دختره؟

اخمای هانیه بیش تر رفت تو هم و گفت:

- همون دختره رو میگم که داشت باهات حرف می زد.

- آهان، امضا می خواست.

اخمای هانیه از بین رفت و گفت:

- همین؟

- آره، همین. باور کن!

هانیه - باشه.

- خب بریم!

هانیه - بریم! فقط چند دقیقه صبر کن تا دوستم بیاد. جزوه هام دستشه. می خواد بهم بده.

- باشه، صبر می کنم.

هانیه با لبخند گفت:

- مرسی عزیزم.

با لبخند آرومی گفتم:

- خواهش می کنم خوشگلم.

چند دقیقه بعد یه دختره رو دیدم که با حالت دو اومد پیش ما و جزوه ها رو داد دست هانیه.

دختره وقتی منو دید جیغ کشید و با خوش حالی گفت:

- وای! آقای مسعود صداقتی! خواننده ی محبوب من! وای! باورم نمیشه.

هانیه با لبخند گفت:

- آروم تر شادی! سخته نکنی یه وقت!

شادی با ناراحتی گفت:

- خیلی بدی هانیه. خب خوش حالم خواننده ی محبوبمو دیدم. بعد

هانیه با لبخند ازش معذرت خواست و گفت:

- معرفی می کنم؛ مسعود همسر من، شادی دوستم، مسعود جان.

- خوش بختم.

شادی با تعجب گفت:

- نه! داری دروغ میگی هانیه. باورم نمیشه این آقای صداقتی همسر تو باشه. یه چیزی بگو تا باور

کنم داری دروغ میگی. تو هم که شادی مثل شمیم دروغ میگی.

هانیه - دروغم چیه شادی؟ مسعود همسر من.

شادی - داری دروغ میگی. باور نمی کنم.

- شادی خانم خانوم من اصلا دروغ نمیگه. هانیه همسر قانونی و شرعی بنده هستش. اصلا دروغ

نیست، واقعیت داره.

دهن شادی از تعجب باز مونده بود. آروم گفت:

- باورم نمیشه. یعنی واقعا ...

هانیه - بله، واقعا واقعیت داره شادی جان.

شادی سرشو انداخت پایین و گفت:

- خوش حالم که ازدواج کردید.

من و هانیه هم زمان با هم گفتیم:

- ممنون.

چند دقیقه که گذشت شادی اجازه خواست تا از ما عکس بگیره. من و هانیه قبول کردیم. شادی

یه عکس از من و هانیه انداخت. بعد از یکی خواست با موبایل شادی از ما سه نفر عکس بگیره که

اون نفر عکس گرفت و از من امضا گرفت و رفت.

بعد از این که با شادی خداحافظی کردیم رفتیم به سمت یه رستوران که هانیه گفت. با هم حرف زدیم و یه قهوه و بستنی سفارش دادیم. بعد از این که بستنی و قهوه هامون رو خوردیم از رستوران اومدیم بیرون. با خنده و خوش حالی به سمت سینما به راه افتادیم و یه فیلم طنز انتخاب کردیم. دو تا بلیت خریدم. رفتیم تو و فیلم دیدیم. کلی خندیدیم. اومدیم بیرون از سینما و سوار ماشین شدیم. رفتیم تو یه پاساژ و کلی خرید کردیم. با خوش حالی از پاساژ اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و خریدا رو روی صندلی عقب گذاشتیم و به سمت خونه ی ما به راه افتادیم.

وقتی رفتیم تو خونه کفشامونو در آوردیم و رفتیم نشستیم رو مبل دو نفره. خریدا رو گذاشتم جلوی پام و به پشتی مبل تکیه دادم. مریم خانوم رو صدا کردم و بهش گفتم دو تا آب میوه خنک بیاره برامون. مریم خانومم چشمی گفت بهم و رفت.

هانیه - آخی! کلی خسته شدیما. مسعود کسی خونه نیست؟

در حالی که بلند می شدم از جام کتمو در آوردم و گفتم:

- نمی دونم. شاید رفتن خرید، شایدم خوابیدن.

هانیه با صدای آروم گفت:

- نکنه خوابیدن؟ اگه خوابن که من برم مزاحم نشم.

- چی چیو بری؟! مگه من می دارم؟! پاشو برم بالا! لباسامون عوض کنیم بعد می فهمیم خوابیدن یا بیدارن.

هانیه - آخه ...

- آخه ماخه نداریم هانیه خانوم. پاشو، پاشو بریم بالا که یه استراحت کنیم! بعد با هم حرف بزنیم. پاشو خوشگل خانوم!

هانیه سرشو تکون داد و گفت:

- باشه، بریم.

کتم و خریدارو برداشتم. رفتیم بالا. در اتاقو باز کردم و اول گذاشتم هانیه بره تو و بعد خودم رفتم. هانیه به کل اتاق یه نگاهی انداخت و رفت روی مبل نشست. گفت:

- مسعود تو واقعا این اتاقو خودت چیدی؟

- آره، چطور؟

با لبخند گفت:

- آخه خیلی خوب چیدی.

با لبخند گفتم:

- خواهش می کنم. تو هم خیلی خوب می چینی عزیز دلم.

هانیه - اما مسعود من دوست دارم تو بچینی. تو هم باید توی چیدن خونه مون کمک کنی.

- اون که بله، کمک می کنم؛ اما من دوست دارم تو خونه مونو بچینی.

هانیه - اصلا یه کاری می کنیم؛ هر دومون می چینیم، خوبه؟

- آره، عالیه، فکر خوبیه.

وقتی در اتاقو زدن من داشتم لباس عوض می کردم. رو به هانیه گفتم:

- برو درو باز کن! من لختم. نمی تونم.

هانیه سرشو تکون داد و رفت درو باز کرد. صدای مریم خانومو شنیدم که گفت:

- شربت آوردم.

هانیه ازش تشکر کرد و درو بست. وقتی زیر پیراهن رکابیمو پوشیدم برگشتم و دیدم یه سینی با

دو تا شربت و دو تا قاشق توشه دست هانیه س. هانیه یکیشونو داد دستم یکی دیگه اش رو

خودش برداشت و شروع کرد به خوردن. وقت منم شربتمو خوردم دراز کشیدم روی تخت و هانیه

رو صدا کردم. هانیه اومد سمتم و گفت:

- بله؟

- مانتو تو در بیار، بیا با هم بخوابیم!

هانیه سرشو تکون داد. مانتوشو در آورد و به جا لباسی آویزون کرد. اومد پیشم خوابید که یکی در زد. جواب دادم.

- بفرماید.

مریم خانوم - آقا ببخشید، یه لباس راحتی برای خانوم آوردم که راحت باشن.

- دستت درد نکنه مریم خانم.

هانیه - مرسی، دست شما درد نکنه.

مریم خانوم - خواهش می کنم خانوم. با اجازه، من برم؟

- بازم ممنون، می تونی بری.

مریم خانوم رفت و درو بست. هانیه بلند شد و رفت یه گوشه لباسای راحتی رو پوشید و اومد پیشم خوابید. وقتی سرشو روی بازوم گذاشت از خستگی خوابش برد. منم پیشونی هانیه رو بوسیدم و کنار هانیه خوابیدم.

وقتی از خواب پریدم حس کردم یکی روی سینه ام داره تکون می خوره. وقتی چشممو باز کردم دیدم پری ناز روی سینه ام تکون می خوره. با لبخند لپشو کشیدم و بوسیدمش. دیدم هانیه گرفتش تا نیفته. با لبخند بلند شدم و نشستم. با لبخند بیش تری پری ناز رو از هانیه گرفتم و چند بار بوسش کردم و تا گریه اش در اومد. هانیه با اخم پری ناز رو ازم گرفت و گفت:

- بسه دیگه! چرا بچه رو بوس می کنی؟! بچه خیس شد. آه!

با لبخند گفتم:

- ببخشید، چند وقته ندیدمش. دلم براش تنگ شده بود. قربونت بره دایی! گریه نکن! بیا بغل خودم تا بیرونو نشونت بدم.

وقتی تو بغلم گرفتمش و تکونش دادم آرام شد و هیچی نگفت. هانیه با لبخند گفت:

- میدیش به من؟

با لبخند دادمش دست هانیه و هانیه بوسیدش و قربون صدقش رفت. منم دست می کشیدم روی سرش. پری ناز یه نگاه به من و هانیه کرد. همش سرشو مینداخت پایین و به زمین نگاه می کرد تا این که نازنین اومد و گفت:

- وای خدا! چقدر به شما دو تا بچه میاد.

من و هانیه به هم لبخند زدیم. گونه های هانیه قرمز شد. به پری ناز نگاه کرد و هیچی نگفت. نازنین اومد جلو و پری ناز رو از هانیه گرفت. نشست روی مبل و شروع کرد به شیر دادن به پری ناز. من و هانیه هم از سر و صدای شیر خوردن پری ناز می خندیدم که نازنین هم خندش گرفت.

امروز با هانیه رفتیم به استودیوی احسان رفتیم. وقتی احسان رو دیدم باهاش دست دادم و روبوسی و حال احوال کردم. احسان به هانیه سلام کرد و ازدواجمونو بهمون تبریک گفت. دعوتمون کرد که بشینیم. وقتی نشستیم با احسان حرف زدم. احسان گفت:

- اگه الان می تونی باهام بیا این نتا رو نشونت بدم!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه، بریم ببینم نتش چجوریه.

و رو به هانیه آرام گفتم:

- تو این جا بشین؛ من الان میام.

هانیه آرام گفت:

- باشه عزیزم.

- ممنون.

هانیه سرشو تکون داد و هیچی نگفت. از جام بلند شدم و رفتم پیش احسان. برگه ی نتا رو نشونم داد و گفت:

- ببین می تونی بزنی.

وقتی نتا رو دیدم گفتم:

- آره، می تونم بزوم.

احسان - خب پس بیا این جا رو بزنی!

سرمو تکون دادم.

- باشه.

وقتی شروع کردم احسان با دقت گوش داد. وقتی تموم شد گفت:

- عالی بود! بیا با هم سر این آهنگ قرارداد ببندیم.

- باشه، بریم.

وقتی قراردادو بستیم احسان گفت:

- اگه الان وقت داری بیا آهنگشو بسازیم.

با هانیه حرف زدم و گفت هیچ کاری نداره. منم به احسان گفتم که الان کاری ندارم و می تونیم

شروع کنیم. احسان سرشو تکون داد و گفت:

- خیلی خب، پس بریم؛ بریم شروع کنیم!

- باشه، بریم.

وقتی رفتم پای پیانو نشستم هانیه هم اومد بالای سرم ایستاد و به پیانو زدن من گوش داد و

هیچی نگفت. از اون ور احسان شروع کرد به خوندن شعر، من هم به خوندن احسان گوش می

دادم و هم حواسم به زدن پیانو بود. وقتی تموم شد احسان یه نگاه بهم کرد و گفت:

- عالی بود! خسته نباشی!

هانیه - خسته نباشی مسعود جان!

با لبخند گفتم:

- ممنون.

- شما هم خسته نباشی احسان جان.

احسان - ممنون.

وقتی کارم تموم شد احسان یه مبلغی بهم داد و ازم تشکر کرد. با هم خداحافظی کردیم و با هانیه از استودیوی احسان اومدیم بیرون. رفتیم خونه ی ما. تمام مدارک علیه سارا رو برداشتم. با هانیه رفتیم به یه کلانتری و از این دختره شکایت کردم. وقتی اومدیم از کلانتری بیرون رفتیم با هانیه یه آیس پک خریدیم و خوردیم. رفتیم چند تا لباس راحتی و مجلسی گرفتیم. با هانیه رفتیم شرکت. وقتی شرکتو نشونش دادم دیدم هانیه از اتاق خودم خوشش اومد. با لبخند گفتم:

- خوب چیدم اتاق رو؟

هانیه سرشو تکون داد و گفت:

- آره، عالی چیدی. خیلی خوبه! مسعود میشه برم به بابا جون سلام کنم؟

- چرا نمیشه؟ اصلا با هم میریم.

هانیه - پس بریم.

وقتی در اتاقو زدم و رفتیم تو. بابا از دیدن هانیه خوش حال شد و از جاش بلند شد و با هانیه روبوسی کرد. با لبخند دعوت کرد بشینیم. ما نشستیم و بابا رفت طرف تلفن. به منشی گفت:

- بگو برای عروسم و پسرم دو تا قهوه بیارن!

بعد بابا اومد پیش ما و با خوش حالی باهامون حرف زد. سر به سر هانیه می داشت و با هم می خندیدیم که قهوه ها رو آوردن. ما قهوه ها رو خوردیم و با بابا بیش تر حرف زدیم. بعد از دو ساعت از جامون بلند شدیم از بابا خداحافظی کردیم. رفتیم از شرکت بیرون. به هانیه پیشنهاد کردم بریم خونه هایی که ساخته شد و قراره تو یکی از اونا زندگی تشکیل بدیم رو نشونش بدم

که هانیه پیشنهاد رو قبول کرد. رفتیم به سمت یکی از اون خونه ها. وقتی هانیه خونه رو دید نظرشو داد و گفت:

- خیلی عالیه این خونه مسعود؛ هم بزرگه، هم جاداره، هم قشنگه.

- آره، همه چیش عالییه؛ اما یکی از اون خونه هایی که بهت گفتم، اون از همه نظر عالی تره، از همه نظر فوق العاده س.

هانیه - پس بریم اون خونه رو ببینیم.

- باشه، بریم.

وقتی رفتیم به اون یکی خونه هانیه از زیبایی و بزرگی این خونه شوکه شده بود. وقتی نظرشو پرسیدم بهم گفت:

- این خونه خیلی خیلی عالیه مسعود! وای مسعود! یعنی میشه ما تو این خونه زندگی کنیم؟ با لبخند گفتم:

- چرا نمیشه خانومم؟ میشه. ایشا... سال بعد که عروسی می گیریم میایم تو این خونه.

هانیه با لبخند گفت:

- ایشا...!

وقتی هانیه بهم گفت بریم خونه شون خیلی خسته شده. منم سریع قبول کردم چون خودمم خیلی خسته شد بودم. وقتی رسیدیم خونه ی هانیه اینا و رفتیم تو دیدیم فرید و نازی دارن برای هم پیامک می فرستن و می خندن. منم با یه پیامک سر به سرشون گذاشتم. با هانیه رفتیم بالا تو اتاق هانیه. من لباسمو در آوردم و با لباسی که هانیه بهم داد پوشیدم. خوابیدم رو زمین و دیدم هانیه پتو و بالش انداخته رو زمین و گفت:

- بیا بخواب! من الان میام.

- مرسی، باشه، پس زود بیا!

هانیه سرشو تکون داد و پتو و بالش خودشو انداخت کنارم. رفت از اتاق بیرون و بعد از چند دقیقه اومد. بالش و پتوشو کنار من درست کرد، تو بغلم جا گرفت و خوابش برد.

وقتی هانیه از خواب بیدارم کرد گفت:

- وقت ناهاره. پاشو ناهار بخوریم!

منم از جام بلند شدم و با هانیه رفتم پایین. دست و صورتمو شستم و نشستیم به ناهار خوردن. وقتی ناهارم تموم شد از حاج خانم تشکر کردم و زیر لب خدا رو شکر کردم. نشستم روی مبل و به این فکر رفتم که چند هفته ی دیگه باید برگردم آمریکا تا این دو ترمو تموم کنم و برگردم ایران. فکر کردم و دیدم دل کندن تو این یه سال از هانیه برام سخت شده. برای همین با خودم گفتم که تو این یه سال با چت و وبکم با هانیه ارتباط داشته باشم بهتره. برای همین هانیه رو صدا زدم و بهش فکرمو گفتم. هانیه اولش ناراحت شد از رفتنم و بعد خوش حال که می تونه از وبکم منو ببینه.

حاج خانم - مسعود جان، پسرم! امشب مادر و پدر شما قراره بیان این جا تا روز جشن عروسی رو معین کنیم. شما و نازی جان امروز این جا باشید تا شب که قراره معین کنیم پسرم.

- چشم، هر چی شما بگید حاج خانم.

مادر هانیه - ممنون پسرم.

هانیه فقط لبخند زد و اومد تو بغلم.

الآن یه ساعته که بابا اینا اومدن و دارن روز عروسی من و هانیه و نازی و فرید رو معین می کنن. مامان گفت:

- سال دیگه بیست و پنج فروردین چطوره؟

همه فکر می کردیم که هانیه گفت:

- اگه اجازه بدین من با حرف مامان جون موافقم. بیست و پنج فروردین خوبه؛ هم بهاره، هم وسط هفته س، هم روز ازدواج حضرت فاطمه و امام علی هستش.

- منم موافقم.

فرید با خنده گفت:

- خب دیگه همه گفتن موافقن. پس مسعود پاشو، پاشو برقص!

- برو بابا!

فرید - چی چی برو بابا؟! پاشو! هانیه یه آهنگ بذار شاید این شوهرت بلند بشه.

هانیه از خنده غش کرد و هی می خندید. منم زدم زیر خنده و همه هم زدن زیر خنده.

سه هفته از اون روز می گذره و من الان دارم چمدونمو می بندم تا برگردم آمریکا برای تموم کردن دو ترم باقی موندم. دیشب وقتی به هانیه گفتم که امشب پرواز دارم هم شوکه شد و هم از ناراحتی زد زیر گریه. مجبور شدم برم پیشش تا آرومش کنم. وقتی آرومش کردم ازش خداحافظی کردم و برگشتم خونه. الانم پایین توی بغل مامانم. داره گریه می کنه و من هر چی بهش میگم آروم باش، آروم نمیشه که نمیشه. آخرین لباسم رو گذاشتم توی چمدون و در چمدون رو بستم. گذاشتمش کنار در و خودم رفتم پایین. دیدم هانیه آروم شده و هیچی نمیگه. رفتم پیشش و بهش گفتم:

- بیا بریم توی حیاط! کارت دارم.

وقتی بلند شد، با هم رفتیم توی حیاط و نشستیم روی صندلی. با لبخند گفتم:

- این مودم و تبلت رو بگیر؛ وقتی رسیدم دبی بهت پیام میدم تا بهت بگم کجام و با هم بیش تر حرف بزیم.

هانیه تبلت و مودم رو ازم گرفت و گفت:

- پس خودت چی مسعود؟

- خودم چی خانومم؟

- اگه این تبلت با مودم رو بهم بدی خودت چطوری می تونی بهم پیام بدی؟

- این تبلت و مودم که بهت دادم تازه خریدم برات؛ اون یکیا برای من می مونه.

هانیه با لبخند گفت:

- مرسی! دستت درد نکنه!

- خواهش می کنم عزیزم. حالا بیا یادت بدم چجوری باهاش کار کنی.

هانیه با شوق و ذوق اومد جلوتر و من دیدم بهتره بریم توی اتاقم تا بهش یاد بدم. دست هانیه رو

گرفتم و بهش گفتم:

- بریم توی اتاقم!

با هانیه رفتیم بالا و در اتاق رو باز کردم. توی اتاق در رو بستم و خودم نشستم رو تخت و تکیه

دادم به بالای تخت و به هانیه گفتم بیاد پیشم. نشست بغل دستم و من دستمو انداختم پشت

هانیه و چسبوندمش به خودم. دست هانیه رو گرفتم، اول بوسیدم و بعد بهش گفتم:

- آماده ای؟

هانیه فقط سرش رو تکون داد و به من نگاه می کرد. دست هانیه رو گذاشتم روی دکمه ی پاور

تبلت و تبلت روشن شد. هانیه با خوش حالی فقط نگاه می کرد. وقتی تبلت بالا اومد همه ی

چیزایی رو که می شد به هانیه یاد دادم و وقتی یاد گرفت با تبلت خودش یه شکلک بوسه برای

من فرستاد و یک دفعه زد زیر گریه. منم سریع بغلش کردم و بوسیدمش. آروم آروم براش شعر

خودم و با حرفام آرومش کردم. وقتی آروم شد با گوشی آشپزخونه رو گرفتم و به مریم خانم

گفتم یه لیوان آب قند که آبش خنک باشه برای هانیه بیاره بالا. مریم خانوم چشمی گفت و من

قطع کردم. نشستم و با بلوتوث تبلتم به تبلتش چند تا بازی، آهنگ و همه ی عکسای خودمون

رو که چند تاییشم از عکسای روز عقدمون بود فرستادم. با خوش حالی از عکسای یاد می کرد و

خاطره های اون روز برای هر دومون زنده می شد. وقتی در زدن، گفتم:

- بیاید تو!

مریم خانوم با یه لیوان آب قند خنک وارد شد. لیوان رو برداشتم و تشکر کردم. آب قند رو دادم دست هانیه و هانیه آب قند رو به خواسته ی من تا ته خورد. لیوان خالیش رو داد به من. لیوان رو گذاشتم روی میز و رفتم گیتارم رو از روی دیوار برداشتم و شروع کردم به زدن آهنگ مورد علاقه ی هانیه.

دوست دارم لبالب

می سوزه عشقم از تب

پر میشم از اسم تو

هر ثانیه هر شب

دوست دارم تا فردا

دوست دارم تا دریا

شاید ببینمت باز

تو وقت خواب و رو با

ساعتی از شقایق

دقیقه های عاشق

دوست دارم تو بارون

تموم این دقایق

سبد سبد ستاره

رو دوش شب سواره

اگه فردا نباشه

دوست دارم دوباره

دوست دارم لبالب

می سوزه عشقم از تب

پر میشم از اسم تو

هر ثانیه هر شب

دوست دارم تا فردا

دوست دارم تا دریا

شاید ببینمت باز

تو وقت خواب و رویا

وقتی چشمامو باز کردم هانیه با چشمای اشک آلود بهم نگاه کرد و خودشو انداخت توی بغلم.
گیتارو گذاشتم کنار تخت و هانیه رو محکم توی آغوشم گرفتم و بوسیدمش. آروم آروم تکونش
می دادم تا آروم بشه. هانیه با صدای گریه آلود گفت:

- دوستت دارم علی رضا! دوستت دارم!

- منم دوست دارم هانیه جان! خیلی خیلی دوست دارم عشقم، عمرم، نفسم!

توی آغوشم فشارش دادم و با تمام عشقی که داشتم شروع کردم آروم شعری براش خوندم که
خودمم اشکم در اومد. سریع اشکامو با دست راستم پاک کردم و آروم آروم بوسه هایی روی
موهای هانیه می داشتم و آروم می گفتم:

- دوستت دارم! دوستت دارم! دوستت دارم!

وقتی شام خوردیم همه آماده شدن تا برای بدرقه بیان فرودگاه. من زودتر از همه آماده شدم و چمدونم رو برداشتم. به نگاه به اتاقم کردم و در اتاقم رو قفل کردم و کلیدش رو دادم دست هانیه و بهش گفتم:

- از این به بعد این اتاق مال تو هم هست. هر وقت و هر روز خواستی بیا این جا و برو توی اتاقم و به هر چیم خواستی دست بزن. اجازه داری اصلا هر کاری خواستی بکنی خانومم.

هانیه سرش رو تکون داد و ازم تشکر کرد. دیگه هیچی نگفت و من فهمیدم بغض گلوشو گرفته. آروم توی بغلم گرفتمش و گفتم:

- بغض نکن خانومم! باشه؟

هانیه سرشو تکون داد و اشکی رو که از روی گوش اومده بود پایین پاک کرد و گفت:

- باشه.

- قول بده!

هانیه لبخند آرومی زد و گفت:

- قول میدم علی رضا.

نازنین - از کی تا حالا اسم شناسنامه ای مسعود رو صدا می کنی تو هانیه جان که ما خبر

نداشتیم!؟

به جای هانیه من جواب دادم:

- از امروز تا الان، مگه بده؟

نازنین لبخندی زد و گفت:

- نه، خیلیم کار خوبی می کنه.

هانیه به نگاه بهم کرد و آروم گفت:

- نازنین جون انگار ناراحت شد، نه علی رضا؟

با لبخند آرومی گفتم:

- نه، فقط تعجب کرد؛ همین.

هانیه سرشو تکون داد و دستشو گذشت توی دستم و گفت:

- کمک نمی خوای؟

وقتی فهمیدم منظورش چمدونه. با اخم گفتم:

- شما دست به این چمدون نمی زنی. می دونی که چرا؟

هانیه اول با اخم من تعجب کرد و بعد با لبخند سرشو تکون داد که یعنی می دونم. وقتی چمدونو گذشتم رو صندلی عقب ماشین، سریع نشستم پشت فرمون و به هانیه که تازه نشسته بود کنارم، گفتم:

- خب خانوم خانوما! از این به بعد با ماشین بنده میری دانشگاه و بر می گردی این جا. هر وقتم

خواستی می تونی بیای خونه ی مامان اینا و بری توی اتاقم و با ماشین هر جا خواستی بری.

مواظب باش؛ چون توی تهران دزد زیاده! باشه خانومم؟

هانیه - باشه، مواظبم. پس شما هم مواظب خودت باش اون جا!

- چشم عزیزم، مواظبم. آهان! قرصاتم سر وقت بخور! بعد این که من هر شب بهت زنگ می زنم و

با هم حرف می زنیم. راستی با تلفن خونه تون زنگ نزدی به من! خواستی زنگ بزنی با تلفن اتاق

خودم زنگ بزنی! باشه؟

- چشم.

- آفرین!

وقتی توی راه فرودگاه بودم، هانیه یه سی دی آهنگ بهم داد که بذاریم گوش بدیم. وقتی سی دی رو گذاشتم، هانیه بهم گفت کدوم آهنگ رو بذارم و منم آهنگی که هانیه گفت رو انتخاب کردم و گذاشتم که پخش بشه.

وقتی که می دونم این جایی

چی می خوام غیر از این

رویای به این زیبایی

دنیا رو تو چشمام می دیدی

وقتی که خندیدی

دنیا رو به من بخشیدی

حسم با تو خوبه

هر لحظه آرومه

آروم میشه با تو این خونه

چشماتو کم دارم

خیلی دوست دارم

اینو از نگام بخون دیوونه

وقتی که می پرسی از حالم

یه دنیا می کرده دنبالم

روزای دلتنگی می میره

یه دنیا دستامو می گیره

آرومم وقتی که همراتم

این حالو مدیون چشمانتم

وقتی که از دنیا دلگیرم

با حرفات آرامش می گیرم

حسم با تو خوبه

هر لحظه آرومه

آروم میشه با تو این خونه

چشمانو کم دارم

خیلی دوست دارم

اینو از نگام بخون دیوونه

وقتی رسیدم فرودگاه، رفتیم توی پارکیگ و ماشین رو پارک کردم. کارت خروج رو دادم به هانیه و گفتم:

- گواهینامت رو همراهت آوردی؟

- آره، آوردم. با این کارت چی کار کنم؟

- بعد از این که من برم ماشین پیش تو می مونه. این کارت خروجه. باشه پیشت تا راحت بری بیرون. فقط مواظب باش کارتو گم نکنی.

هائیه سرشو تکون داد. چمدونا رو از روی صندلی برداشتم و از ماشین پیاده شدم. دزدگیر ماشینو زدم و سوییچ رو دادم به هائیه. دستشو توی دستم گرفتم و با هائیه داخل سالن شدیم. دیدم خانواده ها همه یه جا ایستادن و دارن با هم حرف می زنن. وقتی من و هائیه بهشون رسیدیم، دیدم پدربزرگ و مادربزرگم، عموم، داییم، سمیرا و آرش که تازه فهمیدم نامزد کردن هم اومدن. با خنده به آرش گفتم:

- نامرد! حالا نامزد می کنید ما رو خبر نمی کنید؟

آرش - هنوز کسی نمی دونه. جشن نگرفتم.

- پس صبر کنید من برگردم اون موقع جشن بگیرید.

آرش - چشم قربان!

خنده و حرفا به پایان رسید. وقت رفتن بود. با همه دست دادم. وقتی رسیدم به سمیرا گفتم:

- خیلی زن زیبایی داری مسعود! حسودیم شد.

خندیدم و ازش تشکر کردم. باهاش دست ندادم که با اخم نگاهم کرد و باز خندیدم. برای آخرین بار با هائیه دست دادم و باهاش حرف زدم؛ دیدم می خواد دوباره بزنه زیر گریه که آروم نزدیکش شدم و شکمشو قلقلک دادم که خندید. آروم بهش گفتم:

- دیگه نبینم گریه کنی ها!

هائیه اشکاشو پاک کرد و با لبخند چشمی گفتم. باهاش دست دادم و دسته ی چمدون رو کشیدم. برای همه دست تکون دادم و با صدای بلند خداحافظی کردم. از همه دور شدم و بعد از چند دقیقه سوار هواپیما شدم.

وقتی رسیدم در خونه رو باز کردم و رفتم تو. چمدونو گذاشتم رو زمین و کفشامو با خستگی در آوردم. دسته ی چمدونو کشیدم و بردم تو اتاقم تو طبقه ی دوم. کتوم رو آوردم و ماندگشتم.

تخت. خودمم انداختم رو تخت و بدون این که ساعت و موبایلمو از جیب شلوارم در بیارم خوابیدم. دو دستم رو کنارم رها کردم و چشمام روی هم گذاشتم و خوابیدم. خواب هانیه رو دیدم که داشت گریه می کرد و اسممو صدا می کرد. من از خواب پریدم. تند تند نفس نفس می زدم. سریع نشستم روی تخت و دست کشیدم روی صورتم. دست بردم توی جیبم و موبایلمو در آوردم تا به هانیه زنگ بزنم که دیدم بهتره با تبلت بهش پیام بدم.

بلند شدم رفتم سمت کیف دستیم و در کیفمو باز کردم. تبلت و مودممو از تو کیفم در آوردم و در کیفمو بستم. رفتم نشستم رو مبل و تبلتو روشن کردم. وقتی تبلتم بالا اومد دیدم سی تا پیام از هانیه دارم. وقتی همه ی پیامها رو خودم فهمیدم نگرانم شده و خیلی ناراحته. رفتم جواب هانیه رو دادم که بیش تر از این نگرانم نشه. بهش گفتم که خوابشو دیدم و دیدم داره گریه می کنه و ناراحته. پیامو ارسال کردم. چند دقیقه بعد که دیدم جواب نمیده بلند شدم و رفتم دستشویی. وقتی برگشتم دیدم جواب داده. با لبخند جوابشو دادم و گفتم که حالم خوبه. پرسیدم:

- «چرا این وقت شب بیداری؟»

و پیامو ارسال کردم. رفتم برای خودم یه لیوان شیر ریختم و یه نفس خوردم. صدای پیام جدید اومد. من رفتم تبلتو از روی میز برداشتم و پیام هانیه رو خوندم که نوشته بود:

- «حال من خوب نیست. قلبم درد می کنه علی رضا.»

منم با نگرانی جواب دادم:

- «بیا وب کم تبلتو فعال کن تا ببینمت!»

بعد از چند ثانیه خودم وب کم رو فعال کردم. چند ثانیه بعد هانیه رو دیدم که صورتش عرق کرده و بی حاله. با نگرانی گفتم:

- چی شده هانیه؟ حالت خوش نیست؟ هان؟

هانیه - نه، دارم می میرم علی رضا.

- الان کجایی؟

هانیه - خونه، تو اتاق خودم.

- صبر کن هانیه جان! یه لحظه!

رفتم گوشی بی سیم رو برداشتم و شماره ی فرید رو گرفتم. بعد از یک دقیقه با صدای خواب آلود جواب داد:

- بله؟

- الو فرید! زود باش برو تو اتاق هانیه! حالش خوب نیست. زود باش!

فرید که از صدایش معلوم بود هول کرده گفت:

- شما؟ شما از کجا می دونید حال هانیه بده؟

- فرید چرا خنگ بازی در میاری؟! بابا منم؛ مسعود. زود باش برو تو اتاق هانیه! زود باش!

فرید - باشه، باشه، الان میرم.

صدای فرید رو شنیدم که گفت:

- یا حسین! هانیه! هانیه، آجی! چت شد تو؟ هان؟ جواب بده هانیه جان!

یک دفعه صدای بوق قطع شدن اومد. من رفتم شماره ی تلفن خونه ی هانیه اینا رو گرفتم. صدای مادر هانیه تو گوشم پیچید که با صدای خواب آلود گفت:

- الو!

- سلام حاج خانم. منم؛ مسعود. حال هانیه بد شده. به فرید بگید ببردش بیمارستان! لطفا به منم خبر بدین.

صدای مادر هانیه رو شنیدم که گفت:

- یا اباالفضل!

باز تلفن قطع شد و من مجبور شدم شماره ی خونه ی مامان اینا رو بگیرم.

بعد از چند بوق مامان گوشی رو جواب داد.

- الو؟ بفرمایید!

وقتی به ساعت مچیم نگاه کردم دیدم بد موقع زنگ زد. ساعت به وقت ایران چهار صبحه.

- سلام مامان. منم؛ مسعود.

مامان صداشو صاف کرد و با تعجب گفت:

- تویی مادر؟! چیزی شده این وقت صبح زنگ زدی این جا؟!

- آره مامان، راستش ... هانیه حالش بد شده. من نگرانشم. میشه برید ببینید چی شده؟

مامان با تعجب بیش تر گفت:

- تو از کجا می دونی مادر که حال هانیه بد شده؟!

دیدم باید برای مامان توضیح بدم. نشستم رو مبل و همه چی رو خلاصه برای مامان توضیح دادم.

به مامان گفتم:

- هر خبری شد بهم اطلاع بدین!

مامان چشمی گفت و خداحافظی کرد و قطع کرد. رفتم به فرید پیام دادم که حال هانیه چطوره.

بعد از پنج دقیقه جواب داد:

- ما الآن بیمارستان هستیم. حال هانیه خدا رو شکر بهتره. دکتر گفته فشارِ عصبی بهش وارد

شده و الآن خوبه.

از فرید تشکر کردم. به بابا پیامک زدم و بهش گفتم اگه خدایی نکرده اتفاقی افتاد بهم خبر بدین.

بابا جواب داد:

- «سلام. خدا نکنه پسر! الآن ما بالای سر هانیه هستیم. هانیه حالش خوبه و الآن خوابه. وقتی

بیدار شد میگم بهت یه زنگ بزنه.»

منم جواب پیامک بابا رو دادم.

- «دستت درد نکنه بابا که مراقبی. باشه، پس من منتظرم تا هانیه بهش زنگ بزنه.»

یه خرده خیالم راحت شد و آرام شدم اما خوابم نمی برد. یه خرده هم به خاطر هانیه کلافه بودم. رفتم بالا سویشرت آبی کم رنگم رو از توی کمد برداشتم و پوشیدمش. زیپو تا روی سینه هام بالا کشیدم. برق اتاقو خاموش کردم و رفتم پایین. موبایلمو برداشتم و گذاشتم توی جیب شلوارم. کلیدو از جاکلیدی برداشتم و زدم از خونه بیرون. دستامو کردم تو جیب سویشرت و قدم زنون به سمت نزدیک ترین پارک رفتم. تو راه یه بطری خالی آب معدنی دیدم. با پام آرام شوتش می کردم و راه می رفتم.

بعد از پنج دقیقه رسیدم به پارک. بطری رو با شوت بلندی پرت کردم سمت یه درخت و نشستم روی یه نیمکت. بدن بی حال رو تکیه دادم به پشتی نیمکت و به خلوتی پارک نگاه کردم. فقط سه تا بچه تو پارک بودن که داشتن با تاب و سرسره بازی می کردن و می خندیدن. من خیلی به اونا نگاه کردم. آهی کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم سمت یکی از بچه ها. با زبان انگلیسی ازش پرسیدم:

- میشه من سوار این تاب بزرگ بشم یا نه؟

پسر بچه گفت که میشه و به من لبخند زد و بدو رفت سمت اون دو تا بچه و به بازیش ادامه داد. منم رفتم آرام روی تاب نشستم و آرام آرام تاب خوردم. با دست چپم دست کشیدم لای موهام و به زندگی با هانیه فکر کردم. به این که زود درس بخونم و دو ترم سریع تموم بشه تا برگردم ایران. یه ساعتی روی تاب بودم. بعد بلند شدم و قدم زنون به سمت خونه ی منصور به راه افتادم. زیر لب یکی از آهنگای احسان رو می خوندم.

تو رو آرزو نکردم ته تنهایی جاده

آخه حتی آرزوتم واسه من خیلی زیاده

تو رو آرزو نکردم این یعنی نهایت درد

خیلی چیزا هست تو دنیا که همیشه آرزو کرد

تو رو تا یادمه از دور از همین پنجره دیدم

بس که فاصله گرفتی به پرستشت رسیدم
 من گذشتم از تبی که تو رو تو خونه ام ببینم
 راضیم به این که گاهی تو رو می تونم ببینم
 نه امیدی به سفر نیست از همین فاصله برگرد
 خیلی از فاصله ها رو با سفر همیشه پر کرد
 عمری پای تو نشستم که منو حالا ببینی
 تو مثل کوهی که باید منو از بالا ببینی

زیر لب تیکه ی آخرشو دو بار خوندم و سرمو بلند کردم. از خیابون رد شدم و دستمو گذاشتم رو زنگ. بعد از ده ثانیه منصور به زبان انگلیسی گفت:

- کیه؟

- منم منصور. درو باز کن!

منصور درو باز کرد و گفت:

- به به! ببین کی اومده! آقای مهندس!

لبخند آرومی زدم. منصور دستشو گذاشت پشتم و گفت:

- بفرمایید تو داداش! خوش اومدی!

رفتیم تو و نشستیم رو مبل. منصور گفت:

- خوبی؟ چیه؟ چرا ناراحتی؟ چیزی شده؟

- آره، هانیه از اومدن من به این جا و جدا شدنمون از هم تا یه سال خیلی ناراحت شده. تا حدی

که فشار به قلبش وارد شده و الان تو بیمارستان بستریه.

منصور با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟! پس خیلی دوستت داره که حالش این جوریه شده.

- آره، من و هانیه خیلی به هم وابسته شدیم. الان من هم خیلی کلافم هم ناراحت. نمی دونم چی کار کنم. از این ور دلم شور هانیه رو می زنه و دلم می خواد برگردم ایران تا با دیدنش خیالم راحت بشه، از این ورم درسم مونده. از وقتی اومدم هیچ کدومو نخوندم. تازه پس فردا هم باید برم دانشگاه. نمی دونم چی کار کنم منصور.

منصور لیوان قهوه رو گذاشت جلوم و گفت:

- اول اینو بخور! بعد فکرامونو روی هم می داریم ببینم چی میشه.

سرمو خم کردم و تو دستام گرفتم. سعی می کردم فکرای خوب بکنم که صدای نازگل اومد. دیدم تو بغل فریده و داره شستش رو می خوره و صدا در میاره. با لبخند به منصور گفتم:

- این جیگرو بده به من ببینم! دلم برات تنگ شده.

منصور نازگل رو داد دستم و خودش رفت تو آشپزخونه. من نازگل رو بوسیدم و بهش گفتم:

- سلام عمو. خوبی؟ چه تپل شدی عمو. چیه عمو؟ نگاه می کنی، آره؟ منو نشناختی؟ کلک! منم؛ عمو مسعود.

وقتی منصور با لبخند اومد پیش ما گفت:

- این نازگل بابا الان حواسش به خوردن شستشه، نه چیز دیگه ای. تو رو هم می شناسه مسعود جان.

- راستی خانومت کجاست؟ خونه نیست؟

منصور - رفته پیش نیوشا.

- آهان.

یه ساعتی گذشت. من از منصور خواستم تلفن بی سیمشو بده تا به ایران زنگ بزنم. منصور تلفنو بهم داد و نازگل رو ازم گرفت. یه ماچ صدادار ازش گرفت و بردش تو اتاق. وقتی شماره رو گرفتم بعد چند بوق صدای فرید رو شنیدم. بهش سلام کردم و حال هانیه رو پرسیدم. فرید گفت:

- هانیه تازه الان به هوش اومده. مامان داره بهش صبحونه میده و همیشه باهاش حرف بزنی.

من ازش خواستم به هانیه بگه بهم پیامک بده. فرید "باشه" ای گفت و من خداحافظی کردم. فرید هم خداحافظی کرد و من گوشی رو قطع کردم. گوشی رو گذاشتم رو میزی که جلوم بود. دراز کشیدم روی مبل و دست چپم رو گذاشتم روی پیشونیم. آروم چشمامو گذاشتم رو هم و سریع خوابم برد.

با صدای گریه ی نازگل از خواب پریدم. چشمامو باز کردم و دیدم خانوم منصور داره نازگل رو تکون میده تا آروم بشه. وقتی یه لحظه دیدم چیزی روی سر زن منصور نیست سرمو بردم زیر ملافه که روم انداخته بود. منصور رو صدا کردم که صدای زنش رو شنیدم که گفت:

- سلام آقا مسعود. منصور رفته حموم.

صدامو صاف کردم و گفتم:

- ممنون.

خانوم منصور - خواهش می کنم.

چشمامو گذاشتم روی هم تا باز بخوابم که موبایلم زنگ خورد. من زیر ملافه موبایلمو از جیب شلوارم در آوردم. با یه چشمم به صفحه ی موبایلم نگاه کردم که دیدم شماره ی ایران روشه. سریع جواب دادم.

- الو؟

صدا اول با خش خش بود اما بعد بهتر شد. من باز گفتم:

- الو؟

صدای هانیه رو شنیدم.

- الو؟ مسعود!

- جانم عزیزم؟ خوبی؟

هانیه - مرسی، خوبم. تو خوبی؟

- ممنون، خوبم. حالت چطوره؟ بهتری؟

هانیه - بهترم. من الآن تو اتاق تو هستم مسعود.

با لبخند گفتم:

- بهتره بهم بگی علی رضا؛ چون دارم عادت می کنم. چه خوب که تو اتاقم هستی.

هانیه - آره، خوبه. ببخشید، حواسم نبود باید علی رضا صدات کنم.

- اشکالی نداره حالا. حالا واقعا حالت خوبه؟

هانیه - آره، خیلی خوبم. تو الآن دانشگاهی؟

- نه، دانشگاه نیستم؛ خونه ی منصور هستم.

هانیه - منصور کیه علی رضا؟

- دوستمه. بینم کی مرخص شدی؟

- یه ساعت میشه.

- آهان، پس این طور.

هانیه - آره.

می خواستم بگم "الآن میرم خونه با هم چت می کنیم" که تلفن قطع شد.

خودم مجبور شدم به هانیه زنگ بزنم. وقتی با تلفن خونه ی منصور شماره تلفن اتاق خودمو

گرفتم، هانیه جواب داد. باهاش حرف زدم. هانیه گفت:

- نمی دونم چرا قطع شد؛ می خوام من بگیرم؟

- نه عزیزم، من دیگه گرفتم. حالا چی کار می کنی؟

- هیچی، داشتم با تبلت بازی می کردم. باز یاش خیلی جالبه.

- اِ پس اگه دوست داری بازی جدید از اینترنت می گیرم و برات می فرستم.

- وای! مرسی علی رضا!

با لبخند گفتم:

- خواهش می کنم عزیزم.

- علی رضا امروز تو بیمارستان دختر عموت اومد ملاقاتم. خیلی مهربونه و با هم دوست شدیم.

- اِ پس حسابی باهام دوست شدین و خوش گذشته، آره؟

هانیه خندید و گفت:

- آره، خیلی. اما جات خیلی خالی بود. من نمی دونم چجوری باید صبر کنم تا تو بیای ایران.

- صبر داشته باش! میام عزیزم. باید صبر داشته باشی تا برگردم.

- باشه، به خاطر تو سعی می کنم صبرم زیاد بشه.

- آفرین عزیزم! حالا کی پیشته؟

- هیچ کس، خودم و خودم. البته چرا، اسمش چی بود این خوشگله؟

با خنده گفتم:

- پری ناز نیست؟

- آره، آره، پری ناز پیشمه؛ البته خوابیده کنارم.

- اِ، پس لپشو بوس کن از طرف من!

هانیه خندید و گفت:

- چشم، صبر کن بوسش کنم.

صدای بوس کردن هانیه رو شنیدم و لبخندم بیش تر شد. هانیه آرام گفت:

- بوسش کردم که تکون خورد.

- از خواب بیدار نشد که؟

- نه خوابش سنگین شده و به این زودیا بیدار نمیشه.

- آهان.

- خب دیگه هانیه جان، فعلا من قطع کنم دیگه. چند ساعت دیگه بهت باز زنگ می زنم. کاری با

من نداری عزیزم؟

- نه شوهرم، فقط مواظب خودت باش!

با لبخند گفتم:

-!! الان شدم شوهرت؟! پس قبلا چی بودم؟ هان؟

هانیه خندید و گفت:

- تاج سر!

-!! پس شما هم شدی ملکه ی من همسرم.

- مگه نبودم؟

- چرا بودی، اما الان بیش تر شدی ملکه ی همه ی زندگیم.

- علی رضا! خیلی دوستت دارم!

- هیس! آرام تر! بچه بغل دستت خوابیده عزیز من!

- آخ آخ! یادم نبود. ای وای بیدار شد علی رضا.

لبمو آرام گاز گرفتم و گفتم:

- گریه که نکرده؟

- نه، اما تو چشمام خیره شده و هیچی نمیگه. عزیزم! زن دایی! خوبی؟

صدای گریه ی پری ناز بلند شد که هانیه گفت:

- جانم عزیزم؟ بیا با دایی حرف بزن! الو! علی رضا! با پری ناز حرف بزن!

با لبخند گفتم:

- سلام دایی! خوبی؟ چیه؟ چرا گریه می کنی؟ هان؟ الو هانیه! آروم شد دیگه، آره؟

- آره، انگار شناختت علی رضا. دیگه گریه نمی کنه؛ فقط لباس آویزونه و داره نگاهم می کنه.

با خنده گفتم:

- پس نازنین رو صدا کن تا باز گریش نگرفته!

- باشه.

هانیه نازنین رو صدا کرد. صداش رو شنیدم و فهمیدم پری ناز رو از هانیه گرفت و رفت.

- الو هانیه جان! من قطع می کنم و دو ساعت دیگه بهت زنگ می زنم، باشه؟

- باشه علی رضا جان، فقط یادت باشه شماره ی خونه ات رو برام بفرست.

- چشم، می فرستم. کاری با من نداری؟

- نه عزیزم، موظب خودت باش!

- چشم، تو همین طور.

- چشم، خداحافظ.

- آفرین، خداحافظ.

تلفنو قطع کردم و ملافه رو از روی خودم کنار زدم. دیدم زن منصور نیست و منصور هم تازه از

حموم بیرون اومده و داره با کلاه حولش سرشو خشک می کنه. با لبخند

- عافیت باشه داداش!

منصور - سلامت باشی رفیق!

- خب دیگه من برم، دیگه زیادی موندم.

منصور دستمو گرفت و گفت:

- کجا؟ مگه من می ذارم؟! تا با هم ناهار نخوریم نمی ذارم بری.

با لبخند گفتم:

- آخه ...

منصور دستمو محکم گرفت و گفت:

- آخه ماخه نداریم مسعود خان! پاشو دستاتو بشور که الآن ناهار آماده میشه.

دیدم چاره ای نیست، گفتم:

- باشه، میرم دستامو بشورم.

- برو و زودم بیا!

- چشم.

رفتم دستامو شستم و رفتم نشستم روی صندلی. ناهارمو خوردم و از منصور و خانومش تشکر کردم. از جام بلند شدم و رفتم نشستم روی مبل و بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و بازم تشکر کردم. خداحافظی کردم و روی صورت نازگل رو بوسیدم و دست کشیدم روی سرش. رفتم به سمت در خروجی و منصور هم بدرقم کرد. ازم خداحافظی کرد و منم باهاش دست دادم. رفتم اون ور خیابون و پیاده تا خونه رفتم.

وقتی خونه رسیدم سوییچم رو بلافاصله در آوردم و انداختم توی ماشین لباسشویی. رفتم تبلتم رو از روی این برداشتم و رفتم بالا توی اتاقم. به پشتی تخت تکیه دادم و صفحه ی محافظتش رو برداشتم که صفحه روشن شد. به هانیه پیام دادم که بیداره یا خواب، که جواب داد بیداره و داره درس می خونه. منم بهش گفتم:

– «الآن میرم برات بازی دانلود می کنم و برات می فرستم.»

هانیه ازم تشکر کرد و منم رفتم برای هانیه و خودم بازی دانلود کردم. برای هانیه بازی رو فرستادم که هانیه ازم تشکر کرد و بهم گفت سر فرصت نصب می کنه. تا یک ساعت داشتم با هانیه چت می کردم که خوابم گرفت. به هانیه گفتم فردا بیش تر با هم حرف می زنیم و هانیه قبول کرد. با هم خداحافظی کردیم. تبلت رو گذاشتم روی میز کنار تخت و پتو رو روی خودم انداختم و خوابیدم.

وقتی از دانشگاه برگشتم با خستگی رفتم دوش گرفتم. سر حال اومدم بیرون و لباسمو پوشیدم. نهار رو که خودم آماده کرده بودم رو خوردم و روی تخت خوابیدم. یه خواب خوبی کردم و بعد با هانیه چت کردیم. با هم کلی خندیدیم و هر دو با انرژی خاصی با هم حرف می زدیم. داشتم برای هانیه عکسی که دیروز از خودم گرفته بودم رو می فرستادم که صدایی اومد. هانیه گفت:

– در می زنن. صبر کن الآن میام.

– باشه.

هانیه اومد و تبلتو توی دستاش گرفت و گفت:

– مامان جوئه.

مامان تا فهمید من دارم با هانیه چت می کنم اومد و با منم حرف زد. با خنده گفت:

- به هانیه بگو به خودش برسه! غذا کم می خوره، مریض میشه.

منم با هانیه حرف زدم و به مامان گفتم بهم قول داده غذاش رو بخوره. مامانم تشکر کرد و با خوش حالی ازم خداحافظی کرد و رفت. من با هانیه بیش تر حرف زدم و شماره ی خونه رو هم براش فرستادم و باز کلی با هم حرف زدیم.

این ارتباط تا آخری دو ترم ادامه داشت. بعضی وقتا به هانیه کمک درسی می کردم و اون ازم سوال می پرسید و من جواب می دادم. الان درسم تموم شده و دارم بر می گردم خونه تا همه ی کارامو بکنم و برگردم ایران پیش خانوادم و هانیه. برای یه تاکسی دست تکون دادم و تاکسی نگه داشت. من سوار شدم و آدرسو گفتم. راننده به سمت خونه راه افتاد. وقتی رسیدم دم در خونه حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. بند کیفمو انداختم روی شونم. کلیدو از جیب شلوارم در آوردم و انداختم توی قفل. درو باز کردم و رفتم تو خونه. درو بستم و کلیدو آویزون جاکلیدی کردم. کفشامو از پام در آوردم و رفتم بالا. شماره ی منصور رو گرفتم و گفتم:

- بیا پیشم! کار مهم باهات دارم.

منصور گفت:

- تا ده دقیقه ی دیگه اون جام.

وقتی داشتم چمدونمو می بستم صدای زنگ در اومد. از جام بلند شدم و رفتم درو باز کردم. دیدم منصور با نازگل اومده. به منصور سلام کردم و نازگل رو بوسیدم و باهاش حرف زدم. از منصور خواستم که بیاد بشینه. منصور نازگل رو گذاشت روی زمین. نازگل چهار دست و پا رفت زیر میز. منصور اومد نشست پیش من و گفت:

- خب بگو ببینم، کارت چیه که انقدر مهمه؟

با لبخند گفتم:

- راستش من دیگه این جا کاری ندارم و می خوام برگردم ایران. می خوام سال تحویل و پیش خانواده و هانیه باشم. من ازت یه خواهشی دارم؛ خواهش من اینست که تو با صاحب خونه حرف بزنی و بقیه ی پولمو بگیری و این خونه رو با وسایلی تحویل بدی به صاحب خونه.

منصور سرشو تکون داد و گفت:

- باشه، ولی ما هم داریم میریم ایران؛ البته یه هفته مونده به آخر سال میریم ایران.

- اِ چه خوب! پس من زودتر از شما ایرانم.

منصور - آره، این خوبه؛ اما ما بعد از سیزده به در بر می گردیم آمریکا.

- همیشه پیش تر ایران باشید؟ آخه قراره بیست و دوی فرورین عروسی رو برگزار کنیم.

منصور - اگه این طوره که پیش تر می مونیم.

- خوبه. پس برو پیش تر از شرکت مرخصی بگیر!

منصور - باشه، فردا میرم پیش تر مرخصی می گیرم.

رفتم بالا و همه ی لباسامو مرتب چیدم تو چمدون. هدیه و سوغاتیا رو هم بغل لباسام گذاشتم. لپ تاپ و شارژرش و کتاب و جزوه هام رو هم توش قرار دادم. زیپ چمدونو بستم. شارژر موبایلمو هم قرار دادم تو کیفم. تبلتم و شارژرش رو هم گذاشتم تو کیفم. همه ی چیزای شخصیمو هم گذاشتم تو کیفک و زیپ کیفمو بستم. بلیتو برداشتم و با چمدون و کیفم رفتم پایین. منصور با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- کجا به سلامتی!؟

با لبخند گفتم:

- حالت خوبه منصور جان؟

منصور با تعجب پیش تر نگاهم کرد و گفت:

- آره، خوبم. انگار تو حالت خوش نیست.

با لبخند گفتم:

- من حالم خیلیم خوبه. تا یه ساعت دیگه باید فرودگاه باشم رفیق.

منصور با دهنی باز نگاهم کرد و بلند گفت:

- نه!

- آره به جون تو!

منصور - پس بیا برسونمت.

- ممنون.

منصور - خواهش می کنم.

منصور نازگل رو بغل کرد و منم برق اصلی خونه رو زدم. تمام خونه خاموش شد. در خونه رو بستم و قفل کردم. کیلد خونه رو دادم به منصور و گفتم:

- دستت درد نکنه رفیق! این یادت نره!

منصور لبخند زد و گفت:

- نه بابا، خواهش می کنم.

منصور کلیدو گرفت و من چمدون و کیفمو گذاشتم رو صندلی عقب. خودم نشستم جلو، بغل دست منصور. نازگل رو گرفتم تو بغلم و بوسیدمش. چند دقیقه بعد رسیدیم فرودگاه. نازگل رو دادم به منصور و شماره ی خونه ی مامان اینا و آدرس خونه رو دادم به منصور. بهش گفتم:

- اومدی ایران بیا پیش ما!

منصور قول داد بیا دیدن ما. من ازش خداحافظی کردم و با هم دست دادیم. من نازگل رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم. کیف و چمدونمو از صندلی عقب ماشین برداشتم و درو بستم. دیدم منصور از ماشین پیاده شد و اومد بدرقم. با هم رفتیم توی سالن. کارایی که مونده بودن رو کردم و

برای آخرین با منصور خدا حافظی کردم. منصور هم یه عکس از هر سه تامون گرفت. وقت رفتن منصور گفت:

- حتما میام خونه ی پدر و مادرت.

سرمو تکون دادم. همدیگه رو بغل کردم و از هم فاصله گرفتیم. رفتم بلیت و پاسپورت رو نشون دادم. چرخیدم و دیدم که منصور دست نازگل رو گرفته و تکون میده. منم دستمو تکون دادم و برای آخرین بار خداحافظی کردم. سوار هواپیما شدم و از این کشور خداحافظی کردم. چشمامو روی هم گذاشتم که خوابم برد.

وقتی چشمامو باز کردم دیدم هواپیما داره می شینه روی زمین دبی خوش حال شدم. کمر بند ایمنی هواپیما رو باز کردم. همه داشتن پیاده می شدن. منم کیفمو برداشتم و از هواپیما پیاده شدم. چند دقیقه ی بعد تو سالن ایستاده بودم تا چمدونمو بردارم. وقتی چمدونمو برداشتم به سمت اطلاعات به راه افتادم. وقتی رسیدم از اطلاعات پرسیدم:

- چه ساعتی هواپیمای ایران می شینه که من سوار بشم؟

خانمی که پشت شیشه نشسته بود گفت:

- تا پنج دقیقه ی دیگه.

منم تشکر کردم و رفتم به دنبال بلیت که قبلا از طریق اینترنت رزرو کرده بودم. بعد از سه دقیقه بلیتو گرفتم و نشستم رو صندلی. وقتی بلندگو اعلام کرد پرواز دبی به مقصد ایران سوار بشن من از جام بلند شدم و رفتم بلیتو دادم و سوار هواپیما شدم.

وقتی چشمام باز کردم تو فرودگاه امام خمینی بودم و هواپیما داشت میشست به زمین ایران و من ساف نشستم رو صندلی و به هواپیمای دیگه نگاه کردم که آماده پرواز بودن و وقتی هواپیما نشست بعد از یک دقیقه همه پیاد شدم از هواپیما و سوار اتوبوس شدیم و به سمت ساختمان فرودگاه به راه افتاد و چند دقیقه بعد رسیدم و همه از اتوبوس پیاده شدیم و وارد سالن شدیم و کیفم انداختم رو دوشم و به سمت که چمدون که تحویل میدادن رفتم و منتظر شدم تا چمدونم بیا بیرون که اومد و چمدونم برداشتم و به سمت رفتم که همه وایساد بودن رفتم و تو صاف تا

پاسپورتم مهر بخوره رفتم وقتی نوبت من شد من پاسپورتم دادم و مهر خورد و مرد میان سال عینکس یه خورد آورد بیاین و گفت_ شما برای چی اومدین ایران؟؟؟.

برای زندگی...من درسم تو آمریکا تموم شده اومد برای همیشه بمونم ایران.

مرد سرش تکون داد و اسپورت بهم داد و من از صف اومدم بیرون و دسته چمدون تا ته کشیدم تا باز بشه که شد و چمدون با خودم کشیدم و وقتی از سالن فرودگاه اومدم بیرون سریع یه تاکسی گرفتم به سمت خونه مامان و بابا به راه افتاد و من سرم تکیه دادم به پشتی صندلی و به بیرون نگاه کردم و دیدم داره بارون میاد و من شیشه کشیدم پایین و دستم بردم بیرون و آروم آروم بارون روی دستم میومد و با حس آرامش بخشی بو می کشیدم و بوی بارون و خاک میومد و این به نظر من بهترین بوی بود که میومد.

از بیرون چشم برداشتم و به ساعت مچی ام نگاه کردم ساعت ۴:۴۵ صبح بود و هنوز هوا تاریک بود و وقتی من داشتم به چراغ قرمز که داشت تموم میشد نگاه میکردم که صدای پیامک موبایلم بلند شد و من وقتی به صفحه موبایل نگاه کردم دیدم منصور پیامک داده و من پیامک باز کردم و دیدم منصور نوشته_سلام رسیدی ایران؟؟؟.

منم جواب دادم_سلام بله ۱۵دقیقه میشه که رسیدم.

منصور_خوبه..موظب خودت باشه.

_چشم.

منصور_خداحافظ.

_خداحافظ منصور جان.

با صدای راننده سرم بلند کردم_آقا همین کوچه ست؟؟؟.

به کوچه نگاه کردم و گفتم_بله...دم اون خونه نگه دارید.

راننده_چشم.

وقتی دم در خونه مامان اینا نگه داشت من از ماشین پیاده شدم و راننده پیاده شد و چمدون از صندوق عقب در آورد و گذاشت زمین و من از جیب عقب شلوارم لی ام کیف پولم در آوردم و حساب کردم و دست کردم تو جیب شلوارم کیف پول گذاشتم و کلید هام در آورد و انداختم تو قفل و در باز شد و من دست چمدون گرفتم و بلند کردم و به ماشین تاکسی نگاه کردم که رفت و منم با چمدون رفتم تو و در بستم پشت سرم و با صدای رعد رق سریع رفتم تو و وقتی کلید انداختم تو قفل در اصلی و در باز کردم و سریع رفتم تو خونه و از سرما میلرزیدم اصلا هوا سم نبود که کاپشن بپوشم و دیدم تمام لباس هام خیس شده و من خم شدم و کفش هام از پام در آوردم و گذاشتم تو جا کفشی و چمدونم بلند کردم و رفتم از پله ها بالا و وقتی رسیدم بالا و در اتاقم باز کردم و رفتم تو و دیدم چقدر تاریکه اتاقم و بدون این که چراغ های اتاقم روشن کنم چمدونم گذاشتم رو زمین و کیفتم گذاشتم کنارش و رفتم در کمد لباس هارو باز کردم و حوله بدنی ام برداشتم و رفت از اتاق بیرون و رفتم حموم و یه دوش آب گرم گرفتم و اومد سریع بیرون و رفتم تو اتاقم و سریع لباس از کمد برداشتم و پوشیدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم که حس کردم یکی بغل دستم خوابیده و با دقت به چهرش نگاه کردم و دیدم هانیه ست و از این بابت خیلی خوشحال شدم و خم شدم و پیشونی هانیه بوسیدم و بغل هانیه خوابیدم و پتو کشیدم روی خودم و هانیه و چشمم روی هم گذاشتم و خوابیدم.

با صدای جیغ یکی از خواب پریدم و سیخ نشستم روی تخت و به هانیه که داشت با ترس نگاه می کرد نگاهش کردم و سرم چند بار تکون داد به اینور و اونور تا حالم جا بیاد و وقتی بهتر شدم به هانیه نگاه کردم دوباره و گفتم_چی چته چرا جیغ کشیدی داشتم سنگ کوب می کردم هانیه.

هانیه با تعجب و نگرانی بهم نگاه کرد و گفت_بخشید من من فکر کردم یه مرد غربیه ست و وقتی تورو دیدم ترسیدم فکر کردم دارم خواب میبینم.

با تعجب گفتم_کدوم مرد غریه هانیه بابا منم....بعدشم خواب نمیبینی من اینجام پیشت..نفس نفس آروم شد و گفتم_دیگه نبینم جیغ بزنی ها داشتم سخته میکردم هانیه ببین قلبم چجوری میزنه.

هانیه دست لرزنوش آورد جلو و گذاشت روی قلبم و آب دهنش قورت داد و گفت_وای علرضا خودتی باروم همیشه...وای چقدر قلبت تند میزنه نکن وایسه علیرضا.

با لبخند نفس عمق کشیدم و گفتم_نترس واینسه...اره بابا خود خودمم.

هانیه با خوشحالی و ذوغ چشمم پر از اشک شد و پرید تو بغلم و با گریه گفت_وای علرضا تو کی اومدی چرا بهم نگفتی داری میای.

با لبخند سر هانیه بوسیدم و گفتم_قربونت برم خانومی گریه نکن عزیزم میخواستم غافلگیرت کنم خانومم.

هانیه سرش از روی سینه ام برداشت گفت_خیلی بدی و بعد خندید و منم باهاش خندیدم که سریع در اتاق باز شد و مامان و بابا با موهای ژلیده و پولیده پیداشون شد و من از دیدن این شکل شمایل خندم گرفت و بابا و مامان بهمديگه نگاه کردن و با صدای بلند گفت_مسعود._جانم.

مامان و بابا با تعجب اومدن تو بابا گفتن_تو کی اومدی پسر؟؟؟.

_با اجازه شما ۴ صبح.

هانیه با تعجب گفت_۴ صبح چقدر دیر.

با لبخند گفتم_همین دیگه.

مامان اومد جلو و پیشونی منو بوسد و گفت_قربونت برم مادر تو چرا انقدر لاغر شدی.

_خدا نکن مامان جان...من اونجا خیلی ورزش می کردم برای همین لاغر شدم.

مامان_الهی فدات بشم عزیزم پاشو بریم صبحونه بخوریم.

چشم شما بریم ما الان میایم.

مامان سرش تکون داد و رفت بیرون و بابا یه خورده باهم حرف زد و رفت بیرون و من و هانیه هم

لباس عوض کردم و رفتیم پایین به همه سلام کردیم و نازی و نازنین از یله ها اومدن پایین و از

دیدن من شوکه شدن و بعد خوشحالی کردن و هی ازم سوال میپرسیدن و منم با مهربونی جواب سوال هاشون میدادم.

داشتم صبحونه میخوردم که دیدم پری ناز چهار دست پا اومد سمت میز صبحونه نازنین و گرفتش تو بغلش و بوسیدش و گفت_جانم مامان صبحت بخیر عزیزم ببین دایی اومده بعد بوسش کرد و گفت_باز بابا تورو آورد پایین خودش رفته دستشوی تورو نبرد صورت خوشگلت بشوره اره مامانی بازم بوسیدش و هادی با صدای بلند سلام کرد و صبح بخیر گفت از دیدن من تعجب کرد و گفت_یه به آقا مسعود شما کی اومد از اونور آب؟؟؟.

باهاش دست دادم و روبوسی کردیم و بهش گفتم کی اومدم و توضیح دادم و صبحونه که خوردی از مامان تشکر کردیم و من و هانیه رفتیم رو مبل نشستیم و من هانیه رو تو بغلم گرفتم و باهاش حرف میزدم و که دیدم پری ناز گوشی مبل گرفت و اومد به سمت من و منم بغل کردم و بوسیدم و فلفکش دادم که هی میخندید و وقتی نازنین به پری ناز گفت_دایی بوس کن پری ناز صورت منو لیس ارومی زد و فهمیدم بوسش این شکلی کلی خندیدم خودم بیشتر بغلش کردم و بوس بارونش کردم و انقدر فشارش دادم و بوسیدم که غر غر کرد و منم گذاشتمش رو زمین و یه دونه زدم به پوشکش که تند تر رفت پیش نازی و نازی هم گرفتش و بوسیدش و باهاش بازی کرد.

آهی از خوشحالی کشیدم و با لبخند به انیمیشن که هانیه داشت نگاه می کرد نگاه کردم و صدای مامان شنیدم که گفت میخواد امشب جشن برگشتن منو بگیره و همه دعوت کنه.

و منم هیچی نگفتم و به دیدن انیمیشن انمیشن انمیشن ادامه دادم.

جشن با خوبی و خوشی برگزار شد. من همه ی فامیلو دیدم. بعضیا که نمی دونستن من ازدواج کردم خبردار شدن و با خوش حالی به من و هانیه تبریک می گفتن و من و هانیه تشکر می کردم. بعضی از دخترای فامیل از حسودی متلک مینداختن که منم جواب این حرفاشونو یه جوری می دادم که ساکت می شدن و حرفی نمی زدن. هانیه از این کار من خوشش می اومد و آروم بهم آفرین می گفت. وقتی موقع شام رسید من و هانیه رفتیم سمت میز بزرگ تو هال. بابا دلیل این شبو گفت و ازدواج من و هانیه و نازی و فرید رو اعلام کرد. بعد گفت که بیست و پنج فرودین عروسی ما و نازی و فرید هست. همه برای ما و نازی و فرید دست و سوت کشیدن؛ منم با سر تشکر می کردم. وقتی بابا اعلام کرد شام آماده س همه شروع کردیم

خودشون. من و هانیه توی یه ظرف غذا کشیدم. هانیه بهم می گفت چه غذایی بردارم و منم بر می داشتم. با هم رفتیم روی یه مبل دو نفره کنار هم نشستیم و آرام شاممونو خوردیم. وقتی شام خوردنمون تموم شد هانیه بهم گفت:

- بریم بیرون! سرم گیج میره.

من با نگرانی ظرف غذا رو گذاشتم روی میز جلوی مبل و دست هانیه رو گرفتم. رفتیم بیرون از ساختمون و نشستیم روی یه صندلی. به هانیه گفتم:

- الان خوبی؟

هانیه یه دستشو به سرش گرفت و گفت:

- آره، الان بهترم. خیلی هوای تو خفه س. حالم داشت بد می شد.

- می خوای ببرمت بالا تا استراحت کنی؟

هانیه - نه، الان بهتر شدم.

- واقعا؟

هانیه - آره، فقط احساس می کنم فشارم افتاده. میشه برام یه چیز شیرین بیاری؟

- خودمم حس کردم فشارت افتاده. باشه، الان برات شربت میارم. همین جا بشین من الان بر می گردم.

هانیه - باشه.

من سریع رفتم تو و به مریم خانوم گفتم:

- میشه یه شربت برام بیاری؟

مریم خانوم به صورتم نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده آقا؟

- آره، فشار هانیه اومده پایین. زود یه شربت بهم بده. باید برم پیش

مریم خانوم چشمی گفت و سریع رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان شربت که داخلش پر از یخ بود برگشت. شربتو بهم داد و منم ازش سریع تشکر کردم. رفتم از ساختمون بیرون و شربتو دادم به هانیه. هانیه سریع شربتو خورد و یه نفس عمیق کشید و ازم تشکر کرد. من ازش پرسیدم:

- حالت چطوره؟

گفت:

- الان خیلی بهترم.

جشن تا ساعت دوازده شب ادامه داشت. مهمونا ساعت یک و سی دقیقه رفتن و من و هانیه موندیم و فرید و نازی و مامان و بابا و مادر هانیه. همه از خستگی روی پا بند نبودیم و داشتیم هلاک می شدیم از خواب. با مامان اینا حرف می زدیم که دیدم هانیه سرشو گذاشته روی پام و خوابش برده. منم از همه عذرخواهی کردم و هانیه رو با دو دستم بلند کردم و بردمش بالا و روی تخت خوابوندمش. پتو رو روش انداختم و خودمم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین. دیدم که فرید و حاج خانم دارن میرن. منم از حاج خانم بابت اومدنش تشکر کردم و خسته نباشید بهش گفتم. حاج خانمم با مهربونی جواب حرفامو داد و ازم تشکر کرد و ازم خداحافظی کرد. با فرید رفت. منم سریع با فرید خداحافظی کردم و ازش تشکر کردم بابت امشب و فرید هم با همه خداحافظی کرد و رفت. منم به بابا و مامان شب به خیر گفتم و رفتم بالا کنار هانیه خوابیدم.

روز ها و هفته ها سریع میگذشتن تا آخرین روز سال رسید و ما الان همه دور هم جمع شدیم تا سال جدید خوبی باهم داشته باشیم همه هستن مامان بابا , نازی , نازنین, هادی, پریناز کوچولو, من و هانیه و بخصوص منصور و همسرش و نازگل کوچولو و احسان و همسرش در اینجا هستند تا سال خوبی آغاز کنیم و همه زیر لب دعای سال تحویل زمزه می کنیم و من و هانیه دست تو دست هم دعا کردم و بعد تو چشم همدیگه نگاه کردیم آرومی و برای سلامتی و وفا داری تا ابد در زندگی و وقتی با تلویزیون نگاه کردم فقط ۳ ثانیه تا تحویل سال ۹۲ موند بود و من از خدا خواستم تا همه سلامت و شاد باشند و اخریم آرزوم این بود که زود هانیه حالش خوبه خوب بشه و چشمام بستم وقتی چشمام باز کردم و به تلویزیون نگاه کردم که صدای نقاره حرم امام رضا دلمو لرزوند و ناخودگاه اشک تو چشمام جمع شد و از ته دلم اسم امام رضا صدا کردم و چشمام روی هم گذاشتم که هانیه آروم بهم گفت _علیرضا چشمات

و من وقتی چشمم باز کردم دیدم هانیه هم تو چشماش اشک جمع شده و منم لبخند آرومی زدم و هانیه دستم فشار آرومی داد و منم به تلویزیون نگاه کردم و دیدم صدای ترکیدن بمب اومد که یعنی سال تحویل شد و رفتیم تو سال ۹۲ و من وقتی سال تحویل شد اول از همه با هانیه رو بوسی کردم و سال بهش تبریک گفتم و بعد با همه دست دادم و روبوسی کردم و عید بهشون تبریک گفتم و پیناز و نازگل نشوندم روی پاهام و بوسیدم شون و یه کاری کردم تا این دو تا دختر خوشگل باهم دوست بشن که شدن و دوتاشون گذاشتم رو زمین و با هانیه رفتیم پیش احسان و لی لا خانم و عید بهشون تبریک گفتیم و من و هانیه نشستیم رو مبل و هانیه با لی لا خانم حرف میزد منم با احسان... کلی با احسان حرف زدیم و شوخی کردم و کلی خندیدم و بابا با صدای بلند به همه سال جدید تبریک گفت و عیدی هارو یکی یکی به همه داد و به من و هانیه ۵۰۰ تومان داد و به همه ۳۰ تومان.

هانیه پولش بهم داد و گفت_برام نگهدار.

منم سرم تکون دادم.

پول خودم و هانیه گذاشتم تو کیف پولم و از بابا تشکر کردم که هانیه بلند شد با بابا رو بوسی کرد ازش تشکر کرد و سال نو بهش تبریک گفت که بابا پیشونی هانیه بوسید که همه دست زدن و بابا هم جواب تبریک هانیه داد و منم با لبخند نگاه میکردم و هانیه با گونه قرمز اومد پیش من نشست و منم دست گذاشتم پشت کمر هانیه و به حرف های بابا گوش دادم...

امروز سیزده به دره و ما اومدیم تو یکی از باغ های بابا و سیزده به در کنیم.

هانیه با لباس خیلی زیبا جلوم نشست داره باهم شطرنج بازی می کنه به هانیه از زیر چشم نگاهش کردم و گفتم_اگه باختی باید برام شام درست کنی هاااا.

هانیه با لبخند گفت_اگه تو باختی باید بری برام کلی بستنی و کیک بخری هااا بهت بگم.

_ا مگه من میدارم تو کیک و بستنی زیاد بخوری چاق میشی.

هانیه لب هاش اویزون کرد و گفت_علیرضا.

به این چهرش که نگاه کردم کلی خندیدم و گفتم_ خیل خب هرچی تو بگی بابا میخرم.

هانیه بهم نگاه کرد و گفت_ دیگه باهات حرف نمیزنم.

هانیه بلند شد و داشت میرفت که دستش گرفتم و گفتم_ بیا بابا غلط کردم هرچی تو بخوای میگردم برات.

هانیه اومد رو پام نشست و منم یه بوسه آروم روی گونه اش گذاشتم و گفت_ آشتی؟؟؟.

هانیه برگشت بهم نگاه کرد و گفت_ آشتی.

با لبخند سرم برم رو شکمش گذاشتم و شروع کردم با سرم قلقلک دادن هانیه و هانیه قهقهه میزد و هی میگفت_ علیرضا بسه دلم درد گرفت...وای بسه مردم از دل درد بسه...خواهش میکنم.

منم سرم بلند کردم و بهش نگاه کردم و لبم گذاشتم رو لب هانیه و آروم بوسیدمش گفتم_ خیلی دوست دارم خانومم.

هانیه با نفس نفس زدن گفت_ منم...دوست...دارم..علیرضا.

وقتی دیدم همه داران میان پیش ما هانیه نشوندم کنار خودم و آروم بوسیدمش و گفتم_ بعد عروسی یه کاری عشقولانه میکنم حالا ببین.

با لبخند نگاهم کرد و هیچی نگفت و وقتی صدای هادی شنیدم شال هانیه از روی زیر آنداز برداشتم و انداختم رو سر هانیه و بهش گفتم_ شالت سریع درست کن مانتوتم تنن کن.

هانیه وقتی فهمید برای چی میگم سریع آماده شد و جلوی من نشست و به بازی مون ادامه دادیم.

در کل روز بسیار خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذاشت...اما هرچی صبح به احسان گفتم بیا پیش ما گفت خونه مادر زنش دعوتی و نمیتونه بیاد و ما هم جوجه کباب و کباب درست کردیم و قبل از خوردن رفتیم شنا و کردیم و با هادی و فرید و منصور مسابقه گذشتیم که باز من اول شدم و فرید سوم و هادی چهارم و منصور دوم شدو ناهار که خودیم زیر سایه درخت ها خوابیدم و هانیه کنار من خوابید بود و هادی و نازنین هم با فاصله خوابیده بود و پری ناز هم تو خواب داست شیر میخورد و چشمام معلوم بود پراز خوابه...فرید و نازی هم که همدبگه رو بغل کرد بودن

خوابیده بودن. بابا و مامان باهم نشستند بود لبه رود خونه پاشون تو آب بود و باهم حرف میزدن و منم که خسته بودم کم کم خوابم برد.

بلخره روز عروسی ما و نازی اینا فرا رسید و من و فرید الان جلوی در آرایشگاه وایسادیم تا هانیه و نازی بیان بیرون که الان ۵ دقیقه ست که وایسادیم که بیان و بعد این پا اون پا کردن اومد بیرون و صدای هلهله خانم ها اومد و من و فرید به سمت آرایشگاه رفتیم و فیلم بردار گفت_ برید تو. و من و فرید وایسادیم دم در تا خانم ها آماده بشن... بعد از دو دقیقه گفتم_ یاالله یاالله بعد مامان گفت_ بیاین تو همه امدن و ما رفتیم تو و هانیه و نازی دیدم که چقدر زیبا و با وقار شد بود اصلا باور نمیشد این هانیه من باشه خیلی چهرش عوض شد بود و خیلی زیبا... وقتی رفتم جلو و شنل انداختم روی سر هانیه به هانیه آروم گفتم_ میخوای منو امشب سکت بدی با بکشی... چقدر تو ناز شدی خانومی.

هانیه لبخند زد که تمام دندون های سفیدش معلوم شد و من با لبخند بند شنل بستم و دست هانیه گرفتم و آروم از آرایشگاه اومد بیرون و فرید هم پشت سرما داشت میومد بیرون... سریع رفتم در جلو برای هانیه باز کردم و کمکش کردم بشینه و تمام دامن بلند زیبای هانیه جمع کردم و بردم جلوی پای هانیه و در بستم و اومدم سوار ماشین شدم و کمر بند خودم و هانیه بستم و به سمت آتلیه به راه افتادم و از تو آینده دیدم فرید هم پشت سرما میاد.

وقتی رفتیم تو آتلیه من و هانیه رفتیم تو یه اتاق فرید نازی هم رفتند تو یه اتاق دیگه و حدود ۲۰۰ تا عکس از ما گرفت شد و چند عکس هم ما و نازی اینا باهم گرفتیم و آخرین عکس من و هانیه لب هامون گذاشته بودیم روی هم و عکس از ما گرفت شد و ما از آتلیه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و به سمت برزگ ترین تالار شهر که عروسی ما و فرید اینا بر پا بود رفتیم...

عروسی بسیار عالی برگزار شد و عروسی تا ساعت ۳ بامداد ادامه داشت تا ۰۳:۵۵ دقیقه نیمه شب به پایان رسید و من و هانیه از خستگی داشتیم قش میکردم من که اصلا نتونستم رانندگی کنم و سوییچ ماشین دادم به سامی پسر عموم که فقط ۲۲ سالش بود و سامی ماشین روشن کرد و به سمت خونه که تازه چیده شد بود و برای خودمون بود به راه افتاد وقتی رسیدم سامی ماشین

تو پارکیگ پارک کرد و سوییچ ماشین بهم داد و خدا حافظی کرد و رفت

شد و رفت و ما رفتیم بالا و در خونه من باز کردم و هر دومون رفتیم تو و من کت از تنم در اوردم و انداختم رو مبل و خودم خوابیدم روی یه مبل سه نفره و چشمام روی هم گذاشتم که هانیه با صدای بی حال و گرفته‌گفت_علیرضا بیا کمکم کن لباس دربیارم.

با بیحالی بلند شدم و کمک هانیه کردم و خودم سریع شلوارم و جلیقه از تنم در اوردم و کراواتم باز کردم و انداختم روی جلیقه و دیدم هانیه هم کت ام انداخت روی جلیقم و گفت_بذار همه تو کمد.

با بی حالی گفتم_بی خیال هانیه دارم میمرم از بی خوابی بذار صبح میذارم تو کمد.

هانیه_چروک میشه علی.

_اویزون چوب لباسی میکنم خوبه؟؟؟.

هانیه با خمیازه که می کشید گفت_اره خوبه.

وقتی به چوب لباسی اویزون کردم رفتم روی تخت خوابیدم و چشمام که روی هم گذاشتم خوابم برد.

وقتی صبح از خواب بیدار شدم دیدم هانیه هنوز خوابه برای همین رفتم اول دستشوی و بعد رفتم نماز خوندم و رفتم سریع آماده شدم و رفتم بیرون تا نون تازه بگیرم بعد از این که نون گرفتم برگشتم خونه و میز چیدم و شیر گذاشتم تا گرم بشه و رفتم تو هال و به زرق و برق که دیروز چیده بودن نگاه میکردم که نگاهم افتاد به عکس دونفره من و هانیه که تو لباس عروس و داماد بودیم و صورت بسیار زیبای هانیه تو این لباس و آرایش زیباتر شد بود با لبخند دستام به کمر هانیه گرفت بودم و لبخند زیبای زد بودم اون روز یادمه که هانیه کلی خجالت کشید بود و بعضی وقت ها از زست های که عکسها میگفت بگیرم میخندید و به نگاه میکرد و بهم میگفت_آخر یه بلای سر دو تانم میاد علیرضا.

منم بهش گفتم_خدانکنه عزیزدلم. و بعد اروم شونه هانیه بوسیدم و که عکسها عکس گرفت یکدفعه.

هانیه_علی...علیرضا.

از یاد اون خاطره اومدم بیرون و به هانیه که تازه از خواب بیدار شده بود نگاه کردم و بالبخند گفتم_سلام صبح بخیر...جانم بگو.

هانیه لبخند زد و سرش گذاشت روی سینه ام و گفت_داشتی به چی فکر می کردی که نفهمیدی دارم صدات میکنم.

با لبخند دست کشیدم به موهای بلند هانیه که تا پایین کمرش بود و گفتم_داشتم به روزی که این عکس رو که چند روز پیش گرفتم فکر میکردم که چه روزی بود.

هانیه سرش از روی سینه ام برداشتم و گفت_هان این عکس که منو تو خوشم اومدبود..با خمیازه گفت یه روز قبل از عروسی عکس گرفتم.

_اره عزیزم...حالا خانوم خوشگله من بره دست صورتش بشوره که باهم صبحونه بخوریم.

هانیه سرش تکون بازم خمیازه کشید و رفت سمت دستشوی که تلفن زنگ خورد و رفتم تلفن برداشتم و دیدم فرید و سریع جواب گفتم_به به آقا داماد چه عجب شما صبح بلند شدی از خواب.

فرید خمیاز کشید و گفت_سلام ایکیوسان جان خوبی؟؟؟هیچی بابا این خواهرت منو کشته انقدر غر غر کرده و بهم گفته باید بلند بشم...الانم دارم میمرم از بی خوابی هی میاد منو هول میده میگه نخوابی هااا...ای بابا نازی بابا بیدارم تکون نده بابا دارم با مسعود حرف میزنم.

با خنده گفتم_فرید نازی اذیت نکن...گوشی بذار رو بلندگو.

فرید_من کی اذیتش کردم...بیا گذاشتم بگو.

_سلام نازی جان عروس خانوم خوبی؟؟؟...این فرید خان اذیتش نکن بابا گناه داره طفلک.

صدای نازی شنیدم بهم سلام کرد صبح بخیر بهم گفت_دادش من اذیتش نمی کنم اینه که منو اذیت میکنه هی هرچی بهش میگم پاشو برو نون بخر نمیره...عروس خانوم چطوره؟؟؟.

_ممنون خوبه...خب فرید نازی راست میگه پاشو برو نون بگیر ببینم پاشو آفرین.

نازی_مرسی دادش به حرف تو گوش کرد رفت آماده شه...هانیه بیدار؟؟؟

_اره صبر کن گوشه بدم بهش...هائیه اومد از دستشوی بیرون و من تلفن بهش دادم و بهش گفتم_زود حرفتون تموم کنید بیا صبحونه بخوریم.

رفتم تو آشپزخونه سریع زیر شیر خاموش کردم و با دستمال ظرف برداشتم و شیر ریختم تو لیوان خودم و هائیه و ظرف گذاشتم تو سینک و لیوان ها گذاشتم رو میز و به هائیه نگاه کردم که داشت با نازی خداحافظی می کرد و میومد آروم تو آشپزخونه و وقتی تلفن دکمه اش زد اومد نشست روی صندلی رو به روی من و با لبخند بهم نگاه کرد و ازم شکر کرد به خاطره چیدن میز صبحونه و منم یه لقمه گرفتم به هائیه دادم با لبخند جواب تشکرش دادم.

الان پنج سال از اون روز ها میگذاره و هائیه دیگه هیچ قرص و داروی نمیخوه و دکتر دارو هاش قطع کرد و داشت مثل همه زن های دیگه زندگی می کرد با من و من از این زندگی بعد این همه سال راضی بود چون هائیه منو میفهمید...الان چهار سال که استاد دانشگاه شدم و دارم درس میدم الانم تازه از سر کلاس اومد بیرون و دارم میرم خونه...هائیه هم دندان پزشکی شده و من براش یه مطب خریدم و روز تولدش بهش دادم که کلی غفلگیر شد...فرید الان آموزشگاه موسیقی داره و نازی هم با فرید کار میکنه و نازنین هم تو کنسرت های هادی نوازنده شده و پری ناز هم حسابی بزرگ شده و بلبل زبونی میکنه و منصور هم با زنش و دخترش اومد ایران کار میکنه با من و من یه شرکت تو دبی افتتاح کردم و یه شرکت تو ایران که ساختمون شرکتیم بغل شرکت بابا هستش...سارا بعد از چند سال از زندان ازاد شد و با پسر عموش ازدواج کرد و رفت آلمان....فرید هم خونه مادرش خراب کرد و از نو ساخت که نقشه خونه با من بود و احسان بیشتر معروف شد و زندگیش با لی لا خانوم هنوز مثل سابق و همچی تو این چند سال عالی بود خداروشکر و من هائیه خونه تکونی میدم به خودمون تا زندگی مون تازه تر از همیشه بشه.

در خونه بستم و کفش هام گذاشتم تو جا کفشی و دمپایی راحتیمو پام کردم و بوی کشیدم بوی غذای قرمه سبزی میااومدم و با صدای بلند سلام کردم که هائیه با صدای بلند جواب سلامم داد و از اتاق خواب اومد بیرون و با لبخند باهم دست دادیم و بهم خسته نباشید گفتیم و من کتم در آوردم و هائیه ازم گرفت و گفت_مسعود مزده به خبر خوب برات دارم.

با لبخند گفتم_خب...چی بدم؟؟؟...بوس خوبه؟؟؟.

هانیه لبخند زد و گفت_ اون که باید بدی... خیلی خبر مهمی باید بیشتر خرج کنی.

با لبخند گفتم_ خب چی بخرم.

هانیه_ خریدنی نیست... باید از وجودت خرج کنی.

با لبخند و تعجب یه آبروم بردم بالا و گفتم_ باشه خب هرچی تو بگی انجام میدم...راضی شدی؟؟؟.

هانیه سرش تکون داد و رفت سمت اتاق خواب و برگشت و با لبخند نشست بغلم دستم و یه پاکت بهم داد و گفت_ قول بده اول از خیرش سکتہ نکنی؟؟؟.

با تعجب گفتم_ نکنه کسی طوریش شده هانیه؟؟؟ این چی هست حالا نامه ست؟؟؟.

هانیه_ نه نامه نیست کسی هم طوریش نشده فقط خبر خوبیه همین.

هانیه بلند شد رفت تو آشپزخونه منم سریع پاکت باز کردم و جواب آزمایش بود با کنجکابی شروع کردم به خوند و دیدم آزمایش هانیه ست و با لبخند یه حدسی زدم و شروع کردم به یکی یکی خوندن نوشته های تو برگ آزمایش و با تعجب و شوکه شدم باورم نمیشد یعنی حدسم درست بود هانیه حامله شده از تعجب دهنم باز مونده بود و صدای خنده هانیه از توی آشپزخونه میشنیدم و سرم از روی برگه ها بلند کردم دیدم هانیه دست هاش گذاشته روی اپن و داره به من میخنده.

با تعجب به هانیه نگاه کردم و گفتم_ هانیه این آزمایش مال کیه؟؟؟.

هانیه خنده اش آروم تر کرد و گفت مال دیروزه امروز رفتم گرفتمش..تعجب کردی نه؟؟؟.

_اره یه خورده اخه تو هیچی بهم نگفته بودی.

هانیه_ چون میخواستم غافلگیرت کنم که داری بابا میشی.

با لبخند دوباره به جواب آزمایش نگاه کردم و به هانیه گفتم_ چند ماهش؟؟؟.

هانیه با لبخند روی لب کنارم نشست و گفت_ دوماه شه.

با لبخند هانیه تو بغلم گرفتم و آرام بوسیدمش...

همه از خبر حاملگی هانیه خوشحال شدن و منم نمیداشتم هانیه دست به سیاه و سفید بزنه و به مامان گفتم به خواهره مریم خانوم بگه بیا اینجا تا کار های خونه انجام بده هم مراقب هانیه باشه و مامانم همین کار کرد و منم با خیال راحت میرفتم دانشگاه و بعد دانشگاه میرفتم شرکت خودم و بعضی وقت ها به بابا سر میزدم و اگه کاری داشت براش انجام میدادم.

پنج ماه بعد.

من داشتم رونامه می خریدم که موبایلم زنگ خورد و سریع موبایل از جیب کتم در اوردم و به شماره نگاه کردم و جواب دادم

_سلام هانیه جان خوبی؟؟؟ چیزی شده؟؟؟.

هانیه با نفس نفس گفت_ نه چیزی نیست فقط بیا زود خونه بیاید برم دکتر.

با نگرانی گفتم_دکتر!!!...دکتر برای چی؟؟؟بچه چیزیش شده؟؟؟.

هانیه_ نه بچه حالش خوبه فقط وقت سونوگرافی دارم بیاد بریم تا وقتمون گذشته.

با فوت نفسم دادم بیرون و تو دلم خداروشکر میکنم_ الان میام خونه... تو آماده باشه اومدم.

هانیه_ باشه فقط تند رانندگی نکنی علی.

_ نه عزیزم مواظبم... تو مواظب خودت بچه باش من الان راه میفتم... راستی چیزی نمیخواهی برات

بگیرم؟؟؟

هانیه_ باشه مواظب هستم تو نگران نباش علی جان... باشه الان آماده میشم... چیز...میشه لواشک

تمر هندی بخری با پرتقال؟؟؟.

باخنده گفتم_ویاره کردی نه؟؟؟.

با لبخند که معلوم بود توش خجالت موج میزنه گفت_اره خب چیکارکنم دست خودم نیست خودت که میدونی.

_بله بله میدونم خانومم چشم چشم میگرم کاری نداری؟؟؟.

هانیه _نه فقط زود بیا.

_چشم...خداحافظ.

هانیه_خداحافظ.

رفتم اونور خیابون و پرتقال و لواشک و تمره‌ندی خریدم و سوار ماشین شدم و اومدم خونه و دیدم هانیه آماده شده نشسته رو مبل و داره تلویزیون نگاه میکنه با لبخند بهش سلام کردم و نایلن پرتقال و لواشک و تمره‌ندی گذاشتم رو این و نشستم رو مبل کنار هانیه و آروم دست کشیدم رو شکم هانیه که خیلی بزرگ شده بود و خم شدم شکم هانیه بوسیدم و قربون صدقه دختر یا پسر خودم رفتم و دیدم هانیه داره با لبخند نگاهم میکنه و خودش هم دست کشید رو شکمش و با لبخند بهم نگاه کردیم و آروم گفتم_بریم عزیزم؟؟؟.

هانیه سرش تکون داد و من بلند شدم و دست هانیه گرفتم تا بلند بشه و وقتی بلند شد از مینا خانوم خداحافظی کردیم و هانیه نایلن لواشک و تمره‌ندی برداشت و من ازش گرفتم و هانیه به مینا خانم گفت که کیفش بهش بده و مینا رفت کیف آورد و من کیف ازش گرفتم و با هانیه اومدیم بیرون از خونه و من درجلوی ماشین هیوندا سانتافه باز کردم و به هانیه کمک کردم سوار بشه و وقتی سوار شد منم سوار شدم و ماشین روشن کردم به سمت مطب دکتر به راه افتادیم...

چند دقیقه بعد به مطب دکتر رسیدم و من ماشین پارک کردم و با هانیه رفتیم تو مطب دکتر و من به هانیه کمک کردم بشینه روی یه صندلی و بعد رفتم به منشی سلام کردم ازش پرسیدم وقت ما گذشت یا نه که منشی با لبخند گفت_نه نگذشته این خانوم و آقا که تو افاق هستن بیان بیرون نوبت همسر شماست.

سرم تکون دادم و ازش تشکر کردم و اومد پیش هانیه نشستم و بهش گفتم صبر کنه نفری که تو هستش بیان بیرون نوبت ما و هانیه آروم گفت_اخ.

با نگرانی چرخیدم سمت هانیه و کمرش آروم گرفتم و گفتم_چی شد؟؟؟

هانیه دست کشید روی شکمش و گفت_لگد زد.

با لبخند دست کشیدم روی شکم هانیه و آروم گفتم_جانم بابا از خواب بیدار شدی اره.

بازم بچه لگد زد که اخ اوخ هانیه در اومد و من با آرامش دست میکشیدم روی شکم هانیه و داشتم بچه رو آروم میکردم که منشی فامیلی هانیه صدا کرد و گفت نوبت ما و من به هانیه کمک کردم تا بلند بشه و وقتی بلند شد رفتیم تو و بعد از سلام و احوال پرسی دکتر به هانیه گفت رو تخت داراز بشه و هانیه روی تخت دراز کشید و من با هانیه حرف میزدم و هانیه میگفت که احساس میکنه بچه دوقلوه و دکتر وقتی سونوگرافی شروع کرد من و هانیه با دقت نگاه میکردم و وقتی بچه دیدم با خوشحالی قربون صدقه بچه میرفتم و دکتر با لبخند به هردوی ما تبریک گفت و حدس هانیه درست در اومده بود و بچه دوقلوه بود و ما خوشحال تر شدیم و دکتر از ما پرسید دختر دوست داریم یا پسر که ما گفتم فرقی نمیکنه و دکتر با لبخند گفت_بازم بهتون تبریک میگم یکی از قلوها دختره و یکی پسره و من وقتی این خبر شنیدم کلی خوشحال شدم و هانیه از خوشحالی میخندید و منم با هانیه شروع کردم به خندیدم و تو دلم باز خدارو هزار بار شکر کردم...

**

یک ماه هم مثل باد گذشت و هانیه الان هشت ماه شده بود و من کار هام زیاد شده بود و سریع کارم انجام میدادم و بیشتر وقت هام هواسم پیش هانیه بود و نگرانیم از چند ماه پیش بیشتر شده بود و بیشتر وقت ها همه هواسم پیش هانیه بود و نمیدوستم چیکار کنم و مجبور بودم سریع کارم تعطیل کنم و یه زنگ به هانیه بزنم و باهش حرف بزنم تا خیال راحت بشه و این آرامش وقتی که با هانیه حرف میزدم به دست میاوردم و خدارو شکر میکردم هر سه تا شون سالمن و بعد که مطمئن میشدم به کارم ادامه میدادم...چند هفته ی بود که هانیه عُرْغرمیکرد که نمیتونه شب ها راحت بخوابه و کمرش درد میکنه و من مجبور بود شب ها کمر هانیه ماساژ بدم تا

دردش کمتر بشه تا بخوابه و این کار یه کم بهترش میکرد و میخوابید اما دیشب هرچی ماساژش دادم دردش کمتر نشد که نشد..

تلوزیون خاموش کردم و رفتم تو اتاق خواب و ساعت مچی از دستم در آوردم و دراز کشیدم کنار هانیه و دست راستم گذاشتم روی پیشونیم و چشمم بستم و سریع خوابم برد... صدای هانیه شنیدم که اسمم صدا میکنه و احساس میکردم یکی منو تکون میده و سریع چشمم باز کردم و به هانیه که نگاهم افتاد شوک شدم به هانیه خیره نگاه کردم و گفتم_چی...چی شده؟؟؟.

هانیه با گریه گفت_علیرضا دارم میمرم از درد.

دیدم هانیه زد زیر گریه و ناله کنان به خودش میپیچید و من از نگرانی هم گیج شده بودم هم نمیدونستم باید چیکار کنم...چند ثانیه که گذشت تازه فهمیدم هانیه دردش گرفته و باید برمش بیمارستان و من سریع از تخت اومدم پایین و سریع لباس هام عوض کردم و لباس های هانیه سریع از تو کمدم برداشتم و کمکش کردم تا تنش کنه و سریع رفتم دفترچه بیمه و ساک بچه ها برداشتم و به هانیه کمک کردم تا راه بره و هانیه با گریه بهم گفت که دکمه مانتوش باز کمدم مانتوش بهش تنگ شده نمیتونه نفس بکشه و من خم شدم و ساک و دفترچه بیمه گذاشتم زمین و دکمه ها رو یکی یکی باز کردم و هانیه از درد زیاد دست گذاشته بود پشت کمرش و با ناله و گریه آروم آروم راه میرفت و من سریع دفترچه بیمه و ساک برداشتم و در خروجی خونه باز کردم و به هانیه کمک کردم تا کفش هاش پاش کنه و من سریع کفش هام پام کردم و سریع در بیشتر باز کردم و هانیه رفت بیرون و من سویچ ماشین و کلید خونه از جا کلیدی برداشتم و در بستم و سریع به هانیه کمک کردم از پله های حیاط بیاد پایین و من خودم بدو رفتم ساک و دفترچه انداختم رو صندلی عقب و هانیه وقتی بهم نزدیک شد در جلو برایش باز کرد و کمکش کردم تا سوار بشه وقتی سوار شد منم کنترل در زدم و سوار ماشین شدم و وقتی در باز شد سریع با ماشین از خونه زدیم بیرون و به سمت بیمارستان به راه افتادیم و تو راه هانیه گریه می کرد و هی بهم میگفت تند تر برم و منم سرعتم زیاد و زیاد میکردم و به هانیه گفتم یه دفعه اگه میخواد جیغ بزنه میتونه و هانیه بعضی وقت ها جیغ میزد و منم با یه دستم گوشم سمت راستم گرفتم و با یه دست رانندگی میکردم که سریع رسیدم به بیمارستان و وقتی رسیدم هانیه به حال شده بود

و من سریع رفتم تو بیمارستان و خبر دادم و سریع با چند پرستار اومدم بیرون و به هانیه کمک کردم دراز بکشه روی تخت چرخدار و خودم هم تخت حول میدادم و با یه دستم دست هانیه گرفت بودم بهش میگفتم آروم باشه... من منتظر شماها هستم و هانیه بهم گفت_ مامان اینا خبر کن علی.

_چشم خبر میکنم تو نگران نباش... اصلا نترس عزیزم.

وقتی به خودم اومدم هانیه دستش از دستم جدا شده بود و از نگرانی دو دستم تو موها کردم و نشستم روی اولین صندلی که دیدم و نگرانی دستام گرفتم جلوی صورتم و که یه صدا خانوم منو صدا کرد و من سرم بلند کردم و دیدم دکتر هانیه و من از جام بلند شدم و سلام کردم و باهاش حرف زدم و دکتر بهم گفت باید این برگ پرکنم و منم سریع برگ گرفتم و با دقت خوندم و پر کردم و دادم به خانوم دکتر و پرسیدم باید چیکار کنم که دکتر گفت باید برم دارو خانه چند تا چیز که تو برگ دفترچه نوشته برای هانیه بگیرم و منم سریع رفتم گرفتم دارو ها رو دادم به دست دکتر و رفتم به خانواده خبر دادم و بعد چند دقیقه همه اومد بیمارستان و وقتی فهمیدم کی هانیه دردش گرفت تعجب کردم ساعت ۴ صبح بوده الانم ساعت ۵:۴۵ دقیقه ست و از نگرانی زیاد دعای که یادم بود تو ذهنم زیر لب میخونم و دست هام پشت گرفتم قفل کرد بودم و راه میرفتم و همه از راه رفتن من کلافه شد بود اما من آروم نمیشدم و هی راه میرفتم و آخر بابا منو گرفت و دست گذاشتم پشتم و منو نشوند روی صندلی و خودش کنارم نست و به چهره همه نگاه کردم که نگرانی توی صورت همه موج میزد و هیچی نمیگفتن و من از کلافگی زیاد بلند شدم و بابا چند بار صدا کرد که بشینم اما من گوش ندادم و رفتم از لاوی بیمارستان پرسیدم که میشه زن بزنه به دکتر و من با دکتر حرف بزنم که دیدم همیشه خودم حرف بزنم و بیشتر کلافه و عصبانی شدم و میخواستم از عصبانی داد بزنم اما جلوی خودم گرفتم و یه مشت زدم روی سنگ لاوی و به پرستار گفتم که خودش به دکتر حرف بزنه که اونم گفت همیشه و دیگه نتونسم تحمل کنم و یک راست رفتم شماره امیر گرفتم و با عصبانیت بهش گفتم این چه بیمارسانی که تو ساختی اصلا نمیدارن فهمم وضعیتزنم چطوره و کلی باهاش دعوا کردم و امیر منو آروم کرد و گفت الان تو اتاق مدیریت بیمارستان برم پیشش تا کار که میخوام سریع برام انجام بده بعد هم آروم کنه و من سریع تلفن قطع کردم و رفتم پیش امیر و باهاش حرف زدم و گفتم منو تا حد جنون اعصابی کردن این پرستارای بیمارستان و امیر با خنده ازم منو نوازش کرد و گفت

میتونم به کاری کنم تا بری بالای سر خانومت و منم با خوشحال قبول کردم و بعد چند دقیقه رفتیم بالا سر هانیه و هانیه وقتی دیدم خیالم راحت شد و دیدم چه آرام بخوابیده و وقتی چشمم به بچه ها خورد که تازه به دنیا اومد بودن و هردوشون همزمان باهم گریه می کردن و منم از خوشحالی اشکم در اومدم بود و خدا رو شکر کردم و با امیر اومدم بیرون از اتاق زیمان و لباسم عوض کردم و اومدم با امیر بیرون که همه جمع شد دور ما و من با خوشحالی به همه گفتم که بچه ها به دنیا اومدن و حال هانیه خوبه که همه خدا رو شکر کردن.

وقتی با هادی و نازنین و فرید و نازی و بابا رفتیم بچه ها دیدم کلی ذوق کردم و دیدم چقدر بچه شکل هم هستند و تپول موپل و خیلی خوشگل و با پوست خیلی سفید و موهای بور دست پای تپول و کچولو که خیلی با نمک و نازی یکدفعه گفت_وای دادش این پسره چقدر شکله تو. بابا با خنده گفت_نازی راست میگه بابا خیلی شبیه بچه گی خودته .

فرید گفت_الهی دایی قربون دوتا تون بره این دخلمه چقدر شکله بچه گی های هانیه ست و وقتی فرید این حرف زد همه زدیم زیر خنده و من گفتم_اره واقعان شکل هانیه ست چهرش. و همه حرف منو تایید کردن و ما رفتیم تو اتاق هانیه و من نشستم رو صندلی که کنار تخت هانیه بود و منتظر بودم تا هانیه به هوش بیاد...

وقتی هانیه به هوش اومد ازم حال بچه ها پرسید و منم با آرامش و خوشحالی برای هانیه گفتم حال هر دو شون خوبه و خیلی هم شکل هم هستند.

هانیه با ذوغ به حرف هام گوش میکرد و وقتی حرف هام تموم شد با خوشحالی گفت_قربون تو توашون برم...علی رضا برو بگو بیارنشون میخوام بینمشون.

با لبخند گفتم_الان میگم بیارنشون.

من رفتم بیرون و به پرستار لاوی گفتم_میشه بگید بچه ها بیارن همسرم به هوش اومده.

پرستار یه چشمی گفت و رفت طرف تلفن و به یکی گفت که بچه ها بیارن و از من پرستار پرسید فامیل بچه ها شما چیه که منم فامیلو گفتم و پرستار به اون که پشت خط بود گفت و تلفن گذاشت و اومد جلوی من و گفت_ الان میارن بچه ها رو شما برید میارن.

منم رفتم تو اتاق و به هانیه گفتم الان میاراشون و هانیه با خوشحالی نگاه به در کرد و منم رو لبه تخت نشستم و با فرید حرف زدم و درباره کنسرت که قرار باهم مثل پنج سال پیش اجرا کردم باز اجرا کنیم و منم تو این کنسرت هستم...

نُتشتم با فرید درباره قیمت ماشین حرف میزدیم که یه پرستار با یه تخت کوچیک اومد تو و گفت_ بابا بچه ها بیاد این فرشته ها کوچولو بگیر و منم رفتم جلو و تخت بچه که کنار هانیه بود گرفتم و تشکر کردم و پرستار لبخند زد و به من هانیه تبریک گفت و رفت از اتاق بیرون و من خم شدم به سمت تخت بچه ها و قربون قدصه دوتا شون رفتم و یکی از بچه ها بلند کردم و گذاشتم کنار هانیه و اون یکی بچه هم بغل کردم و گذاشتم کنار اون یکی قلوه دیگه اش و با لبخند به هانیه و بچه ها نگاه کردم و دیدم هانیه از خوشحالی اشک شوق میریزه و منم با انگشت اشارم اشک هاش پاک کردم و پیشونیش بوسیدم و مادر شدن بهش تبریک گفتم و هانیه هم بهم بابا شدن تبریک گفت و با لبخند باهم شوخی کرد.

همه اومدن جلو و به ما تبریک گفتن و ما تشکر میکردیم و با با اومد جلو با لبخند پیشونی هانیه بوسید و بهش تبریک گفت و یه کیسه سکه به هانیه هدیه داد و بعد اومد پیشونی منو بوسید و منم دست بابا بوسیدم و بعد مامان گرفتم و بوسیدم و بغلش کردم و مامان با کاری که کردم اشک شوق ریخت و پیشونی منو بوسید و بهم تبریک گفت.

داشتم با هانیه درباره اسم بچه ها حرف میزدیم که هر دو بچه ها باهم زدن زیر گریه و شروع کردن به گریه کردن از گشنگی و من و هانیه و یکی یکی همه قربون صدقه این دوتا میرفتم که هانیه بهم آروم گفت که میخواد بهشون شیر بده اما خجالت میکشه من به مامان گفتم که هانیه میخواد شیر بده اما خجالت میشه و مامان سریع فهمید و به همه مرد ها گفت برید بشنید و من میخواستم بشینم که مامان گوشی لباسم گرفت و گفت_ تو کجا وایسا ببینم تو باید به زنت کمک کنی.

منم وایسادم به هانیه کمک کردم و هر دو بچه ها باهم شیر میخوردن که خیلی خنده دار شد بود و نازنین قریون صدقه بچه ها میرفت و نازی میخندید و با فیلم میگرفت و من پشت کمر دختر کوچولوم گرفتم و سرش بوسیدم و میدیدم په تند تند مثل بردارش شیر میخوره و رنگ چشمای دخترم عسلی بود اما رنگ چشمای پسرم رنگ چشمای خودم بود رنگ سبز بود و من از این بابت لبخند روی لبم میومد.

چند ماه بعد

من داشتم روزنامه میخوندم که حس کردم یکی شلوارم گرفته خنگ میزنه و منم از زیر روزنامه دیدم بله این دوتا وروجک ها اومدن فضولی و خراب کاری کنن و منم روزنامه رو جمع کردم و بغلشون کردم گذاشت شون روی پام و یه ماچ آب دار از لپ های تیول شون گرفتم و گذاشتم شون تو رو روعک و آروم هوله شون دادم و آروم راه رفتن و خودم رفتم سمت آشپزخونه که حس کردم این وروجک ها پشت سرم دارن میان و وقتی چرخیدم و دیدمشون دخترم یه لبخند خوشحالی زد و دلم نیومد بلغش نکنم و و مجبور شدم هر دوشون بغل کنم و رفتم تو آشپزخونه و به هانیه گفتم_کمک نمیخوای خانومی؟؟؟.

چرا سالاد درست کن اینم مواد لازم سالاد.

بچه ها گذاشتم زمین و یکی یدونه زدم به پشت شون تا تند تر راه برن و ظرف خالی برداشتم و شروع کردم به درست کردن سالاد فصل و زیر لب آهنگ که صبح تو ماشین گوش داد بودم خودم که یکدفعه صدای ظبط خونه بلند شد و من با تعجب به هانیه نگاه کردم که هانیه با چشمای گرد به من نگاه کرد و با صدای بلند گفت_وای بچه ها هر دو باهم رفتم از آشپزخونه بیرون دیدم بله این دوتا دارن فضولی می کنند و پسر فضولم صدای ظبط بیشتر و بیشتر میکنه و دخترم هم دکمه ظبط ها هی میزنه و وقتی صدای ظبط بیش از حد بلند شد پریسا زد زیر گریه و دستش به سمت من بالا ارود و منم بغلش کردم و بوسیدمش و دیدم پسرمو اونم یکدفعه زد زیر گریه و هانیه سریع بغلش کرد و من ظبط با کنترل خاموش کردم و دست کشیدم روی سر پریسا و دیدم پارسا بهم خیره نگاه میکنه و هانیه با ابرو بهم اشاره کرد به اینم محبت کن و منم دست

چپم باز کردم و پارسا بغل کردم و بوسیدمش و نشستم بغل دست ها

این دوتا یکدفعه زدیم زیر خنده که پارسا و پریسا بهمون نگاه میکردن و من و هانیه خنده مون بیشتر میشد از نگاه هاین این دوتا...

داشتم آماده میشدم که برم دانشگاه که پریسا اومد منو نگاه کرد و منم از تو آینده بهش نگاه کردم و گفتم_سلام نفس بابا خوبی اره؟؟؟ جونم بابا قربون اون نگاه برم که با تعجب نگاهم میکنی خوشگل بابا. دیدم اومد پشتم نشست و دست هاش بلند کرد به سمتم و منم بغلش کردم و بوسیدم پیشونیشو و دست کشیدم روی سرش که صدای اعتراض پارسا بلند شد و منم چرخیدم و دیدم هی با داد و جیغ میزنه که منم بغل کن و منم خم شدم و پارسا بغل کردم و بوسیدمش که هانیه با خنده بهم گفت_حسودیش میشه وقتی میبینه تو پریسا بوس میکنی.

خندیدم و به هردوشون نگاه کردم و هردو بوسیدم و دادمشون به دست هانیه و پیشونی هانیه آروم بوسیدم و ازش خدا حافظی کردم و هانیه با لبخند باهم خداحافظی کرد و منم از پله های حیاط رفتم پایین که داشتم میرفتم سمت ماشین که صدای گریه بچه ها بلند شد و من فهمیدم که اونها فکر کردن من میخوام ببرمشن بیرون دَدر...سوار ماشین شدم و یه بوق زدم و در خودش با یه نور چراغ های ماشین باز میشد چند ماه پیش خونه هوشمند کردبوم...از خونه خارج شدم که در بسته شد و من به سمت دانشگاه به راه افتادم...

داشتم نقش یکی از ساختمان یه شرکت میکشیدم که صدای دست های بچه ها شنیدم که دارن در میزنن و من سریع از جام بلند شدم و هرچی وسایل رو زمین بود برداشتم و گذاشتم رو میز و در اتاق باز کردم و دیدم این دوتا وروجک با خوشحالی سرشون بالا گرفتن دارن به من نگاه میکنن و منم در بیشتر باز کردم و با لبخند نگاهشون کردم و هر دو شون اومدن تو تا فضولی شروع کنند و منم نشستم روی صندلی و به کار های این تو دوتا وروجک نگاه کردم که دیدم پریسا مثل همیشه از من میخواد تا بغلش کنم و منم بغلش کردم و بوسیدمش که پارسا زد سطل اشغال انداخت زمین و هرچی ورق و برگ توش بود ریخت زمین و من بهش اخم کردم و رفتم نزدیکش و تمام اشغال هارو جمع کردم و برگرددم تو سطل و لپ پارسا گرفتم کشیدم و بوسیدمش چون بدجوری بغض کرده بود دلم نیومد بیشتر دعواش ک

اتاق زدم بیرون و هر دوشون گذاشتم تو رو رو عک و بهشون گفتم_برید بازی کنید فسقلیا...بعد
رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب برای خودم ریختم و یه نفس خوردم و از آشپزخونه هواسم پیش
این وروجک ها بود که بلای سرخودشون نیارن که صدای هانیه اومد و من بهش سلام کردم و
گفتم_حاج خانوم خوب بود حالش؟؟؟.

هانیه یه نفس عمیق کشید و گفت_اره خدارو شکر خوب بود سلام رسوند.

_سلامت باشه...

صدای گریه بچه ها از اتاق خواب شنیدیم و بدو به سمت اتاق خواب رفتیم...

وقتی من و هانیه رفتیم تو اتاق صدای بچه ها رو از زیر سبد لباس خشک شده پیدا کردیم و
سریع سبد بلند کردم و دیدم پریسا از شدت ترس و دستش که زیر سبد له شده بود کبود شده و
صورتش از ترس کبود شده و من سریع پریسا با پا گرفتمش و چند بار مهکم زدم تو پشتش و
صدای گریه اومد و من خدا رو شکر کردم و تو بغلم گرفتم و هانیه با نگرانی هر دوشون بغل کرد و
برد روی تخت و خوابند کنار خودش و بهشون شیر داد و سریع بچه با خوردن شیر آرام شدن اما
دست پریسا کبود شده بود و وقتی دستش گرفتم یکدفعه زد زیرگریه که شوکه شدم و دستش
بودیدم و دیدم باید بیمش دکتر و به هانیه آرام گفتم_بیا ببریمشون دکتر.

هانیه که هنوز نگاران بود گفت_باشه بریم منم دلم شور میزنه...میگم علی نکنه دستش شکسته
باشه؟؟؟.

_اخم کردم و گفتم_خدا نکنه...پاشو آماده شو ببریمشون دکتر.

هانیه_مگه نمیبی دارم بهشون شیر میدم نمیتونم بلندشم.

_اها راست میگی صبر کن برم لباس هات بیارم.

هانیه باشه..ممنون.

رفتم لباس هانیه و بچه ها اوردم و لباس هانیه بهش دادم و خودم لباس پریسا آرام تنش کردم تا
دردش نیاد و وقتی دستش کردم بغلش کردم که باز پارسا شروع کرد به داد بی داد کردن و هانیه
سریع لباس پارسا تنش کرد و بغلش کرد و من سریع دفترچه بچه ها

سوار ماشین شدم و پرسیا گذاشتم تو صندلی خودش و هانیه پارسا بغل دست پرسیا گذاشت تو صندلیش و اومد جلو سوار شد و من ماشین روشن کردم به سمت بیمارستان به راه افتادم.

دکتر بعد از عکس گرفتن و دیدن عکس دست پرسیا گفت_ چیزی نیست دستش ضربه دید و چون هنوز کوچیکه زود خوب میشه و من دستش میبینم تا دردش نیاد.
بعد دکتر گفت که پارسا هیچ جاش آسیب ندیده و لازم نیست عکس بگیره.
بعد که خیالمون راحت شد اومدین خونه و هردوشون خوابندم تو تخت هاشون و رفتم تو هال و با خستگی نشستم روی مبل و سر گذاشتم روی پشتی مبل و نفس عمیق کشیدم و خدارو شکر کردم و از خدا خواسم دیگه این دو تا بچه اتفاقی برشون نیفته...
هانیه_ علی جان پشو برون رو تخت بخواب عزیزم اینجا کمر درد می گیری..
به هانیه نگاه کردم و گفتم_ باشه...

بلند شدم رفتم لباس هام عوض کردم رفتم دراز کشیدم رو تخت و ملافه انداختم روی خودم و به عکس عروسی خودم و هانیه نگاه کردم و تو دلم گفتم چقدر زود گذاشت انگار همین دیروز بود منو هانیه تو خواب باهم آشنا شدیم و بعد من به دنبال میگشتم و اخر هانیه پیدا کردم و باهاش ازدواج کردم و الانم دو تا بچه شیطان و بانمک داریم.
چشمام روی هم گذاشتم و بعد چند ثانیه خوابم برد.

تلفن زنگ میخورد و هانیه باصدای بلند گفت_ علی رضا تلفن بردار من دستم بنده.
_باشه.

تلفن برداشتم و دیدم از خونه مامان ایناست و سریع جواب دادم و دیدم بچه ها دارن بهم نزدیک میشن و منم گفتم_ سلام.

مامان_ سلام مادر خوبی؟؟؟ بچه ها خوب؟؟؟ عروس گلم خوبه؟؟؟

_ممنون همه خوبیم مامان جان..شما بابا خوبین؟؟؟.

مامان_اره مادر ما خوبیم...راستش زنگ زدم امشب بیاد اینجا تا درباره یه موضوعی حرف بزنیم.

_موضوعی؟؟؟چه موضوعی؟؟؟.

مامان_موضوعی زندگی فرید و نازی.

با تعجب گفتم_مگه زندگی فرید اینا چیزی شده که امشب میخواد دربارش حرف بزنیم؟؟؟

مامان_اره مادر این نازی راست میره چپ یاد میگه نمیخواد بچه داربشه میگه هنوز زوده اخه کجاش زود مادر تو بگو مسعود جان کجاش زوده الان پنج ساله که ازدواج کردن اما بازم میگه زود...بیچاره فرید دیگه به التماس افتاده میگه دیگه نمیتونه چیکار کنه تا نازی راضی بشه یه بچه بیاره میگه دلش بچه میخواد دیگه نمیتون تحمل کنه حرف های نازی رو.

_پس اینطور باشه ما امشب میام اونجا تا این مشکل حل کنیم.

مامان با خوشحالی گفت_دستت درد نکن مادر ایشالله خیر بینی مادر.

_خواهش میکنم مامان جان..راستی نرگس خانوم هم هست امشب؟؟؟.

مامان_نه مادر نرگس خانم گفته بعدن براش خلاصه تعریف کنم.

_اهان باشه..پس ما امشب چه ساعتی بیایم؟؟؟

مامان_ساعت ۸ مادر اینجا باشید.

_باشه چشم ما ساعت ۸ اونجایم..خب مامان کاری نداری با من؟؟؟.

مامان_نه قربونت برم....مواظب خودت باش.

_خدا نکنه مادر من چشم مواظب هستم شما و بابا هم مواظب خودتون باشید..خداحافظ.

مامان_چشم عزیزدلم...خداحافظ.

تلفن که قطع کردم هانیه اومد جلوم و درحالی که دست هاش با دستمال کاغذی خشک میکرد

گفت_مامان جون چی میگفت؟؟؟اتفاقی افتاده؟؟؟.

نفسم با فوت بیرون کردم گفتم_ چیزی خاصی نیست فرید نازی باز بخاطر قضیه بچه دعوا به پا کردن اونم از نو خیلی جدیش.

هانیه با نگرانی نشست کنارم و گفت_ حالا باید چیکار کنیم؟؟؟.

_نگران نباش قرار امشب بریم خونه مامان اینا تا با نازی حرف بزنیم تا سر عقل بیاد.

هانیه نفس عمیق کشید و به صندلی تیکه داد و به نچه نگاه کرد و گفت_ علی نگاه کن داران به تبلت ور میرت تا قفلش باز شه.

وقتی حرف هانیه شنیدم سریع رفتم تبلت ازشون گرفتم و این دوتا هم به دنبال من میودن و هانیه با خنده گفت_ علی یه آهنگ برشون بذار تا از دست اون تبلت دست بردارن.

یه آهنگ شاد از تو ارشیو آهنگ ها انتخاب کردم و برای این دوتا وروجک گذاشتم که دیدم بله این دوتا فقط دوست داشتم قر بدن و من هانیه از دیدن قر دادن و رقصیدن این دوتا میخندیدم و نگاه میکردم...

با دیدن این کارشون رفتم خوابودمشون و شروع کردم به قلقلک دادن این دوتا و با خنده گفتم_ وروجک های شیطون.

نقدر خندیدن که هانیه با خنده گفت_ رضا بسه لپ هاشن آب شد... بسته دیگه عالی رضا خسته شدن.

با خنده افتادم کنار این دوتا با نفس نفس زدن میخندیدم و نگاهشون میکردم که صدای پیامک موبایلم بلند شد و من از زمین بلند شدم و رفتم موبایلم از روی میز ناهار خوری تو حال برداشتم و دیدم که فرید پیامک زده که دوباره مجوز کنسرت گرفته با خوشحالی جواب پیامکش دادم و ازش تشکر کردم و بهش گفتم امشب میبینمت.

فرید_ خواهش میکنم رفیق... باشه تا شب خداحافظ.

_خداحافظ.

هانیه_ کی بود علی؟؟؟.

_فرید بود دوباره مجوز گرفته.

هائیه_چه عالی پس میتونید این دفعه کنسرت اجرا کنید.

_اره میتونیم.

هائیه-حیف شد اون دفعه کنسرت لغو شد.

_اره خیلی.

دیدم بچه ها اومدن جلوی پام و میخوان پایین شلوارم بگیرن و بلند بشن...من خم شدم و دوتاشون بغل کردم و لپ دوتاشون بوسیدم گذاشتم شون تو رو روعک و رفتم تو اتاق تا کار هام برسم در که ستم صدای در زدن بچه ها شنیدم که دوتاشون در میزنن با صدای بلند هائیه صدا کردم.

هائیه_بله.

خانومی این بچه ها جمع کن من خیلی کار دارم نمیتونم باهاشون بازی کنم..

هائیه_باشه الان می برمشون.

صدای هائیه میشنیدم که داشت با بچه ها حرف میزد و میگفت_بیاد بهتون شیر بدم بدو این بدو هرکی زود تر بیاد به اون شیر زود تر میدم.

صدای چرخ های رو روعک بچه ها شنیدم رفتن.

به کار هائیه آروم خندیدم و سرم تکون دادم و به کارم ادامه دادم.

پریسا بفل کردم و دستم گذاشتم روی زنگ و بعد چند ثانیه در باز شد و با هائیه و بچه ها رفتیم تو خونه مامان اینا و وقتی در بستم بچه ها با خوشحالی به هه جا نگاه می کردن و وقتی از پله ها رفتیم بالا و رفتیم سمت در مریم خانوم در باز کرد و سلام کرد و حال احوال کرد و ما رفتیم تو و مریم خانوم پشت سر ما اومد تو و بچه ها تو بغل من و هائیه بی تا فضولی کردن میکردن و هی دست و پا میزدن و من اول پریسا که یه خورده بیشتر از پارسا آروم

پریسا شروع کرد به دست زد و پارسا هم تا هانیه گذشت رو زمین اونم شروع کرد به دست زدن و خوشحالی کردن.

هانیه_نمیدونم چرا هر دفعه این رو میاریم اینجا سنگول میشن و شروع میکنند به دست زد و شادی کردن.

با خنده گفتم_چون اینجا خیلی بزرگه اینا بیشتر میتونن فضولی و خراب کاری کنند.

هانیه با خنده گفت_اره تو راست میگی....راستی مامان جون و بابا جون کجان؟؟؟.

_نمیدونم شاید بالا هستن.

مریم_الان آقا و خانوم میان پایین.

_ممنون مریم خانوم.

مریم_خواهش میکنم آقا...چیزی میخورید تا بیارم؟؟؟.

هانیه_دستت درد نکنه مریم خانوم اگه میشه آب خنک بیار.

مریم_چشم خانوم.

مریم خانوم رفت و ما نشستیم رو مبل و بچه شیطونی این دوتا نگاه میکردم که صدای مامان

شنیدم که یکدفعه گفت_الهی مامانی قربونتون بره.

_سلام مامان...خدا نکنه.

مامان_سلام مادر خوبی؟؟؟...با هانیه روبوسی کرد و به هانیه گفت_خوبی عروس خوشگلم؟؟؟

_ممنون مامان من که خوبم.

هانیه_مرسی مامان جون شما خوبید؟؟؟.

مامان_ممنون عزیزدلم خوبم.

بچه ها اومدن جلوی ما نشسن و به حرف های ما گوش میکردن و هرکی حرف میزد سرشون به سمت اون میبرد و وقتی بابا مامان بهشون نگاه می کردن میخدیدن و قربون صدقه دوتاشون میرفتن.

نازی وقتی از اتاقش اومد پایین و یه راست اومد پیش ما بچه ها با خوشحالی رفتن سریع پیش نازی و دست هاشون بالا گرفتن تا نازی بغل شون کنه و نازی وقتی بغل شون کرد با ذوق تو بغل هانیه خوشحالی میکردن و سر صدا میکردن.

سی دقیقه که گذاشت فرید اومد و با بچه ها شروع کرد به بازی کردن و بچه ها وقتی با فرید بود خونه رو سرشون میداشتن و هی همچی میرختن بهم.

داشتم با مامان و بابا حرف میزدم که صدای شکستن چیزی شنیدم و سریع رفتم یه طرف هال دیدم بله این دوتا زدن جا گلدونی که روی میز عسلی بود زدن شکودن و دارن بازم شیطورنی میکنند و از این که دیدم هیچی از شکستنی ها نرفته تو دست و پا هاشون خدارو شکر کردم و از مامان معذرت خواستم به خاطر شکستن جا گلدونی و مامان با لبخند سرش تکون داد و گفت_ فدای سرشون مادر بذار هرکاری دوست دارن بکنن.

_اخه مامان اینا خیلی شیطونن...

مامان نداشت حرف ادامه بدم و سرش تکون داد و گفت_ولشون کن مادر بذار راحت باشن.

_چشم هرچی شما بگید.

نازی_وای دادش دست پریسا چی شده؟؟؟.

_امروز صبح شیطونی کردن و سبد لباس چرک ها که بالای میز بود و آستین یه لباس ها اویزون بود که این پارسا وروجک کشید آستین لباس رو و سبد افتاده رو دست پریسا.

مامان اینا با نگرانی دور بچه ها جمع شدن و قربون صدقه پریسا میرفتن و پارسا وقتی دید کسی قربون صدقه و تحولش نمیگرن زد زیر گریه و با گریه رفت پیش هانیه و هانیه بغلش کرد و بوسیدش و یه کم بهش آب داد که آروم شد با چشمش زل زده بود

مامان پریسا بغل کرد پارسا شروع کرد به جیغ زدن و دست هاش هی به سمت پریسا می گرفت و جیغ میزد.

رو به مامان گفتم_ مامان پارسا هم بغل کنید و گرنه گریه میکنه... خودتون که میدونید این دوتا بهم دیگه واسبتن اگه پیش هم نباشن جیغ داد و داد می کنند.

بابا خم شد و پارسا بغل کرد و لپ پارسا بوسید و برد نزدیک مامان و دست پریسا گذاشت تو دست پارسا و به پارسا گفت_ بیا اینم خواهرت خوب شد اره.

پارسا اخم هاش تو هم بود اما وقتی پریسا میدید اخم هاش از بین میرفت و با خیال راحت به پریسا نگاه می کرد و دستش از فضولی می کرد تو جیب لباس بابا و هی می گشت و بابا با لبخند به کار پارا نگاه می کرد و هیچی نمی گفت.

خلاصه امشب شب خوبی بود چون با حرف های من و بابا و مامان و فرید و هانیه تونستم نازی راضی کنیم فقط یه بچه بیاره و این رضایت تا ساعت ۱۰:۳۸ دقیقه طول کشید و من دیگه از خستگی از مبل بلند شدم و رفتم یه لیوان آب خوردم و دیدم فرید خیلی خوشحال و شنگول نشسته پیش نازی و باهاش حرف میزنه.

وقتی لیوان آب گذاشتم رو اپن دیدم هردوی بچه ها اومد دارن به لیوان نگاه می کنند و من فهمیدم این دوتا آب میخوان و هانیه صدا کردم و بهش گفتم که این دوتا آب میخوان هانیه سرش تکون داد و یکی از بچه ها بغل کرد و شروع کرد بهش آب دادن و منم مثل همیشه دخمل خوشگلم بغل کردم و یه لیوان یکم توش آب ریختم و گرفتم جلوی لب های خشگلش و با وعده شروع کرد به خوردن آب و منم وقتی دیدم میخواد نفسی تازه کنه لیوان میبرد عقب و بعد از یک دقیقه دوباره بهش آب میدادم.

شام که خودیم با فرید درباره کنسرت آخر هفته حرف زدیم و قرار شد چهارشنبه بریم استودیو تا تمرین کنیم.

وقتی میخواستیم آماده بشیم هانیه با دست بهم اشاره کرد که بچه ها خوابشون برده و منم وقتی دیدم چه معصوم خوابیدن پریسا آروم بغل کردم و هانیه هم پارسا بغل

کردیم و رفتیم از خونه بیرون و وقتی هانیه سوار ماشین شد پریسا گذاشتم تو بغلش و در ماشین بستم و پشت فرمان نشستم و کتم انداختم روی دوتا بچه ها و ماشین روشن کردم به سمت خونه به راه افتادم...

صبح از خواب بلند شدم و رفتم آشپزخونه و درحالی که سرم میخارونم در یخجال باز کردم و ظرف شیر اوردم بیرون و یه لیوان از کابینت برداشتم و برای خودم شیر ریختم و ظرف شیر گذاشتم تو یخجال و درش بستم و شیر یک نفس خوردم و بعد لیوان گذاشتم تو سینک و رفتم تو دستشوی و که صدای گریه بچه ها اومد و وقتی دستم شستم از دستشوی اومدم بیرون و رفتم تو اتاق بچه ها و وقتی رسیدم بالای سرشون تا منو دیدن گریه شون قطع شد و دست هاشون به طرفم گرفتن و منم بغلشون کردم بردم شون تو اتاق خواب و گذاشتمشون رو تخت و هر دو شون رفتن به سمت لباس هانیه و منم دراز کشیدم و به دوتاشون نگاه کردم که میخوان شیر بخورن..

نشستم پشت پیانو و شروع کردم به زدن و آماده کردن خودم برای کنسرت پنج شنبه شب و وقتی به خودم اومدم دیدم چه اوج گرفته دست هام روی پیانو و سرم چرخدم و دیدم بچه ها دارن دست میزنن و نانای نانای می کنن و خوشحالی به من نگاه می کنند و هانیه با لبخند اومد دست هاش رو دور شونه من حلقه کرد و گونه منو بوید و آروم بهم گفت _خسته نباشی. منم گردن هانیه بوسیدم و گفتم_مرسی شما هم خسته نباشی خانومی. وقتی نواختم تموم شد بچه ها با تعجب و اعتراض پایین شلوار گرم کن منو گرفتن و بلند شدن و شروع کردن به غُر غُر کردن و منم بلندشون کردم و نشوندم روی پاهام و بوسدمشون و گفت _چیه چطونه؟؟؟ چرا غُر میزنید؟؟؟ هان. سرشون بلند کردن و به من نگاه کردن و سرشون انداختن پایین و شروع کردن با دست هاشون محکم میکوبیدن روی کلید های پیانو و شروع کردن به گفتن _با...بابا...ما...مامان و این حرف هی تکرار میکردن و من و هانیه وقتی شنیدم که این دوتا دارن حرف میزنن با خوشحالی شروع کردم باهاشون حرف زدیم و من لپ هاشون می بوسیدم و با خوشحالی بهشون میگفتم بگن بابا و اون ها با تعجب به ما نگاه می کردن و هیچی نمی گفتن...

امروز قرار بود با احسان و لی لا خانوم بریم شمال احسان اول گفت بریم ویلای اونا اما من گفتم بریم ویلای ما و اخر قرار شد بریم ویلای ما و قرار شد با ماشین من باهم همه بریم و نازی و فرید هم بعدن خودشون بیان و الان رفتیم به دنبال احسان و لی لا خانوم منتظرم تا اونا بیان از خونه بیرون و بعد یک دقیقه احسان اومد و کلی معذرت خواهی کردن و احسان کوله پشتی شو داد به من تا بذارم صندوق عقب و من پیاده شدم و کیف گذاشتم صندوق عقب و وایسادم پیش احسان و گفتم_ احسان تا چهارشنبه باید برگردما...

احسان سرش تکون داد و گفت_ میدونم...منم یکشنبه و دوشبه هفته آینده کنسرت دارم.
_پس اینطور...خب بیشن بریم رفیق.

احسان نشست صندلی عقب با لی لا خانوم و بچه ها نشستن روی پای هانیه و شیطونی کردن و فضولی کردن تو ماشین...

یکی از آهنگ های آلبوم جدید انتخاب کردم و گذاشتم تا پخش بشه:

تو با تمام قلب من نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی تمام زندگی شدی

بیا به قلب عاشقم بهونه ی جنون بده

اگه مثل من عاشقی تو هم به من نشون بده

من که بریدم از همه به اعتماد بودنت

دیگه باید چی کار کنم واسه بدست آوردنت

از لحظه ای که دیدمت بیرون نمیرم از خودم

دیگه قراره چی بشه بفهمی عاشقت شدم

درد منو کی میفهمی عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هرچی باشی

اگه به هم نمی رسیم تو با تمام من برو

همین برای من بسه که ارزو کنم تو رو

به من که فکر میکنی پر میشم از یکی شدن

همین برای من بسه که فکر می کنی به من

درد منو کی میفهمی عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هرچی باشی

وقتی تو آینه به احسان نگاه کردم دیدم خوابیده و لی لا حانوم هم سرش گذاشته روی شونه احسان و خوابش برده و دیدم هانیه هم خوابیده و بچه ها فقط بیدار بودن و داشتن با توپشون بازی میکردن تو بغل هانیه...دنده عوض کردم و سرعتم زیاد کردم و به ماشین جلویم بوق زدم و نور بالای دادم که بره کنار و ماشین جلویم رفت کنار از سر راهم و من دنده عوض کردم زدم دنده ۵ و گازش گرفتم و بعضی وقت ها به بچه ها نگاه میکردم که کم کم پریسا داشت خوابش میبرد و پارسا داشت همینجوری با توپش میخورد و لیس میزد و من لپش گرفتم و کشیدم که توپ تو دهنش نکنه....

ترمز کردم دم در ویلا که دیدم احسان خواب الود گفت_رسیدم مسعود؟؟؟.

_اره دادش رسیدم.

احسان_بخشید زیاد خوابیدم اصلا حواسم نبود تو تمام راه رانندگی کردی.

با خنده گفتم_اشکال نداره رفیق برگشته تو رانندگی کن.

احسان با لبخند گفت_ای به چشم.

داشتم دنده عوض میکردم که برم تو که صدای گریه پریسا تمام ماشین برداشت و هی گریه میکرد و گوله گوله اشک میرخت.

به احسان گفتم_احسان دادش پریسا اگه میشه بغل کن تا ساکت بشه.

احسان یکم خم شد به جلو و پریسا بغل کرد و بوسید و ارومش کرد.

وقتی ماشین پارک کردم هانیه بیدار کردم و پارسا از بغلش گرفتم از ماشین پیاده شدم و احسان هم لی لا خانوم بیدار کرد و از ماشین پیاده شد و همراه من اومد و من رفتم در خونه ویلای باز کردم و احسان اومد تو و پریسا تا گذاشت زمین پریسا زد زیر گریه و دست هاش جلوی من بالا گرفت و من خم شدم و بغلش کردم و احسان پارسا ازم گرفت آروم خوابند روی مبل و کت سفید شیرش رو انداخت روی پارسا و از خونه رفت بیرون و منم چراغ های هال روشن کردم که پریسا خوشحال شد آروم خندید و ذوق کرد...رفتم از خونه بیرون و به احسان کمک کردم و وسایل هارو از صندوق عقب ارودم تو خونه و هانیه که خواب از سرش پریده بود پریسا ازم گرفت و من راحت تر به کمک احسان رفتم و بعد از این که وسایل هارو چیدم همه باهم رفتم لب ساحل نشستیم و به دریا نگاه کردم...

یه سنگ ریز برداشتم و پرت کردم تو دریا و به موج های دریا خیره شدم و داشتم به اجرا چند روز دیگه در راه دارم فکر میکردم که هانیه با داد صدام کرد و گفت_بگیرش...علی بگیرش پارسا بگیر نره تو آب.

وقتی با سرعت بلند شدم و دویدم به سمت پارسا که با سرعت میرفت تو آب سریع گرفتمش و پارسا تند تند دست پا میزد و غر غر می کرد و من محکم گرفتمش و بردمش پیش هانیه و گفتم_بیا این وروجک مامانش.

هانیه با اخم ازم گرفت و بهم گفت_حواست کجاست هی دارم صدات میکنم؟؟؟.

_ببخشید داشتم فکر میکردم حواسم به اینجا نبود.

هانیه یه کم آروم شد و با لبخندارومی گفت_اشکال نداره...حالا پریسا بغل کن تا یه کم راه بریم.

_چشم خانومی...بیا بابای عشق بابا نفس بابا...اخیش.

هانیه از جاش بلند شد و همراه من به راه افتاد و پا به پای من راه میومد و باهم حرف میزدیم...تا

یک ساعت حرف زدیم درباره همچی و که احسان با صدای بلند گفت_مسعود شما گرسنه تون

نیست؟؟؟.

به هانیه نگاه کرد که آرام گفت_من که خیلی گرسنمه.

_منم تازه گرسنه ام شده.

با صدای بلند به احسان گفتم_ما هم گرسنمونه.

احسان و لی لا خانوم به ما نزدیک شدن و من به احسان گفتم_بریم کباب درست کنیم آماده ی تا دم در خونه بدو ایم؟؟؟.

احسان_اماد ام

پریسا دادم به هانیه.

_۱.۲.۳.بدو.

من چون از احسان لاغر تر بودم زود تر رسیدم و با نفس نفس گفتم_اول شدم...باید ورزش کنی تا یه کم وزنت بیاد پایین.

احسان با نفس نفس گفت_باشه حتما ورزش میکن...دیگه لازم شد ورزش شروع کنم.

_آفرین دادش.

رفتیم به سمت شیر و شلنگ گرفتم شیر باز کردم سرم اوردم آرام شروع کردم به خوردن آب و احسان هم اومد کنارم و شلنگم بهش دادم و اونم ازم تشکر کرد و من رفتم تو خونه و رفتم از تو کابینت سیخ ها برداشتم و در یخچال باز کردم و نایلن گوشت ها برداشتم و با مواد لازم از قفسه بالا یخچال برداشتم و با پام در یخچال بستم و همه گذاشتم رو میز و دستهام تو سینک شستم و شروع کردم به درست کردن گوشت کوبیده که احسان اومد تو و گفت_کمک نمیخوای؟؟؟.

_چرا بیا این گوجه از نایلن بردار و بشور بعد سیخ کن.

احسان_باشه.

گوشت بعد سی چهل دقیقه آماده شده و رفتیم تو حیاط و کبابیز با فندک روشن کردم و سیخ ها که آماده کردم بودم گذاشتم رو کبابیز و دیدم احسان باسیخ گوجه به دست اومد تو حیاط و سیخ ها گذاشت تو سینی کنار دست من و استین هاش بالا زد و شروع کرد به باد زدن کباب ها.

رو به احسان گفتم_میگم دادش موافقی یه آهنگ الان باهم بخونیم.

احسان یکم نگاهم کرد گفت_اره موافقم...حالا چی بخونیم؟؟؟.

_آهنگ...آهان آهنگ دارم میام پیشت بخونیم.

احسان_باشه...آماده ای!!!.

_اماد ام.

با شماره ۳ گفتن احسان شروع کردیم به خوندن شعر دارم میام پیشت...

وقتی خوندنمون تموم شد هانیه و لی لا خانم ما رو تشویق کردن و بعد رفتن تو خونه برنج بذارن آماده شه برای کباب ها...

دستهای پرپسا گرفت بودم و کنار ساحل داشتم کمک می کرد تا راه رفتن یاد بگیره...هانیه هم به پارسا کمک میکرد و در کنار هم به این دوتا وروجک راه رفتن به این ها کار می کردیم و هر قدمی که ما یا بچه ها راه میرفتند ردپا هاشون روی شن های خیس ساحل دریا میموند و برای من و هانیه جای ردپای بچه ها جالب و لذت بخش بود...

خواب بودم که با دستی که ناخون هاش بلند و تیز بود دماغم گرفت بود از خواب پریدم و دیدم که پریسا دماغم گرفته و داره به زور با کمک دماغ من بلند میشه و منم سریع بغلش کردم و گذاشتمش روی سینه ام و بوسیدمش و دماغ کشیدم آروم و گفتم_چیکار داشتی میکردی بابای هان.

با دستی که کرد بود تو دهنش گفت_با...بابا...اووو...دُ.

محکم بوسیدمش و خوابوندمش روی تخت و خودم آروم روش خم شدم
_من اخر تو رو میخوردم بابای عشق بابا ای نفسی تو.

وقتی قلقلکش میدادم میخندید و منم باهاش میخندیدم... سرم بلند کردم و به دنبال پارسا گشتم
و دیدم داره شیر میخورده و کم کم داره خوابش میبره... تازه وقتی فهمیدم پریسا شیرش خورده
اومده پیش من اما پارسا خوابش برده بود و اما پریسا خوابش انگار نیومد و من شروع کردم باهاش
بازی کردم....

نشستم تو ماشین و در ماشین بستم و به احسان گفتم_بریم.

احسان که عینک دودی گذاشته بود روی چشمش بود زد تو دنده و به راه افتاد و من یه آهنگ
جدید از تو ارشیو ضبط انتخاب کردم و گذاشتم تا پخش بشه :

اگه میشه یکم تبّ کن بگو قلب تو اتیشه

خیال کن بی من میمیری خیال کن مگه چی میشه

مگه چی میشه

یه لحظه بیقراری کن برام لحظه شماری کن

یه چیزی مثل بیتابی نمیدونم یه کاری کن

یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره

بگو دلواپسم میشی حال که راهمون دوره

یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره

بگو دلواپسم میشی حال که راهمون دوره

میخوام وقتی که من نیستم بگی خیلی پریشونی

خیال کن عاشقم هستی خیال کن تو که میتونی

یه لحظه بیقراری کن برام لحظه شماری کن

یه چیزی مثل بیتابی نمیدونم یه کاری کن

یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره

بگو دلواپسم میشی حال که راهمون دوره

به عقب نگاه کردم دیدم بچه ها داران دست میزنن و خوشحالی می کنند..

قتی رسیدم تهران اول احسان رفت رو به روی خونه اش پارک کرد و تعارف کرد بریم خونه اشون و ما تشکر کردم و احسان کوله اش با واسایلش از صندوق عقب برداشت باهم دست دادیم و بهش گفتم فردا شب تو کنسرت میبینش و احسان هم ازم تشکر کرد و گفت که حتما میاد.

دستم بردم بیرون برشون دست تکون دادم و به سمت خونه به راه افتادم...

با خستگی بچه ها روی تخت شون گذاشتم و لباس هام در آوردم و رفتم تو حموم و بعد وقتی رفتم تو اتاق خواب و لباس هام تنم کردم گرفتم خوابیدم کنار هانیه...

صبح با صدای گریه بچه ها از خواب پریدم و چشمام مالیدم و خواب الود رفتم تو اتاق بچه ها و دو تا شون بغل کردم و گذشتمشون روی تخت خواب خودم و هانیه و رفتم دستشوی... وقتی از دست شوی اومد بیرون دیدم هانیه بچه ها تو بغلش دارن شیر میخورن و چشماشون بستن... رفتم تو اشپزخونه و یه صندلی برای هانیه کشیدم و هانیه روی صندلی نشست و منم میز چیدم بعد شیر گذاشتم که داغ بشه و نشستم روی صندلی و سرم گذشتم روی میز و به هانیه نگاه کردم که سرش برد عقب و از کم خوابی چشمش بسته... دست کردم تو مو هام و به فکر امشب فرو رفتم که هانیه با صدای گرفته گفت_ شیر داره سر میره علی زود باش خاموشش کن.

من وقتی دیدم شیر داره میزه روی گاز سریع از جام بلند شدم و گاز خاموش کردم و یه نگاه به هانیه کردم یه نگاه به گاز بعد نفس با صدا دادم بیرون دستم کردم لای مو های بهم ریخت و نامر تبم...

در خونه بستم و به سمت برج میلاد به راه افتادم... تو ماشین بچه ها هی شیطونی می کردن و یکی پریسا جیغ میزد یکی پارسا دیگه داشتم کلافه میشدم که به هانیه یه نگاه کردم که خودش فهمیدم که باید بچه هارو آروم کنه و کم کم بچه ها آروم شدن منم از کلافگی اومد بیرون و با آرامش به رانندگی ام ادامه دادم...

وقتی رفتم روی استج اول من سلام کردم که با صدای جیغ و سوت هوادانم به هوا رفت و بعد احسان و لی لا خانوم که مهمان های ویژه امشب بودن معرفی کردم که صدای جیغ و سوت چند برابر شد و بعد هادی سلام کرد صدای جیغ و سوت ها بالا و بالا تر رفت که وقتی فرید سلام کرد دیگه همه با صدای بلند اسم فرید صدا میزدن و فرید با لبخند تشکر می کرد و به ما یه نگاه کرد و تازه هادی به بچه های گروه اشاره کرد که شروع کنند که هانیه از پایین با اسم اصلی ام صدا کرد و منم به پایین خم شدم و به حرف هاش گوش دادم و هانیه بهم گفت که بچه ها ببر روی استج تا بچه ها آروم بشن تو بغل من آروم نمیشن و هی میگن بابا بابا... منم لبخند زدم و گفتم_بدشون به خودم این عشق های منو.

وقتی دوتاشون بغل کردم هر دوشون بوسیدمشون و تو بغل من هیچی نمی گفتن فقط میخواستن میکرفن ازم بگیرن و منم بهشون نمیدادم و اون دوتا هم غر میزدن و همه هواداران اسم پریسا و پارسا صدا می کردن که این دوتا وروجک ها گیج شد بودن که کی صداشون می کنه...

رو به فرید گفتم_دایی فرید بیا یکی این دوتا بگیر که همه شروع کردن به خندیدن و فرید با لبخند اومد پریسا بغل کرد و میکرفن گذاشت جلوی دهن پریسا و گفت_بگو دایی که پریسا با تعجب به فرید که لبخند رو لبش بود کرد و گفت_بابا و همه خندیدن و پریسا از صدای خنده هوادان تریسد و دست هاش طرف من گرفت و با بغض گفت_بابا.
_جون بابا بیا نفس بابا جانم نترس بابایی.

وقتی بغلش کردم آروم شد و به پارسا نگاه کرد بعد هم به هواداران با تعجب نگاه کرد...
رفتم جلو و به هانیه اشاره کردم که بچه ها رو بگیره و هانیه بلند شدم با لبخند پریسا ازم گرفت و بابا هم اومد جلو پارسا از بغلم گرفت و بوسیدش و با لبخند رفت نشست سر جاش و پارسا گذاشت روی پاهاش و من و هادی و فرید هم به اجرای کنسرت ادامه دادم و اولین آهنگی که بچه ها شروع کردن به زدن ما خومون آماده کردیم :

مث تو با کی تا اخر میمونم

بزار عشقمو کل دنیا بدونن

از ته دلم میخوام که با تو بگذرن روزا

میبینم تورو حتی تو خوابو رویاها

تو فکر تو میرم از عشق تو چون میگیرم

به خاطر تو میمیرم تو پر کردی دنیامو

اگه تو فکر من باشی نمیزارم که تنها شی

تو زیبایی مٹ نقاشی همونی که میخوامو

عشقم جونم قلبم عمرم کنار تو میمونم

وقتی غمگین میشی بازم لباتو میخندونم

حالم خوبه وقتی قلبم به قلب تو نزدیکه

این کتاب درسایت نگاه دانلودآماده شده www.negahdl.com

خوشم میاد وقتی فاصله بین ما یه مرز باریکه

باسه تو با کی بگم از احساسم

رو ابرا میرم وقتی باها تم

از ته دلم میخوام که با تو بگذرن روزا

میبینم تورو حتی تو خوابو رویاها

تو فکر تو میرم از عشق تو چون میگیرم

به خاطر تو میمیرم تو پر کردی دنیامو

اگه تو فکر من باشی نمیزارم که تنها شی

تو زیبایی مٹ نقاشی همونی که میخوامو

عشقم جونم قلبم عمرم کنار تو میمونم

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده www.negahdl.com

وقتی غمگین میشی بازم لباتو میخندونم

حالم خوبه وقتی قلبم به قلب تو نزدیکه

خوشم میاد وقتی فاصله بین ما یه مرز باریکه

وقتی اولین آهنگ تموم شد دیدم پارسا و پریسا دارن دست میزنن و هانیه بهم چشمک زد و با دستش بهم فهموند که عالی بود.

هادی میکروفن گرفت جلوی دهنش و نوازنده مهمان دعوت کرد بیاد روی استیج و همه شروع کردن به دست زدن و من دیدم نوازنده مهمان کسی نیست جز پریناز دختر هادی و نازنین و پریناز اومد جلو و خم شد و به احترام هواداران شروع کرد به تکنوازی و من و فرید و هادی و هوادان بهش نگاه می کردم...

ساعت نزدیک ده سی دقیقه شب بود که سانس سوم کنسرت هم تموم شد و با بی حالی رفتیم تو اتاق نشستیم روی صندلی و هانیه اومد با مامان و بابا تو اتاق و بچه ها روی مبل خوابند و گفت_ خسته نباشی عزیزم.

_ممنون خانومم.

مامان اومد گونم بوسید و بهم خسته نباشید گفت و منم با لبخند ازش تشکر کردم.

بابا با شوخی بهم خسته نباشید گفت و سر به سرم گذاشت و باهم شوخی کرد.

با خستگی تکیه داد بودم به صندلی که هانیه یه چای داغ بهم داد و گفت_بیا اینو بخور حالت بهتر میشه.

_ممنون خانومی.

هانیه_خواهش میکنم.

چند دقیقه بعد احسان و لی لا خانوم و نازی و نازنین به همراه پریناز اومدن تو اتاق و همه بهمون خسته نباشید میگفتن و از کنسرت که عالی اجرا شد بود میگفتن حسابی راضی بودن و منم از خوشحالی انرژی گرفتم و با احسان و هادی و فرید مشغوله گپ زدن شدم.

سوار ماشین جدیدم شدم و از همه خداحافظی کردم و به هانیه که بچه ها که روی پاهاش خوابید بود یه نگاه کردم و کتم انداختم روی این وروجک های که با چه معصومیتی خوابید بودن نگاه کردم و ماشین BMW X4 مشکی رنگم روشن کردم و به سمت خونه به راه افتادم.

بعد یک ساعت که توی ترافیک گیر کرده بودیم از ترافیک با یه بدبختی فرار کردم و پام گذاشتم روی پدال گاز سرعتم بیشتر کردم سریع رفتم تو کوچه بابا اینا تا دیگه تو ترافیک نخوریم...ساعت ۰۰:۴۵ دقیقه که رسیدیم خونه وقتی ماشین تو پارکینگ پارک کردم از ماشین پیاده شدم و به هانیه کمک کردم و پارسا بغل کردم به سمت ساختمان خونه رفتیم

ز ماشین پیاده شدم دزدگیر ماشین زدم و رفتم تو دانشگاه و تو این فکر بودم که بعد کلاس هام برم پیش دکتر فلاحی ریس دانشگاه تا درباره استعفا از دانشگاه باهاش حرف بزنم...دیگه تصمیم گرفتم تا بزرگ شدن بچه ها تدریس نکنم و دوباره بعد از بزرگ شدنشون برگردم تو همین دانشگاه دوباره تدریس میکنم...

با خستگی رفتم کافی شاپ کنار دانشگاه تا یه قهوه بخورم تا سر حال بشم و خستگی از تنم بیاد بیرون...وقتی قهواه ام رو داشتم تموم میکردم که برام پیامک اومد و موبایل نامرئی از جیبم کتم

در اوردم روی صفحه اش اروم ضربه زدم که پیامک برام خورد که از طرف هانیه بود نوشته بود امروز یا فردا بریم باغ نارنج؟؟؟.

منم در جواب پیامک هانیه ضربه زدم روی صفحه و میکروفن تایپ خودکار فعال شد و من گفتم که بعد دانشگاه میام خونه باهم حرف میزنیم عزیزم.

بعد چند ثانیه هانیه جواب داد باشه پس فعلا خداحافظ.

منم جواب پیامش با خداحافظ دادم و رفتم پول قهوه حساب کردم و زدم بیرون از کافی شاپ و یه راست رفتم سر آخرین کلاسم.

وقتی حرف هام با ریس دانشگاه تموم شد و برگه استعفا امضا کردم و بهش گفتم چند سال دیگه که بچه هام بزرگ شد باز میام تو همین دانشگاه تدریس میکنم که وقتی دکتر شنید خوشحال شد که باز میام تو همین دانشگاه تدریس میکنم و اخر باهم دست دادیم و ازهم خداحافظی کردم من از اتاقش اومد بیرون و از منشی تشکر کردم و خداحافظی کردم و یه راست به سمت ماشینم رفتم تا به شرکت سری بزنم بعد برم خونه...

رفتم تو اتاقم و نشستم روی صندلی چرمم و شروع کردم به کارهای نمیه تمام که در اتاق زدن گفتم_بفرماید.

منشی اومد تو گفت_اقای مهندس همسرتون اومد بگم بیا تو یا بگم کار دارید؟؟؟.

با تعجب بهش نگاه کردم و به خودم گفتم این دیگه نفهمیه معلومه که بیاد بذاره هانیه بیاد تو.

_خانوم حاتمی همسر من هر دفعه که میاد اینجا شما بذارید بیا تو فقط روزهای که جلسه مهم دارم با من هماهنگ کنید. خانوم حاتمی چشمی گفت و در اتاق آروم بست و رفت بیرون و بعد چند ثانیه نگذشته بود که هانیه در اتاق باز کرد و دست بچه ها رو گرفت بود و اومد تو و با لبخند حاله پرسید و منم با خوشرویی و حوصله جواب سلام هانیه دادم و از روی صندلی بلند شدم و

اومدم بچه ها رو بغل کردم و لپ هر دوشون بوسیدم نشوندمشون رو مبل شروع کردم باهاشون بازی کردن و حرف زدن...

با حسنگی و تشنگی و گرسنگی اومد خونه و در بستم و خومو ولو کردم روی مبل راحتی توی حال و چشمام از حسنگی باز نمیشد با بی حالی کتم در آوردم و کیفم گذاشتم کنار مبل و دراز کشیدم روی مبل و گفتم_ اخیش...خدایا شکر.

دستم گذاشتم روی پیشونیم و چشمام بستم که حس کردم یکی کنارم نشست و منم با بی حالی چشمام باز کردم و دیدم هانیه ست...هانیه وقتی دید دارم نگاه میکنم بهم لبخند زد و گفتم_ سلام خسته نباشی.

_سلام ممنون.

هانیه بهم بیشتر نگاه کرد و گفتم_ خیلی خسته شدی نه؟؟؟.

_اره خیلی نای راه رفتن ندارم دیگه.

هانیه_ با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفتم_ چیزی میخوای برات بیارم بخوری؟؟؟.

_اره یه لیوان آب خنک.

هانیه_ باشه...ناهار چی خوردی؟؟؟.

_نه نخوردم.

هانیه_ پس تا میز برای ناهار میچینم توهم برو دست و صورت بشور بیا.

_ممنون...باشه.

از جام بلند شدم رفتم دست صورتم شستم یکم سر حال شدم و رفتم سر میز و هانیه برام غذا کشید و بهم داد و خودش رفت تو اتاق بچه ها و منم وقتی ناهارم خوردم میز جمع کردم رفتم تو اتاق بچه ها و دیدم نازی تو اتاق بچه ها داره با بچه ها بازی میکنه و با هانیه هم حرف میزنه.

_به به نازی خانوم از این ورا...چه بی خبر اومدی ابجی.

نازی درحالی که با سختی بلند میشد گفت _سلام دادش ببخشید بد موقع اومدم.

_این حرف ها چی بابا خوش اومدی...جوجوت چطوره؟؟؟.

نازی دستی روی شکم پنج ماهش کشید و گفت _خوبه سلام میرسونه.

با خنده گفتم _سلامت باشه...فرید کجاست؟؟؟.

نازی _سر کارش میخواستی کجا باشه؟؟؟.

_خب معلومه اینجا.

هانیه _علی برو بخواب ساعت ۶ بیدارت کنم برم.

_باشه پس آجی اگه ندیدم خداحافظ.

با نازی دست دادم و دستم اروم روی شکم کشیدم و خم شدم شکمش بوسیدم و دست برم بالا

با بچه ها بای بای کردم رفتم تو اتاق خواب..

وقتی از خواب بلند شدم رفتم دستشو و وقتی اومدم بیرون دیدم هانیه چهارتا ساک گذاشته در

ورودی حیاط و چند وسایل و خوراکی های مختلف و کیف دوربین دیجیتالی و کیس خواب و چندتا

چیز های مختلف که سر ادم سوت میکشه...هانیه صدا کردم و هانیه با فلاکس اومد جلوم و

گفت _خوب خوابیدی؟؟؟.

_اره...اینجا چه خبر هانیه...این همه وسایل برای چی آماده کردی؟؟؟.

هانیه _خب چرا حالا داد میزنی؟؟؟.

_داد نمیزنم میگم چرا این همه وسایل چیدی اینجا.

هانیه فلاکس گذاشت تو یه سبد ها و گفت _اگه تو فکر میکنی زیاد از حد وسایل برداشتم بگو

خب من میدارم کنار.

_باشه پس هرچی برداشتم نگی چرا برداشتی ها!!!.

هانیه_ خب اخه مسعود ماه مگه قرار نیست تا چند هفته بمونم باغ پس لازم میشه این همه وسایل بیاریم.

یکم فکر کردم دیدم راست میگه حق با هانیه ست. رو به هانیه کردم گفتم_باشه قبول اما بیشتر از این وسایل جمع نکن.

هانیه_ نه دیگه تموم شد جمع کردن وسایل های مورد نیاز فقط تو ماشینو بنزین زدی؟؟؟.
_نه نزدم میرم تو راه میزنم.

هانیه_باشه...حالا بیا عسرونت بخور تا وسایل هارو توی ماشین بذاری.

_باشه...بچه ها خوابن؟؟؟.

هانیه_اره.

هانیه رفت تو آشپزخونه در یخچال باز کرد و عسرونه که قبلن آماده کرد بود گذاشت رو میز و گفت_بشین بخور الان میام.

سرم تکون دادم نشستم شروع کردم به خوردن سالاد ماکارونی

که غذا مورد علاقه من بود و هانیه خوب میدونست...داشتم سومین قاشق میداشتم تو دهنم که صدا گریه بچه ها بلند شد و من صدای بلند به هانیه گفتم_چی شد؟؟؟.

دیدم هانیه سینه ها شو گذاشته تو دهن بچه ها و اومد تو آشپرخونه و گفت_هیچی از خواب بیدارشون کردم گریه شون گرفت.

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم_چرا بیدارشون کردی هانیه...خب میداشتی بخواب...با کلافگی و عصبانیت دست کردم لای موهام گفتم_میداشتی خودم وقتی خوابن بغلشون میکردم میبردم تو ماشین...اصلا تو چرا اینجوری شدی!!!!...هان...ما که چند وقت پیش رفت بودم شمال این کارا نمی کردی...نمیدونم بهت چی بگم اخه...إله إلی الله...دیگه داشتم به حد انفجار میرسیدم که از خونه زدم بیرون و رفتم تو حیاط راه رفتم و با خودم فکر کردم و دیدم بازم حق باهانیه ست اما این نباید بچه ها بیدار می کرد تا بریم باغ تو ماشین هم بچه ها خودشون بیدار میشدن...فکر

این که نباید سرهانیه داشت دیونه ام می کرد که سرم گرفتم بالا و به

و دیدم هانیه با ناراحتی داره نگاهم میکنه یه نفس عمیق کشیدم رفتم تو خونه و رفتم تو اتاق خواب دیدم بچه ها روی تخت خوابید باچه معصومیتی یه لبخند ناخودگانه اومد رو لبم و رفتم کنار بچه ها نشتم و سر دو تاشون بوسیدم و دست کشیدم به مو های نم ناک بچه ها و قربون صدق دو تاشون رفتم و ملافه صورتی رنگ طرح دار کشیدم روشن و از روی تخت بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و دیدم هانیه ناراحت نشسته پشت میز و دستش گذاشته زیر سرش و رفته تو خودش با لبخند رفتم بالای سرش و آروم خم شدم گونه اش بوسیدم و آروم گفتم_ ببخشید خانومی دست خودم نبود معذت میخوام.

هانیه بهمم بالبخند آروم نگاه کرد و گفت_ اشکال نداره... حق با تو بود نباید بچه ها بیدار می کردم اونا هنوز کوچیکن نمیفهمن دور برشون چی میگذره.

سرم تکون دارم و بازم ازش معذت خواهی کردم باتعجت گفتم_ عصورنه کو؟؟؟.

هانیه_ تو یخجاله صبر کن الان میارم بخوری.

بالبخد گفتم_ ممنون.

هانیه بالبخند جواب منو داد و از تو یخجال ظرف غذا آورد و گذشت رو میز و خودش هم نشت پیشم و من یه لقمه گرفتم و بهش دادم و هانیه هم با لبخند لقمه ازم گرفت و خورد.

عصورنه که خوردیم همه وسایل هارو تو ماشین گذشتم و بچه ها بغل کردم بردم تو ماشین روی صندلی عقب خوابندمشون و در عقب بستم.

پشت فرمان نشستم ماشین روشن کردم رفتم تو خونه و سبد خوراکی از دست هانیه گرفتم بردم جلو صندلی شاگرد گذاشتم و منتظر موندم تا هانیه بیاد سوار بشه... هانیه بعد یک دقیقه اومد سوار شد و به سمت باغ نارنج به راه افتادیم...

دنده عوض کردم به از ماشین جلو سبقت گرفتم که ماشین که اومد کنارم بوق زد و من پام روی گاز گذاشتم و باصدای بوق ماشین که زد بچه ها از خواب پریدن و شروع کردن به گریه کردن و هانیه آرومشون کرد و نشوندنشون روی پاش و بوسیدنشون و شیشه هاشون از تو سبد خوراکی ها برداشت و گذاشت تو دهن شون و بچه ها آروم شدن...

وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و کلید انداختم در باز کردم یه لنگه دیگه در هم تاته و سوار ماشین شدم و رفت تو و چندتا بوق زدم که پسر مش حبیب در بست و بهم سلام کرد و منم جواب سلامش دادم و کنار خونه چوبی ماشین پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم بچه ها رو از بغل هانیه گرفتم و به پسر مش حبیب گفتم که کلید از تو جیبم برداره و در باز کنه و پسر مش حبیب کلید از تو جیبم در آورد در باز کرد کلید به هانیه پس داد و رفت منم رفتم بالا و کفشم با سختی در اوردم هانیه صدا کردم که بیاد جای بچه ها بندازه... هانیه اومد فرش پهن کرد و جای بچه ها رو انداخت و من بچه هارو خوابندم تو جاشون و سریع کتم در اوردم دادم دست هانیه و خوابیدم روی زمین_ اوف مردم از خستگی چقدر ترافیک بود تو جاده...

هانیه رختخواب هارو پهن کرد و به من گفت بیام کمکش تا دشک پهن کنه و خوش نمیتونست پهن کنه راست هم میگفت دشک ها خیلی برای هانیه سنگین بود من به هانیه گفتم بره کنار تا خودم پهن کنم و هانیه رفت کنار و من دشک هارو پهن کردم و پتو و بالش انداختم روش و به هانیه گفتم لباسش عوض کنه تا باهم بخوابیم... خودم هم شلوار و لباس راحتی از تو ساک خودم برداشتم و پوشیدم و دراز کشیدم روی دشک و پتو کشیدم روی خودم و هانیه هم کش سرش از مو های بلندش آزاد کرد و کنارم خوابید و منم مثل قدیم دست انداختم دور کمرش و خوابیدم...

چشمام باز کردم بوی بدی میمومد از جام بلند شدم و دیدم هانیه داره پوشک بچه ها عوض میکنه و این بو تمام خونه چوبی برداشته و هانیه ماکس زدم و اخم هاش تو همه... از جام بلند شدم و رفتم تمام پنجرهارو باز کردم و در اصلی هم باز کردم و به هانیه نگاه کردم... بعد یه دقیقه پریسا پوشک شد و هانیه بهم گفت که شلوار پریسا پاش کنم منم پریسا بغل کردم و شلوارش پاش کردم و بوسیدمش و یکم انداختم هوا و پریسا با ذوق جیغ میزد و میخندید و وقتی دمپایی پام کردم با پریسا رفتم بیرون و چرخیدم و یه برگ نارنج کندم و گرفتم جلو بینم و بو کردم و جلوی بینی پریسا گذاشتم که میخواست بخوره که سریع از جلوش بردم کنار و لپش بوسیدم و گفتم_ شیکمو بابا تو هرچی ببینی میخوای بخوری اره... صدای جیغ پارسا اومد و برگشتم به پشت سرم نگاه کردم و دیدم اومد لبه در نشسته و با جیغ جیغ میکنه که منم بغل کن... رفتم از پله بالا و بغلش کردم و بوسیدم و گفتم_ جیغ جیغو حسود لپش کشیدم و یه گاز از لپش گرفتم که

جیغ زد گریه کرد و منم تکونش دادم تا آرام شد و به با دقت به کار های هانیه نگاه میکرد انقدر با دقت نگاه میکرد که چشمم مثل توپ گرد شده بود...بالخنده نگاهش می کردم...

وقتی هانیه صدا کردم سرش بلند کرد و دید که پارسا داره نگاه میکنه و با لبخند قربون صدقه پارسا رفت...پریسا شرس بالا گرفت و منو دید و منم پیشونی پریسا بوسیدم و با لبخند قربون صدقه پریسا رفتم که پریسا ذوق کرد و به هانیه هم نگاه کرد که هانیه هم قربون صدقه پریسا هم رفت...

به هانیه گفتم بچه ها میبرم بچرخونم و هانیه سرش تکون داد و مشغوله شستن لباس این دوتا وروجک ها شد...بچه ها بردم پشت خونه چوبی و بچه ها سوار تاب کردم و آرام آرام هول شون دادم که نترسن...

داشتم برای این باغ نقشه خونه میکشیدم که هانیه با ذوق صدام کرد و گفت که پریسا سومین دندونش داره در میاد و منم با خوشحالی به دندون پریسا نگاه کردم و لپش بوسیدم و به لث پارسا نگاه کردم و دیدم هنوز سومین دندونش هنوز در نیومده...بلند شدم رفتم به بقیه کارم برسم که موبایلم زنگ خورد و دیدم مامانه جواب گوشی سریع دادم و با مامان شروع کردم سلام و احوال پرسی و مامان بهم گفت تا آخر هفته میاد اینجا پیش ما و فرید و نازی و نازنین و هادی و پریناز و آرش و سمیرا میان اینجا...منم گفتم قدمشون روی چشم و از مامان خداحافظی کردم و گوشی دادم به هانیه تا با مامان حرف بزنه...داشتم به هانیه نگاه میکردم که هانیه بهم با دست نشون داد که دارن بچه ها یه کاری میکنند و سرم بردوندم و دیدم وای قلم نقشه کشی پارسا برداشته داره میمال به پاش سریع خم شدم و قلم از دستش کشیدم و بلندش کردم و بردمش پاش با صابون شستم و درحالی که پاش آب میگرفتم دیدم پریسا لب در نشسته داره با من و پارسا نگاه میکنه با معصومیت با لبخند به پریسا نگاه کردم و گفتم برو عقب بابای نیا جلو دخترم برو بابا افرین...پای پارسا که شستم رفتم تو و در اصلی نبستم تا هوا بر و بیا چون هوا خوب بود در باز گذاشتم...پارسا گذاشتم رو زمین و پاش با دسمال کاغذی پاک کردم و گذشتم بره بازی کنه با پریسا خودم هم نشستم به کارم رسیدم...

دیگه آخرای کارم بود که هانیه با داد گفت_ علیرضا بگیر بچه ها رو بگیر زود باش تا از پله ها پرت نشدن پایین زود باش... سریع از جام بلند شدم و با یکی دو قدم بلند سریع بغلشون کردم و در اصلی خونه چوبی بستم و با آخم گذاشتمشون روی زمین بهشون با انگشت گفتم_ دیگه نمیرد دم در فهمید... پریسا همچسن مظلوم نگاهم میکرد که دلم میلرزید با لبخند بغلش کردم و بوسیدمش و آروم بهش گفتم_ قربون برم بابای تو که تقصری نداری این دادشت فضول و خراب کاره تو خیلی از دادشت آروم تری قربونت برم دختر گلم آروم بوسیدمش و گذاشتمش روی زمین و دیدم پارسا با بغض داره نگاهم میکنه دلم نمیومد خیلی بد باهاش برخورد کردم با لبخند بغلش کردم و بوسیدمش گفتم_ بابا اگه تو فضولی نمیکردی که من باهات دعوا نمیکردم قربونت برم دیگه نبینم بری فضولی کنی دم در هااا خب آفرین پسر خوشگلم... هانیه بلند شد اومد کنار من و بچه ها و پارسا از بغلم گرفت و بوسیدش و گفت_ قربونت برم مامانی دیگه نری دم در هااا باشه عزیزم باشه پسر گلم قربونت برم مامانی... هانیه دستی روی سر هر دوی بچه ها کشید و لب هر دوی بچه بوسید و بغلشون کرد و برد اون ور تر نشست تا بهشون پوره سیب زمینی بده... منم دستم گذاشتم پشت گردنم و تکیه دادم به پشتی و به بچه ها نگاه میکردم که دارن میخورن با چه اشتیهای...

پریسا تا غذاشو خورد میخواست بیاد پیشم که هانیه سریع گرفتش و دور دهندش پاک کرد و بوسیدش گذاشتش زمین و پریسا چهار دست پا بدو بدو اومد پیشم و دست هاشو گذاشت روی پام و میخواست بشینه روی پام منم سریع بغلش کردم بوسیدمش نشوندمش روی پام و دست کشیدم روی سرش و دیدم

میخواه خودکار روی میز برداره که سریع خودم برداشتم و کنارم قایم کردم و پریسا سرش میچرخوند تا خودکار پیدا کن و هرچی با سرش میگشت پیدا نمیکرد و آخر بی خیال گشت شد و بهم نگاه کرد که پیشونیش بوسیدم و قربون صدقش رفتم که پارسا بدو بدو اومد پیشم و دیدم الانه که جیغ جیغ کنه که تا میخواست جیغ بزنه که سریع بغلش کردم و لپش کشیدم گفتم_ جیغ جیغو محکم ماچش کردم که

گریه اش گرفت و سریع تکونش دادم لپ تبلمش بوسیدم و به خودم

گفتم انقدر پارسا جیغ جیغ میکنه پریسا جیغ نمیزنه... هانیه سفره بهم کد تا ناها، بخوریم...

پارسا و پریسا گذاشتم زمین و بلند شدم به هانیه کمک کردم...نشستم جلو سفره که هانیه غذا کشید و بهم داد و به من اشاره کرد تا به بچه ها نگاه کنم و منم چرخیدم به پریسا و پارسا نگاه کردم و دیدم پارسا خودکاری که قایم کرد بودم برداشته و داره میکنه تو دهنش که من سریع خیز برداشتم و از دستش قاپیدم که زد زیر گریه و منم ژله سفت شد لث پارسا از تو کیف پارسا برداشتم و دادم دست پارسا و خودکا گذاشتم تو کیفم و در کیفم بستم و دوباره نشستم پای سفره که گوشی زنگ خورد_اه مگه میذارن ناهارمون بخوریم بلند شدم از جام و موبایل برداشتم و بدون این که به مخاطب نگاه کنم جواب دادم_بله.

پریناز_سلام دایی جون.

_به به سلام پریناز جون خوبی دایی؟

پریناز_مرسی خوبم دایی جون...دایی اگه گفتی ما کجایم؟؟؟.

با لبخند گفتم_جاده باغ نارنج؟؟؟.

پریناز_اره شما از کجا فهمیدید؟؟؟.

_مادربزرگت گفت بهم دایی جان.

پریناز_اهان...بابا میگه ۱۵ کیلومتر

دیگه میرسیم.

_اهان پس گوشو بده به بابا تا یه چیزی بهش بگم.

پریناز_چشم.

_آفرین دایی جون.

هادی_سلام مسعود جان بگو دادش.

_سلام خواننده نسل دیروز امروز پس فردا...بین هادی جان دقیقن ۱۵ کیلومتر که رسیدی به

پیچ سمت راست یه جاده فرعی هستش که هم زود میرسی اینجا هم تو ترافیک جاده

نمیفتی...فقط اول جاده خاکیه بعد جاده اسفالت میشه.

هادی_ دستت درد نکن دادش پس از این جاده که گفתי میرم.

_افرین...راستی نازنین چیکار میکنه؟؟؟.

هادی_ خواب تشریف دارن خواهرتون.

_اهان سلام منو وقتی بیدارشد بهش برسون.

هادی_ چشم...کاری نداری؟؟؟.

_نه خداحافظ.

هادی_ خداحافظ.

گوشی قطع کردم شروع کردم به خوردن نهار...

بعد از نهار دراز کشیدم و دست هام کشیدم روی صورتم و یه خمیازه بلند کشیدم و دیدم پریسا با تعجب داره به دهن باز من و خمیاز ام نگاه میکنه و وقتی تعجب پریسا دیدم خمیازم تبدیل شد به خنده خیلی با نمک داشت نگاهم میکرد با لبخند به پریسا اشاره کردم که بدو بیا بغل بابا که اونم سریع بدو چهار دست پا اومد پیشم و با لبخند بیشتر گرفتمش و بوسیدمش و گذاشتمش روی سینم و باهاش بازی کردم یه خورده و بعد سرش گذاشتم روی سینم و سرش بوسیدم و گفتم_جون بابا خوابت نمیاد؟؟؟

دیدم سرش از بی حالی برنمیداره از روی سینم بهش بیشتر نگاه کردم و دیدم خوابش میاد مو هاش نوازش کردم و گفتم_جانم قربونت برم بابا خوابت میاد اره دخترکم...رو به هانیه گفتم_جای پریسا بنداز خوابش گرفته.

هانیه سرش تکون داد و جای پریسا انداخت کنارم و منم پریسا خوابندم تو جاش و دستم گذاشتم بالای سرش و موهای قهوی روشنش رو نوازش کردم و گونه نرمش بوسیدم و پتوی کوچیکش کشیدم روش و کنار پریسا با فاصله خوابیدم و چشمم گذاشتم روی هم که صدای نفس زدن پارسا و حرف زدن ما(یعنی مامان) شنیدم و از لای چشمم به پارسا نگاه کردم و دیدم که خیره شده به پریسا و رفت جلوی صورت پریسا و آرام با زنون خودش که من و هانیه فقط میفهمیدم گفت_ا...ا...دید پریسا جواب نمیده فهمیدم واقعان خوابه پر

خواهید و دست پریسا گرفت و چشماش روی هم گذاشت و من به هانیه نگاه کردم که چه با عشق داره به ابن وروجک های شیطون نگاه میکنه و زیر لب قربون صدقه دوتاشون میره با لبخندی که اومد روی لبم چشمام روی هم گذاشتم نفس عمیق کشیدم و خوابیدم...

نشست بودم روی تخت توی باغ روبه روی خونه چوبی داشتم با بچه ها اتل متل بازی میکردم و این دوتا وروجک هم با تعجب به دست های من نگاه میکردن و هچی نمیگفتن با لبخند دستم گذاشتم روی پای پریسا و گونش بوسیدم و گفتم_بابای این پات باید جمع کنی خوشگل بابا. بعد پاش جمع کردم بازی ادامه دادم و یه پای تپل پارسا گذاشتم زیر پاش و گفتم_ای ای بابای تو هم یه پات باید قایم کنی جیگر بابا.

پارسا با تعجب به پاش نگاه کرد بعد به پای پریسا نگاه کرد و دستش گذاشت روی پای من و گفت_ب...ب...ب...ا...ا...ا...با.

_جون بابا پسر گلم جونم.

پارسا بغل خودم نشوندم و پریسا هم همینطور با لبخند به هانیه گفتم_هانیه بیا ببین پارسا به حرف افتاده.

هانیه با ذوق از خونه چوبی اومد پایین گفت_قربونش برم بده ببینم این پسر کپی شدباباشو.

از حرف هانیه خندیدم گفتم_چی پسر کپی شد باباش؟؟؟.یعنی انقدر پارسا مثل من؟؟؟.

هانیه با لبخند پارسا بغل کرد گفت_شک داشتی که شبیه خودته؟؟؟.

_شک که نه اما همچین گفتمی کپی گفتم از من کپی کردن گفتم مگه خدا مثل منو چندتا آفریده.

هانیه_خب اخه خیلی شبیه تو علیاگه بدونی وقتی خوابی یا نیستی با چه تیزهوشی هواسش پیش من و پریساست...دقیقن کاراش مثل وقتیه که تو خونه هستی و هواست به همه جا هست.

با لبخند بلند شدم از جام و لپ پارسا گرفتم آروم کشیدم و گفتم_قربون پسر باغیرت و هواس جمع خودم برم که وقتی خونه نیستم هواسش به همه جا هست بخصوص مامانش و خواهرش هم سنش هست...پریسا بامعصومت پاک که روی تخت نشست بود گفت_بابا...بابغض ادامه

داد_مامان...بعد شروع آروم آروم به گریه کردن...پریسا بغل کردم سر...

گلم برم که احساسستی بعد سرش بوسیدم نوازشش کردم باهاش حرف زدم و وقتی آروم شد می انداختمش هوا و گرفتمش و پریسا ذوق می کرد و منم میخندیدم قربون صدقش میرفتم...رفتم کنار هانیه و گفتم_ حالا نوبت پسر باباس بیا ببینم جیغ جیغو بابا...پریسا دادم بغل هانیه پارسا بغل کردم اندختمشهو و گرفتمش دقیق همین کارو با هر دوشون کردم آخر با نفس نفس خوابیدم روی تخت و هانیه

بچه ها رو گذاشت روی تخت و گفت_هواست به بچه ها باشه منبرم به غذا امشب سری بزئم بیام.

_باشه برو خیالت راحت هواسم هست بهشون... دست هام گذاشتم روی سرم و کلاه حسریم گذاشتم روی صورتم از زیز سورخ های کلاه هواسم به این وروجک ها بود که پرت نشن از تخت پایین که یکدفعه صدای زنگ در باغ بلند شد و من از جام بلند شدم نشستم و من و بچه ها با تعجب به در ورودی و خروجی باغ نگاه کردم که پسر حبیب آقا دوید و در باز کرد و یه لنگه دیگه در هم باز کرد و رفت کنار در ایستاد و من بچه بغل کردم رفتم جلو و دیدم ماشین هادی اومد تو باغ و پریناز دست هاش برای ما تکون داد و گفت_سلام دایی جون.

با لبخند بلند گفتم_سلام دایی جان خوشم آومدین.

پریناز وقتی ماشین ایستاد سریع پرید پایین و بدو اومد پیش ما و منم نشستم روی پاهم و پریناز سریع دست هاش دور گردنم حلقه کرد و گونه منو بوسید و منم پیشونی پریناز بوسیدم و باهاش حرف زدم و حالش پرسیدم و اونم سریع جواب میداد...بعد چند دقیقه هانیه هم چادر به سر اومد پایین و با پریناز و نازنین که خواب آلود بود رو بوسی کرد و همه در حال حرف زدن رفتیم روی تخت نشستیم اما نازنین بلند شد رفت صورتش بشوره و پریناز هم با بچه ها شروع کرد به حرف زدن و منم با هادی در حال حرف زدن بودیم که هانیه چای اتشی آورد و تعارف کرد و هادی یکی برداشت و تشکر کرد و منم چای ام رو برداشتم که هانیه آروم بهم گفت_علی موبایلت بده به فرید زنگ بزئم.

_مگه موبایل نیارودی؟؟؟.

هانیه_ چرا تو شارژه.

_باشه...بیا.

هائیه_مرسی.

-خواهش میکنم.

پریسا اومد جلو و دستش میخواست بکنه تو لیوان چای که سریع لیوان برداشتم و گفتم_جیزه بابای اوف میشی دخترم...برو با پریناز بازی کن برو بابا آفرین...پریسا اومد دستش رو روی پام زد و گفت_بابا...بابا...م...م...ما...ما...ما...مامان.

بغلش کردم گونش بوسیدم و دست کشیدم روی سرش و هادی با تعجب گفت_این که به حرف افتاده؟؟؟.

_چند وقتی میشه از پارسا زودتر به حرف افتاده.

هادی سرش تکون داد و با لبخند گفت_اولین باری که پریناز به حرف افتاد من تنها تو خونه با پریسا بودم اما نازنین رفت بود دکتر خونه نبود منم با پریناز حرف میزدم که یکدفعه گفت بابا و من کلی خوشحال شدم....هادی سرش تکون داد و ادامه داد_چه زود گذشت انگار همین دیروز بود پریناز به دنیا اومد بعد حرف زدن افتاد و بعد به راه افتاد...ای روزگار چه زود میگذره هی.

به پریسا نگاه کردم که گیر داد به نخ طرح شلوارم و میخواست بکنتش اما هرکاری می کرد نمی شد بکنش و این نخ برای پریسا یه سرگرمی شد بود ولش نمی کرد...

بعد چند دقیقه همه رفتیم تو خونه چوبی و من بچه ها گذاشتم روی زمین و یکدونه زدم به پوشک شون و گفتم_بریدبین وروجک ها فضول و خراب کار بعد با خنده رفتم برای هادی اینا رختخواب پهن کردم تا استحرات کنن...هادی ازم تشکر کرد وبا پریناز رفتن گرفتن خوابیدن و نازنین هم بعد چند دقیقه رفت خوابید کنار هادی و منم از دیدن جمع که خواب خودم هم خواب گرفت و خمیاز کشیدم و دیدم پارسا بدو بدو رفت پیش هائیه و با دستش به پای هائیه زد که داشت به غذا میچشید که با زدن دست پارسا سرش چرخدون و بین کیه که دید پارسا و لبخندی به پارسا زد و گفت_جانم مامان چی میخوای پسر گلم؟؟؟.

پارسا دهنش باز کرد و گفت_میمی.

هائیه خندید و گفت_قربونت برم من مامان گشتن شده؟؟؟اره.

پارسا سرش تکون داد و غر غر کنان دستش به سمت هانیه بالا گرفت و گفت_ماما.

هانیه_جان مامان عزیزدلم بیا.

هانیه پارسا بغل کرد و قاشق گذاشت کنار سنگ اپن کوچیک گاز و در قابلمه و اومد نشست کنار من و لباسش باز زد و شروع کرد به پارسا شیر دادن.

پریسا اومد کنارم و موبایلم نشونم داد و _گفت اا.

_جون بابا چی میخوای؟؟؟.

هانیه_میخواد ننا نای کن بابا جون.

با لبخند پریسا نشوندم روی شکمم و از توی ارشيو آهنگ ها یه آهنگ شاد انتخاب کردم و زدم تا پخش بشه و بعد چند ثانیه آهنگ شروع شد و پریسا شروع کرد به دست زدن و رقصیدن و ننا ننا نای کردن و خوشحالی میکرد و من و هانیه هم آرام دست میزدیم و میخندیم و پارسا از شیر خوردن دست برداشت و با تعجب به پریسا نگاه کرد و لبخند زد و هانیه پارسا نشون روی پاش و دست هاش تکون داد و پارسا شروع کرد به دست زدن و خوشحالی کردن با لبخند به پریسا نگاه کردم و پشت سرش بوسیدم آرام سریع و آرام به دست زدنم ادامه دادم...

بعد چند ثانیه پریناز هم از خواب بلند شد و تا دید چه خبر اومد پیش ما و شروع کرد برای پریسا دست زدن...

ساعت ۸:۲۵ دقیقه شب بود که مامان و بابا و ارش و سمیرا اومدن و باهم گرم سلام و احوال پرسى بودیم که موبایلم زنگ خورد و سریع معذت خواهی کردم و جواب موبایل دادم و فهمیدم فرید سریع بهش گفتم که چیکار داره که بهم گفت به هانیه بگو دوتا شمع یک بخرم دیگه؟؟؟.

منم گفتم_شمع؟؟؟

فرید_اره دیگه شمع برای تولد خوشگل های دایی دیگه...مگه هانیه بهت نگفته این هفته که میاد تولد وروجک هاست؟؟؟.

باتعجب گفتم_ نه نگفته مگه امروز چندمه؟؟؟.

فرید_ واقعان که.... امروز ۲۰ خداد دادش.

_ اوه اوه اصلا یادم نبود.... فرید حالا چیکار کنم؟؟؟.

فرید_ کادو یا هدیه برای این جوجه هات خریدی قبلن یا اصلا یادت رفته بخری؟؟؟.

یکم فکر کردم و یادم اومد که برای دوتا شون یه کادو خرید بودم گذاشتم تو اتاق کارم تو

کمد... به فرید گفتم_ خریدم اما یادم رفت بیارم... همیشه تو بری خونه ما بیاری؟؟؟.

فرید_ باشه میارم حالا به هانیه بگو چی بگیرم؟؟؟.

_ باشه الان گوشی بهش میدم... هانیه صدا کردم و بهش گفتم که فرید کارش داره.

هانیه با فرید حرف زد و وقتی حرفش با فرید تموم شد گوشی طرف من گرفت و گفت_ بیا فرید با

تو کار داره.

گوشی از هانیه گرفتم و با لبخند گفتم_ ممنون.

هانیه سرش تکون داد و رفت چای اتیشی به مهمون ها تعارف کنه.

گوشی گرفتم کنار گوشم و گفتم_ بگو فرید جان.

فرید_ دقیقن بگو کجاست تا برم بردارم کادو هارو.

_ تو اتاق کارم یه کمد کوچیک هست که خودت قبلن دیدی... برو در کمد باز کن تو کمد یه دوتا

کشو هست که تو کشوی سمت چپ باز کن کادوی پریسا توی کشو هست... کادی پارسا هم بالای

کمد توی یه جعبه بزرگه فقط مواظب باش نیافته زمین یا ضربه بهش وارد نشه چون خراب میشه.

فرید_ ای کلک برای پریسا کادوی کوچیک گرفتی برای پارسا برزگ... باشه هواستم هست.

_ این حرف ها چی بابا برای پریسا یه سروس طلا کامل گرفتم برای پارسا یه ماشین شارژی که هم

خودش بشین توش رانندگی کنه هم پریسا گرفتم که دوتای باهم رانندگی کنن.

فرید_ اهان پس اینطور باشه... فعلا بای.

داشتم میگفتم خداحافظ که یاد احسان افتادم و سریع گفتم_ فرید فرید صبر کن.
فرید_ بله بگو.

_فرید برو دنبال احسان و خانومش ببین اگه میان اینجا اون هاهم بیارشون اینجا.
فرید_ باشه ببینم چی میشه تو فقط باهاش تماس بگیر ببین میاد یا نه.
_باشه خوب شد که گفتمی... فلان بای.

فرید_ اره واقعان... خداحافظ.

گوشی گذاشتم کنار کیفم و نشسته پیش بقیه...

داشتم درباره نقشه و خونه که قرار انتهایی باغ بسازمش حرف میزدم که هانیه آروم چند بار صدام کرد و من معذت خواهی کردم از بابا و چرخیدم سمت هانیه و گفتم_ بگو عزیزم.

هانیه از بابا معذت خواست و بعد سریع بهم با دست به بچه ها اشاره کرد که چشمم چهارتا شد باورم نمیشد بچه ها داشتن با کمک دیوار چوبی خونه آروم آروم راه میرفتن... با خوشحالی رفتم موبایلم از کنار کیفم برداشتم و شروع کردم ازشون فیلم گرفتن... نازنین هم با دیدن این صحنه شروع کرد به عکس گرفتن... بابا بالبخند میگت_ ماشالله ماشالله... مامان قربون بچه ها میرفت و به هانیه گفت_ مادر پاشو برای این خوشگلا اسپند دود کن تا چشم نخورن مادر.

هانیه با لبخند بلند شد از جاش و گفت_ چشم مادر جون.

من موبایل دادم دست بابا تا فیلم برداری کن منم رفتم تا هوای این دوتا وروجک ها رو از پشت داشت باشم...

پریسا زود تر از پارسا نصف دیوار که گرفت بودن رفت بود اما پارسا یکم میرفت نفس نفس میزد... بالبخند به دوتاشون نگاه کردم رفتم برای پارسا آب بیارم تا بخوره بتون بیشتر راه بره... آب بردم جلوی دهن پارسا و پشت با دست گرفتم تا از پشت نیفت که صدای دست زد همه بلند شد و دیدم که برای پریسا که حالا کنار بابا رسید بود نشست و بابا بهش چای که حالا سرد شد بود جلوی دهن پریسا گرفت و پریسا باوعده چای میخورد بابا و مامان و نازنین و پریناز و هادی

داشتن با لبخند به خوردن پریسا نگاه می کردن... پارسا وقت آب خورد

زمین و با داد و جیغ به پریسا دعوا میکرد و همه با تعجب به رفتار پارسا نگاه میکردن هچی نمی گفتن... پارسا رفت کنار پریسا و با همنون زبون نی نی گونش با پریسا حرف میزد و پریسا هم جواب داد و گفت _د... پارسا داد زد و گفت _ ا ب... بعد چند ثانیه دعوا تموم شد و پارسا و پریسا رفتن یه گوشه با پریناز بازی کردن و منم حرفم با بابا ادامه دادم...

همه رفتن بیرون روی تخت نشستن و برای هم جک میگفتن و میخندیدن... موبایلم برداشتم و شماره خونه احسان گرفتم و بعد چند بوق لی لا خانوم جواب داد و من خودم معرفی کردم و بعد چند ثانیه که فهمید من کیم شروع کرد حال احوال و حال هانیه و بچه ها رو پرسید... منم جواب حال احواس لی لا خانوم دادم و ازش پرسیدم_ احسان خونه ست؟؟؟.

لی لا_ بله خونه ست صبر کن صداش کنم.

_ ممنون.

لی لا_ خواهش می کنم... سلام منو به هانیه جان برسونید.

_ چشم... شما هم سلام منو به خانواده برسوندید.

لی لا_ چشم... از طرف من خدا حافظ.

_ خدا حافظ شما.

بعد چند ثانیه صدای زیبای احسان بعد چند وقت شنیدم که گفت _ جانم بفرماید.

_ به به دادش احسان.

احسان_ مسعود توی خوبی؟؟؟.

_ ممنون رفیق... تو خوبی؟؟؟.

احسان_ خدارو شکر خوبم.

_ راستش احسان جان زنگ زدم اگه کاری نداری و سرت خلوته بیای باغ بنده.

احسان_راستش چند وقته نصف بیش کنسرت ها رو کنسل کردم تا به آلبوم جدیدم برسم...راستش حوصله لی لا خیلی سر رفته خودم هم بدم نمیاد برم سفر اما این آلبوم بیشتر وقتم گرفته نمی دونم بهت قول بدم صبر کن اول با لی لا حرف بزیم بعد اگه شد با سیروان هماهنگ میکنم تا آلبوم نت هاش به سیروان بدم بعد شادید شد و اومدیم.

_باشه احسان جان هر جور صلاح میدونی خوبه بکن بعد بهم زنگ بزنی تا با فرید هماهنگ کنم بیاد دنبال شما و بیاید اینجا.

احسان_ باشه دستت درد نکن پس خبر از من...خب کاری با من نداری مسعود جان؟؟؟.

_نه احسان جان...خداحافظ.

احسان_خداحافظ.

گوشی گذاشتم روی کیفم بعد رفتم پیش بقیه...نشستم کنار بابا و با لبخند گفتم_جکش چی بود بابا؟؟؟

بابا_یه روز تو وقتی کوچیک بودی رفتی سرت کردی تو ماست و دست که تو دهنش کردی و ماست از صورتت میچکید ما این عکس ازت گرفتم اما حالا (به پارسا اشاره کرد)پارسا مثل بچگی هات این کار وقت تو تو خونه بودی کرد و دستش کرد تو عسل تا میچ و کرد تو دهنش و دستش لیس زد...بابا با خنده گفت_یک لحظه یاد بچگیت افتادم که با این کارات منو مامانت حرص میدادی اما حالا که میبینم پارسا این کار کرد فهمیدم دقیقه همه کار هاش به خودت رفت.

مامان با لبخند گفت_الانم پارسا خیلی شبیه بچگی های تو مادر.

بابا لبخند سرم تکون دادم و هانیه با لبخند گفت_پس یه اخلاق دیگه پارسا به باباش رفته.

همه با تعجب به هانیه نگاه کردن و نازنین با تعجب گفت_مگه چه اخلاق های دیگه ارث برده این پارسا از مسعود؟؟؟.

هانیه با لبخند گفت_غیرتی بودنش و هواس جمعش به همه جا به مسعود رفته.

همه با لبخند سرش تکون دادن منم دست کشیدم روی سر پارسا و گفتم_قربون پسرم برم که انقدر باغیرته.

نازنین دست کشید روی پشت پارسا و لبخند گفت_کپی باباش.

همه از این حرف نازنین زدن زیر خنده...اما پارسا و پریسا با تعجب به همه نگاه کردن.

یک ساعت بعد احسان زنگ زد و گفت که با فرید میان اینجا و منم با لبخند گفتم_خب خدارو شکر که میاید.

احسان_مسعود جان اگه چیزی میخوادید از تهران بیارم بگو.

_نه دستت درنکن همچی هست احسان جان اگه چیزی هم خواستیم به فرید میگم بیاره.

احسان_باشه هر جور که خودت میدونی...اما اگه کمکی از دست من براومد بهم بگو.

_باشه احسان جان.

احسان_خب مسعود جان کاری با من نداری؟؟؟.

_نه دادش...فعالان صداحافظ.

احسان_سلام برسون...خداحافظ.

_چشم شماهم همینطور...خداحافظ.

احسان_خداحافظ.

رفتم تو فکر این که به فرید بگم اگه میشه منصور و بابابزرگ و مادربزرگ هم بیاره که دیدم پریسا پاچه شلوارم گرفت و کشید منم خم شدم بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم_جونم چی میخوای بابای؟؟؟.

به موبایلم نگاه کرد و موبایل بهش دادم که دستش گذاشت روی صفحه و رفت تو لیست شماره های که بهم زنگ زدن و دستش خورد به شماره موبایل احسان و تماس گرفت و بعد چند ثانیه احسان جواب داد و گفت_سلام جانم مسعود جان...الو مسعود.

_الو احسان جان ببخشید پریسا زنگ زده باهات حرف بزنه.

احسان_باشه...گوشی بده بهش تا باهاش حرف بزیم.

_گوشی دستت باشه تا بهش بدم.

احسان_باشه.

بیا بابای با عمو احسان حرف بزن.

گوشی گذاشتم کنار گوش پریسا و بهش گفتم_بگو سلام.

پریسا مظلوم بهم نگاه کرد و احسان شروع کرد با محبت با پریسا حرف زدن.

پارسا هم که معلومه خوشش اومد با لبخند بهم نگاه می کرد یکدفعه ذوق کرد خندید.

_چی بابای عمو چی میگه...اهان؟؟؟.

احسان با خنده گفت_الو مسعود.

_جانم بگو.

احسان_کاری با من نداری؟؟؟.

_نه دادش...ببخشید مزاحم شدیم.

احسان_این حرف های چی بابا خیلی خندیدم از دست پریسا...خیلی بانمکه خدا هر دوشون

براتون نگه داره.

_ممنون...ایشالله خدا به توهم از این بچه ها بده.

احسان_ایشالله...خب فعلا خدا حافظ.

_خدا حافظ.

موبایل بیشتر گرفتم تو دستم و یه آهنگ شاد برای پریسا گذاشتم و رفتم از خونه چوبی بیرون و

دیدم بچه ها دارن تنیس بازی می کنن..هانیه اومد نزدیکم گفت_آقا احسان...گفت؟؟؟

_گفت میان با فرید نازی.

هائیه سرش تکون داد و گفت_برو یه هندونه از تو آب رودخونه بیار برای مهنون ها آماده کنم.

_باشه...چیز دیگه ی نمیخوای؟؟؟.

هائیه_ نه.

هائیه از کنارم رد شد رفت از پله ها بالا....

منم رفتم کنار تخت پریسا گذاشتم روی تخت و نشستم به بازی بابا و پسر حبیب آقا نگاه کردم و سرم یک لحظه چرخوندم و دیدم آرش با سیمرا دارن با عشق حرف میزنن و تو چشم هم با عشق خیر شده بودن و منم سرم چرخوندم یاد نامزدی خودم و هائیه افتادم...هی چه زود گذشت...سرم گذاشتم روی دستم که روی زانوم بود و به بازی بچه با دقت بازی کردم که هائیه صدا کرد و رفتم از پله ها بالا و چرخیدم به پریناز گفتم_دایی جان موباطب بچه ها نیان لبه تخت.

پریناز_چشم دایی جون.

_آفرین دایی.

رفتم بالا دیدم هائیه نشسته زمین دست هاش بغل کردم سرش گذاشته روی دست هاش فهمیدم یه چیزی شده رفتم جلو و آرام نشستم رو به روی هائیه و با جدیت و نگرانی گفتم_چی شده هائیه جان؟؟؟

هائیه سرش بلند کرد و بهم نگاه کرد آرام گفت_درد دارم علی.

با تعجب گفتم دستم گذاشتم روی شونش_درد؟؟؟کجات درد میکنه؟؟؟

هائیه_دلم درد میکنه.

دیدم اشکش دراوده دلم لرزید با ناراحتی و بهش زل زدم و آرام گفتم_ماهانه شدی؟؟؟.

هائیه_اره....قرص یادم رفته بیارم با خودم...نمیدونم چیکار کنم.

یکم فکر کردم و گفتم_میخوای از نازنین بپرسم اون قرص داره یا نه؟؟؟.

هانیه سرش تکون داد و سرش گذاشت روی دستاش و منم یه پتو از کنار دیوار برداشتم باز کردم انداختم دور هانیه و گفتم_ الان میام.

هانیه با صدای گرفته گفت_ باشه.

از خونه اومدم بیرون در نمیه باز گذاشتم و رفتم کنار نازنین زیر درخت سیب نشسته بود و آروم صداش کردم بهش اشاره کردم که بیاد.... نازنین اومد و با لبخند گفت_ چیزی شده دادش؟؟؟.

آروم سرم بردم کنار گوشش و گفتم چی میخوام اونم سرش تکون داد و گفت_ دارم الان میام بهت میدم.... نازنین با صدای بلند به هادی گفت که الان برمی گرده بعد همراه من اومد تو خونه چوبی و رفت کنار کیفش و یه قرص بهم داد گفت_ بیا دادش اینم قرصی که برای هانیه جون میخواستی.

سرم تکون دادم ازش تشکر کردم نازنین زیپ کیفش کشید بست رفت کنار هانیه باهاش حرف زد تا آروم بشه.

منم رفتم از توی یخجال پارچ برداشتم یه آب توی لیوان ریختم پارچ گذاشتم توی یخجال در یخجال بستم لیوان با قرص گرفتم جلوی هانیه و گفتم_ بیا عزیزم بخور تا دردت کم بشه.

هانیه سرش بلند کرد از نازنین و من تشکر کرد قرص از کف دستم برداشت و لیوانم ازم گرفت قرص خورد لیوان خالی بهم داد منم یه بالش گذاشتم پشتش و بهش گفتم استراحت کنه تا خوب بشه و بهش گفتم نگران بچه ها نباشه من هواستم بهشون هست.

هانیه دراز کشید و شالش از دور گردنش باز کرد اما از سرش برندااشت و آروم با صدای گرفته بهم گفت که یک ساعت دیگه گاز خاموش کنم منم سرم تکون دادم هانیه هم ازم تشکر کرد چشماش روی هم گذاشت منم پتو تا شونه های هانیه کشیدم پیشونیش بوسیدم از کنار هانیه رفتم کنار در قابلمه برداشتم و دیدم هنوز قرشت فسنجون آب داره و یکم زیر غذا کم کردم از خونه اومد بیرون در خونه بستم رفتم پایین پیش بچه ها نشستم... نازنین هم از خونه اومد بیرون بهم لبخند آرومی زد گفت_ دادش نمییم ناراحت باشی... با لبخند آرومی زدم سرم تکون دادم که چیزی نیست.

اصلا نمیتونم هیچ وقت ناراحتی و گریه هانیه ببینم اگه ببینم خیلی ناراحت میشم در حدی که فقط از ناراحتی سکوت میکنم و هیچ چیز نمیگم تا هانیه حالش خوبه بشه... آروم دست کشیدم روی سر پریسا و با لبخند کج به پریسا که خیلی شبیه هانیه ست خیز شدم و سرش آروم بوسیدم و به بازی این و پارسا و پربناز نگاه کردم و زیر لب خدارو شکر کردم به خاطر این دوتا بچه و این زندگی خوب و دلنشین... آروم اهی کشیدم و آروم دست کشیدم سر پریسا و پارسا... به بازی بابا و آرش که تازه بلند شده رفت با بابا بازی کنه...

از بازی با بابا دست کشیدم با نفس نفس گفتم_من دیگه نمیتونم...بابا نفس عمیقی کشید گفت_باشه باباجان برو بشین...رفتم نشستم پیش آرش هادی نازنین...هادی بهم بتری آب داد مشغول حرف زدن با آرش شد...آب که تو بتری بود تا آخرش یک نفس خوردم و یه نفس عمیق کشیدم و خدا رو شکر کردم و سرم گرفتم پایین به تعجب بچه ها نگاه کردم با لبخند لب دوتاشون کشیدم به نازنین گفتم_اجی مراقب این وروجک ها باش تا من برم غذا که هانیه بهم گفت خاموش کنم.

نازنین سرش تکون داد با لبخند آرامش بخشی گفت_باشه دادش خیالت راحت مراقبت خوشگلا عمه هستم.

با لبخند گفتم_دستت درد نکنه.

نازنین با لبخند پررنگ تری گفت_خواهش میکنم دادشی.

سرمو تکون دادم رفتم از پله های خونه چوبی بالا در باز کردم

رفتم توی خونه در بستم آروم رفتم در قابلمه برداشتم و دیدم غذا جا افتاده زیرش خاموش کردم به قابلمه برنج که خاموش بود نگاه کردم و در قابلمه برنج برداشتم یکم ناخونک زدم و خوردم_اوووومم خیلی خوشمروست.

در قابلمه گذاشتم برگشتم و دیدم هانیه از خواب بیدار شده با لبخند به هانیه نگاه کردم گفتم_خوبی خانومی؟؟؟.

هانیه با لبخند گفت_خوبم.

نزدیک هانیه شدم و نشستم پیشش و با لبخند دستام بردم بالا و گفتم_خدایا شکر.

هانیه هم زیر لب خدارو شکر کرد و بهم نگاه کرد منم سرم بردم نزدیک صورتش و گفتم_خوشگل خانوم من دیگه درد نداره؟؟؟.

هانیه گونه هاش یکم قرمز شد سرش انداخت پایین گفت_نه خدارو شکر دردم از بین رفت فقط یکم میسوزه.

_خب اونم تا فردا خوب میشه...پیشونیش بوسیدم موهاش نوازش کردم بغلش دراز کشیدم بازوم ستون بدنم کردم به صورت هانیه نگاه کردم و با لبخند گوش بوسیدم با عشق بهش بیشتر چشم دوختمو آروم آروم تو چشماش خیره شدم با عشق که هانیه دست هاشو دورگردنم انداخت و گردنم کشید سمت خودش که منم کمر هانیه گرفتم صورتون خیلی نزدیک بود فقط اندازه یه انگشت فاصله داشتیم که هانیه تو چشماش عشق و دوست داشتن موج میزد با لبخند آروم گفتم_دوستت دارم خیلی دوست دارم هانیه...هانیه هم با لبخند خوشحالی بهم بیشتر نگاه کرد و گفت_منم خیلی دوست دارم...همزمان باهم گفتم_چون عاشقیم بعد باهم خندید و من آروم به هانیه گفتم_آماده ی؟؟؟.

هانیه گفت_برای چی آماده باشم؟؟؟.

بالبخند گفتم_برای این...لبم گذاشتم رو لب های هانیه و آروم بوسیدمش لب هاشو بعد لب هام از لب هاش جدا کردم گفتم_خب حالا فهمیدی؟؟؟.

هانیه سرش با خجالت انداخت پایین گفت_آره اما.

_اما چی خانومی؟؟؟.

هانیه_یکم خجالت میکشم.

با لبخند تو چشماش خیره شدم گفتم_خجالت نداره منو تو چند سال زن شوهرم بعدش من خیلی وقت ها باید این کار میکردمکه نکردم چون وقتش نداشتم الان که دارم بذار باهم عشقی کنیم. بعد بهش چشمک زدم روی موهاش بوسیدم گفت_حالا حاضری؟؟؟.

هانیه_باشه پس اول یکم بهم آب بده تشنم شده.

ای به چشم خانومی... از جام بلند شدم یه لیوان شیر عسل درست کردم دادم دستش و گفتم چون ضیف شدی بهتر شیر عسل بخوری تا جون بگیری.

هانیه با لبخند بهم نگاه کرد ازم تشکر کرد آروم آروم شیر عسل خورد و لیوانش بهم داد گفت_ خیلی خوشمز و خنک بود دست درد نکنه.

سرم تکون دادم بهش گفتم_ بازم میخوای؟؟؟.

هانیه_ نه فعلا نمیخوام.

لیوان گذاشتم تو سینک و نشستم کنار هانیه و لبم بردم جلو که هانیه دستهایش انداخت دور گرفتم باز و با لبخند گفت_ حاضرم عشقم.

با لبخند گفتم_ پس بیا باهم همکاری کنیم.

لب هام گذاشتم روی لب هاش که اول من شروع کردم به بوسیدن بعد شروع کردم به خوردن که هانیه هم باهام همکاری می کرد... هانیه دستش گذاشت روی سینم یکم بهم فشاره وارد کرد و منم آروم لب هام از لب هاش جدا کردم گفتم_ خوبی؟؟؟.

هانیه نفس نفس زد گفت_ نفسمکم اوردم داشتم خفه میشدم.

_ببخشید خانومی هوا سم نبود... حالا خوبی؟؟؟.

هانیه_ اره چیزم نشد اما این دفعه زیاد نذاره که نفس کم بیام.

_چشم عزیز دلم.

یکم که گذشت هانیه بهم اشاره کرد که شروع کنیم.

آروم سرم تکون دادم باز شروع کردم با عشق به لب دادن بوسیدن لب خوردن هم دیگه.

با لبخند و نفس نفس زدن لب هام از روی لب های هانیه برداشتم گونه هانیه بوسیدم کنارش دزار کشیدم و دست کشیدم آروم روی موهایش و شعری که هانیه خیلی دوست داره آروم براش خوندم زیر گوشش و با عشق بهش نگاه می کردم که هانیه هم بهم خیره باعشق نگاه می کرد... هانیه

آروم غلطی زد به سمتش گذاشت روی سینم سرش گذاشت زیر چاله گلوم و آروم
گفت_سردمه علی.

بوسی روی موهایش زدم پتو رو دورش کشیدم خودمو بهش چسبونم تا گرم بشه_الان گرم میشی
خانومی...یکم صبر کن الان گرم میشی عزیزدلم.

هانیه چشمش روی هم گذاشت و با دهن نفس کشید و گفت_چقدر قلبت تند میزنه علی.

با لبخند گفتم_چون عاشقه چون کسی دوست داره که انقدر تند میزنه.

هانیه_باید بگید سه نفر دوست داری.

با تعجب گردنم بردم پایین . گفتم_سه نفر؟؟؟.

هانیه با لبخند چشمش باز کرد بهم نگاه کرد گفت_منو دوقلوها میشم سه نفر دیگه.

_اه_____ان....راستی چرا یادم ننداختی تولد این وروجک هاست؟؟؟.

هانیه_من فکر کردم تو یادته.

تا یک ماه پیش یادم بود اما تا امروز که فرید یادم انداخت اصلا یادم نبود.

هانیه_شکال نداره...چند وقت پیش خودم روز تولدم یادم رفته بود مجبور شدم برم از تو
شناسنامه ببینم چه روزیه.

با تعجب گفتم_تو واقعا یادت رفته بود؟؟؟.

هانیه_اره دیگه.

_اما من کاملن یادمه.

هانیه_اگه یادته بگو ببینم یه روزی و چه ماهیه؟؟؟.

یکم فکر کردم گفتم_۲۷ آذر.

هانیه لبخند بزرگی زد و گفت_آفرین شوهر هواس جمعم.

آروم خندیدم و گفتم_ ما اینم دیگه.

هائیه باحرفم خندید و منم باهاش خندیدم...چند دقیقه بعد که گذشت از هائیه فاصله گرفتم
دوتا دستم گذاشتم زیر سرم ساکت به سقف چشم دوخته بودم که هائیه بهم گفت_ علی ساعت
چنده؟؟؟.

سرم خم کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم و گفتم_ ۹:۳۵ دقیقه...سرم دوباره گذاشتم روی
دست هام به هائیه نگاه کردم که پریناز گفت_ دایی جون پریسا کشنش شده داره گریه میکنه.
_اومدم دایی جان.

هائیه_ پارسا رو هم بیار تا بهش شیر بدم.

_باشه...از جام بلند شدم رفتم بیرون و از پله ها رفتم پایین پریسا بغل کردم_جانم بابا جونم
دخترم گریه نکنه آروم باشه الان میرم پیش مامان.

پارسا هم اون دستم بغل کردم بردم بالا گذاشتمشون روی زمین و این دوتا به چه سریعتی رفتن
پیش هائیه تا شیر بخورن.

از تند رفتن شون خندم گرفت بخصوص از تند رفتن پارسا که شیکمویی بود برای خودش...

با خنده به پارسا نگاه کردم باچه سرعتی رفت پیش هائیه و هائیه دست کشید روی سر پارسا و
گفت_ سلام عزیزم.

هائیه لباسش بالا زد پارسا هم شروع کرد به خوردن پریسا درحالی که داشت شیر میخورد
باتعجب به شیر خوردن پارسا نگاه میکرد و من با خنده گفتم_هائیه پارسا نگاه کن چه هول انگار
سه روز هیچی نخورده.

هائیه بالبخند گفت_اره انگار هیچی نخورده که بااین شدت میخوره.

باخنده به چهره پارسا و پریسا نگاه کردم کلی خندیدم چهره پارسا خیلی خنده دار شده بود با
اون خوردنش...بالبخند به هائیه گفتم_خانومی اگه با من کاری نداری من برم پیش مهمون ها؟؟؟.

هائیه_ نه کاری ندارم فقط اگه میشه یه لیوان شیر عسل بده بخورم زحمت نکنه.

_چشم خانومی الان درست میکنم.

رفتم شیر عسل درست کردم لیوان دادم دست هانیه و گفتم_کارم داشتی صدام کن.

هانیه_مرسی...باشه عزیزم برو پیش بقیه.

سرم تکون دادم رفتم کنار در دمپای پام کردم رفتم بیرون و در هم باز گذاشتم از پله ها اومد پایین رفتم پیش بابا اینا که داشتن بلال آماده می کردن هادی هم اتیش روشن کرد بود...رفتم کمک بابا بلال ها رو پوس کنیم...آرش یکدفعه زد زیر آواز حالا کی نخون حالا بخون که همه از آواز خوندن الکی آرش کلی خندیدم آرش خودش هم خنده ش گرفت...چند ثانیه گذشت که هادی شروع کرد به خوندن باصدای بلند که آرش گفت_به به به نازم به این صدای زیبا...بگو پس چرا انقدر طرفدار داری که میان کنسرتت.

هادی وسط حس جاهای حساس آهنگ بود که از حرف آرش پفی زد زیر خنده....

هادی با لبخند کجی گفت_مسخرم میکنی آرش خان هان.

آرش_نه بابا مسخره چی بابا جدی میگم...حالا اسم اون نوازنده گروهت که اسمش هم شناس و خواننده هم هست چیه؟؟؟.

هادی پوزخند زد گفت_مسعود میگی دیگه الان پشت سرته ها اگه زدت نگی نگفتی هااا.

آرش چرخید گفتم_به به خواننده معروف و مشهور ایران زمین.

از این حرف مسخره آرش کم حرص خوردم اما من چون از بچگی آرش میشناختم میدونستم پسر شوخی برای همین با تندی گفتم_باکی بودی الان...هان.

آرش با خنده گفت_با خرس شمال بودم. بعد از این حرف فرار کرد منم دویدم دنبالش و درحال دویدن گفتم بهش_مگه دستم بهت نرسه آرش اگه برسه میندازم تو سد این باغ تا خفه شی پسره پرور...

بابا_ولش کن مسعود بابا...شوخی کرد باهات.

در حال دویدن نزدیک بابا که شدم گفتم_میدونم بابا دارم سر به سرش میذارم. بعد سریع از پشت لباسش گرفتم کشیدم با نفس نفس آرش کشوندم سمت آب رود خونه و پرتش کردم تو آب و با خنده گفتم_دیگه نبینم حرفه من و هادی مسخره کنی هااا.

آرش دست کشید به موهای خیسش و گفت_بابا بی جنبه داشتم باهاتون شوخی میکردم.

باخنده گفتم_میدونستم فقط میخواستم بی جواب نمونه حرف هات پسر عمو...

آرش صداش مثل اندولن کرد گفت_ این چه جوابی بود اخه اصلا کار درست نکردی برادر آه تو تو خیلی ضدحالی مسعود تو تو خیلی بد جواب دادی آه حالا من جواب سمیرا چی بدم که منو خیس کردی آه حالا چجوری سمیرا بغل کنم با این لباس و شلوار خیس...آه خیلی نامردی مسعود قد بلند آهههه.

همه از طرز حرف زدن آرش قش کرد بودیم من که دلم گرفت بدم از شدت خنده زیاد خم شدم بدم دستهام گذاشت روی زانو هام هی میخندیدم...بابا که قهقهه میزد مامان صورتش قرمز شد بود هادی که از خنده زیاد نمیدونست کجا بشینه نازنین هم که نشسته بود روی تخت میخندید سمیرا هم دلش گرفت بود از خنده روی تخت ولو شد بود غلط میزد می خندید...پریناز هم روی زمین نشست بود هی میخندید حرف های آرش تکرار میکرد...آرش خودش خنده اش گرفت بود هی وسط خنده ش میگفت_آه سمیرا یه کاری بکن داری بی شوهر میشی اه سمیرا الان که بچه مون بی بابا بشه اهههه مامان جان کجای که ببینی عروس داره قش میکنه از خنده...سمیرا مرا کشتی بیا سمیرا.

سمیرا وسط خنده هاش گفت_آه ارش منو کشتی چقدر میگی سمیرا...صبر کن خنده ام تموم بشه میرم.....میرم لباس برات میارم.

آرش_ایول سمیرا آه.

نازنین_اه بس دیگه ارش انقدر اه نکش دل درد گرفتیم.

_اره دیگه بسه آرش بدو برو لباس عوض کن تا سرما نخوردی پسر بدو.

آرش_باشه بابا ما که رفتیم لباس مون عوض کنیم.

بچه پریسا و پارسا نگاه کردم که وایسادن جلوی در و به همه نگاه میکنن و هانیه لبخند روی لب
به من نگاه می کرد... منم جلو لبخندش با لبخند دادم و رفتم جلو بهش گفتم_ خوبی؟؟؟.

هانیه سرش تکون داد و گفت_اره.....وقتی همه خندید این جوجه ها فضولیش گل کرد شیر
خوردن ول کردن اومدن دم در تا ببین چه خبره.

با لبخند به هانیه نگاه کردم و به وروجک ها هم نگاهی کردم رفتم چندتا پله بالا و لپ دو تاشون
همزمان گرفتم کشیدم گفتم_ فضول های فسقلی.

پریسا دستهایش به طرفم بلند کرد گفت_ بابا.

_جون بابا... بیا نانا با بابا اخیش.. حالا بوست کنم... رفتم یه گل برای پریسا چیدم و گرفتم جلو
بینش و گفتم_ بو کن بابای... دیدم گل میخواد پر پر کنه گلو بردم عقب رفتم جلوی هانیه گل دادم
دستش و با لبخند گفتم_ تقدیم با عشق خانومی.

هانیه با لبخند ملیحی ازم تشکر کرد گل گرفت جلوی بینش و بو کرد نفس عمیق کشید و به منم
بالبخند نگاه کرد منم رفتم روی اولین پله بالا و پایین هانیه که حالا نشسته بود کنارم روی پله
سرش با عشق گذاشت روی شونم منم دست انداختم دور کمرش و سرش بوسیدم به پارسا و
پریسا نگاه کردم و نگاهم به درخت های پرتقال انداختم و به یک یک دخت های میوه ها نگاه
کردم نفس عمیق کشیدم توی دلم خدا رو شکر کردم...

ساعت ۲۱:۳۵ دقیقه بود که زنگ در باغ زدن توی دلم گفتم حتما فرید اینا با صدای بلند به پسر
حبیب آقا گفتم در باز کن.

پسر حبیب آقا دست از چیدن سیب ها برداشت از نردبان اومد پایین و رفت در باز کرد و دید که
کیه در دومی هم باز کرد رفت کنار و فرید با سرعت اومد تو و پشت ماشین من پارک کرد و من
دست از باد زدن کباب کوبیده و جوجه کباب برداشتم باد بزن دادم به بابا و رفتم به استقبال فرید
و نازنین و احسان و لی لا خانوم و به فرید و احسان و نازی دست دادم تعارف کردم برن تو خونه
چوبی و خودم هم باهاشون رفتم بالا و احوال پرسیدم و میوه ها که تازه پسر حبیب آقا چیده
بود گذاشتم جلوشن و اروم رفتم کنار احسان نشستم و گفتم_ چطوری رفیق.

احسان با لبخند گفت_ خوبم تو خوبی؟؟؟ راستی چقدر اینجا قشنگه

با لبخند گفتم_ خوبم خیلی خوبم...اره دیگه این باغ ارثیه بهت گفته بودم که بابا بزرگم وقتی پونزده سالم بود بهم داد وقتی بیست چهر سالم شد به نامم کرد اینجا رو....من از بچگی عاشق اینجا بودم الانم خیلی دوست دارم اینجور.

احسان سرش آروم تکون میدادم و با جدیت به حرفم گوش میداد و هیچی نمی گفت...وقتی حرفم تموم شد احسان گفت_ شنیدم با فرید شنا کردید اینجا درست؟؟؟.

_اره چند سال پیش وقتی تازه منو هانیه عقد کرد بودم همون شب عقد که کردم بعد جشن با هانیه و نازی و فرید اومدم اینجا و فرداش رفتیم رود خونه شنا کردم خیلی خوش گذاشت...البته اگه توهم میخوای فردا می برمت چون قرار فردا بریم شنا کنیم.

احسان یکم فکر کرد و گفت_ باشه میام.

_خوبه...بعد شنا هم لباسمون کنار درخت ها میپوشیم.

احسان سرش تکون داد و گفت_ باشه.

بابا اومد تو و احسان و لی لا خانوم و فرید از جاشون بلند شدن و با بابا سلام احوال پرسى کردن و بعد بابا بعد تعارف کرد که بشینن و بعد اومد کنار گوشم گفت_ بیا کمکم تا کباب ها زود آماده بشه.

سرم تکون دادم و آروم گفتم_ باشه الان میام.

فرید اومد کنارم و گفت_ چیزی شده؟؟؟.

_نه بابا میگه بیام کمکش تا کباب ها زود آماده کنیم.

فرید_ خب دیگه دست تنهائید منم میام کمکتون.

_اره توهم بیا هم زود کارا ردیف کنیم تا کباب ها زود آماده بشه.

فرید_ باشه بریم.

از جام بلند شدم و به احسان گفتم_ شما مشغول باشید ما الان میایم.

احسان یه ابروش داد بالا و گفت_ کجا؟؟؟.

فرید با شوخی گفت_ میرم پیش پدر زن جان مارو برای کمک احضار کرد دادش.

احسان با لبخند گفت_ اگه کمک هست روی من حساب کنید و منو خبر کنید.

_چشم احسان جان اگه دیدم به یه نفر دیگه نیاز داریم حتما صدات میکنم.

احسان سرش تکون داد و گفت_ ممنون.

از پله ها داشتیم میرفتم پایین که نازی دست به کمر امد جلوی ما رو به فرید گفت_ کجا دارید

میرد؟؟؟.

فرید دست هاش برد بالا و گفت_ زن جان داریم میرم کمک گروه عملیات پخت و پز اگه شهید شدم گریه نکنی یه وقت برای بچه مون خوب نیست بعد شکله گریه گرفت به خودش و گفت_ این مسعود منو داره باخودش به زور میبره که زود کشته شم.

از این اداهای فرید من و نازی غش داشتیم میکردم از خنده نازی که از خنده زیاد صورتش قرمز شده و هی میخندید و با خنده دست کشید روی سر فرید و گفت_ اوخی اوخی نازی شوهرم چه فدا کار شده.

با این حرف نازی فرید غش کرد از خنده و افتاد زمین و به در تکیه داد و هی میخندید و من دیدم احسان لی لا خانوم با تعجب دارن به ما نگاه می کنند و با دست به احسان اشاره کردم بعدن برات تعریف میکنم بعد دست فرید گرفتم کشیدم از پله ها بردم پایین که نازی هم پشت سرمون اومد و آرام آرام درحالی که راه میرفت گفت_ صبر کنید نامردا بذارید ما هم بیایم.

منو فرید و ایسادییم تا نازی هم بیاید وقت بهمون رسید یه پس گردنی به فرید زد یه محکم زد تو بازوی من و گفت_ خیلی نامردید منو با این حال نمیذارید باهاتون پیام هی تند تند میرد منو ول میکنید خیلی بدید.

با لبخند گونه نازی بوسیدم و گفتم_ قربون ابجی کوچیکم بشم ببخشید

نازی با لبخند گفت_ باشه تو رو میبخشم اما فرید نمی بخشم نگار نه نگار بمیدونه من حاملم منو تنها ول میکنه با اخم به فرید نگاه کردم که فرید گفت_بابا خود مسعود دستم گرفت بود ول نمی کرد وگرنه من دست تورو میگرفتم عزیزم....اصلا منم غلط کردم خوبه حالا؟؟؟.

ناز خوشون لوس کرد و گفت_ نه باید مارو بوس کنی.

فرید رفت جلو یکم خم شد و گونه نازی بوسید بعد بیشتر خم شد شکم نازی بوسد گفت - ببخشید بابای همش تقصیر دایی مسعودته...بعد دوباره بوسید شکمه نازی و صاف وایساد گفت_ بیا خانومی خودم میبرمتون.

سرم تکون دادم رفتم به سمت بابا به خاطر تاخیرم معذرت خواهی کردم رفتم دستم شستم سریع و کنار بابا ویسادم و به کارم ادامه دادم.

که نازی دستش گذاشت روی بازوی بابا و صدایش لوس کرد و گفت_بابای میشه یه سیخ کباب کوبیده بهم بدی؟؟؟.

بابا_ یا لبخند به نازی نگاه کرد و یه سیخ کباب کوبیده برداشت و گرفت سمتش گفت_ بیا دخترم. نازی گونه بابا بوسید و گفت_مرسی بابا جون.

بعد سیخ کباب رو گرفت رفت نشست روی تخت زیر درخت و شروع کرد به خوردن و منم از تند تند خوردن نازی خندم گرفت اما سرم پایین انداختم و به کارم ادامه دادم وقتی دیدم یه ردیف کباب ها آماده شده سریع سیخ ها برداشتم و گذاشتم تو سینی و یه سیخ جدید و گوشت آماده و یه دسته برداشتم و یکی یکی گذاشتم روی کبابیز و به فرید نگاه کردم که دیدم چند تا گوجه و یه سیخ جوجه کباب برد برای نازی و سریع برگشت و به کارش ادامه داد و احسان اومد پایین از پله ها با لبخند گفت_ کمک نمیخواین؟؟؟.

_نه رفیق شما برو بالا ما میایم.

احسان سرش تکون داد و با لبخند آرومی توی گوشم گفت_ مسعود دستشوی کجاست؟؟؟.

با لبخند بهش نگاه کردم گفتم_ اینجا میبینی چراقش روشنه؟؟؟

احسان_بله.

_خب اونجا دستشوی بردارمن.

احسان با لبخند ازم تشکر کرد رفت سمت دستشوی که راهش یکم مثل تونل بود رفت و درش باز کرد رفت توش.

کباب کوبیده ها که شمردم و ده تا دیگه مونده بود آماده بشه و حساب کردم که ۳۰ تا کباب کوبیده و ۲۵ تا جوجه کباب شده بود و ۲۲ تا هم جوجه کباب شده بود و چیزی دیگه نمونده بود کباب کوبیده هم آماده بشه و بابا با خستگی رفت نشست کنار نازی و

دستش بابا گذاشت پشت کمر نازی و با لبخند با نازی حرف میزد و بابا حرف زد و بابا هم دستش گذاشت پشت کمر نازی و با لبخند باهاش حرف زد و نازی به حرف های بابا گوش میداد از رفتار نازی فهمیدم که بابا داره درباره بچگی نازی حرف میزنه و نازی هم با عشق به حرف های بابا گوش میده...

سرم چرخوندم و دیدم فرید داره دست هاش میشوره احسان هم نشسته روی پله های خونه چوبی داره موبایلش دستش و داره با کسی حرف میزنه...

با پهن کرد سفره منم کبابا ها رو گذاشتم روش و هانیه دیس برنج ها گذاشت روی سفره و احسان هم به من کمک کرده بود و لی لا خانوم هم به هانیه کمک می کرد و روی برنج ها رو زعفران آماده نذینی می ریخت و همه کمک میکرد بهم جز این وروجک ها میخواستن برن سراغ جوجه ها که نازی نمیداشت و هی میگفت داغه جیز میشد عمه نریدید... اما مگه این وروجک ها حرف گوش میدادن هی میرفتن و من اخر دیس کباب داد دست احسان پارسا که داشت میرفت تو سفر بغل کردم و پریسا هم گرفتم تو بغلم و رفتم بردمشون یکجا نشوندمشون و به هانیه گفتم یه بشقاب کوچیک برار و دوتا کوچه کباب شد و له کنه بده بدم به این وروجک ها... هانیه سریع این کار کرد و بشقاب ها رو داد دستم و رفت به کارهایش برسه و منم بشقاب ها گذاشتم کنارم پام و یه زیر انداز کوچیک برای این شیطون ها انداختم و گذاشتمشون روی زیر داز و پیش بندشون بستم و رفتم کمک احسان و فرید و ارش و هادی.

_بده بیاد احسان.

احسان چرخید ابرو هاش داد بالا با تعجب و درحالی که دیس برنج بهم میداد گفت_ کجا رفتی
یدفعه؟؟؟.

به بچه ها اشاره کردم و گفتم_ دلشون گوجه میخواست دیدی که هی میخواستن بیان تو
سفره؟؟؟.

احسان_اره دیدم...پس رفتی بهشون گوجه بدی.
_اره.

احسان درحالی که نفس عمیق می کشید گفت_ بیا اینم اخریش.

بالبخت گفتم_ خسته شدی ها!!.

با لبخند بهم نگاه کرد و آرام گفت_ خیلی.

_ای ای تنبل شدی احسان.

احسان با لبخند گفت_ اخه بعدظهر اصلان نشد بخوابم خیلی خسته شدم.

با لبخند گفتم_ خسته نباشی دادش.

احسان_ شما هم خسته نباشی.

با لبخند باهم نشستیم و شروع کردم به خوردن شام.

هانیه کنار من نشسته بود نازی کنار فرید و فرید هم سمت راست من بابا هم کنار فرید و احسان

و خانومش هم رو به روی من و بقیه هم به ردیف نشسته بودن...

به ساعت نگاه کردم و دیدیم ۱۲:۴۸ دقیقه ست و همه خسته و همه کمک کردن که دشک و پتو

برای خودشون بردارن و منم دوتا پتو گل بافت به احسان و خانومش دادم و احسان لی لا خانوم

هم ازم تشکر کردن...

چند دقیقه بعد من یه ملافه بزرگ برداشتم و از این تا اون ور اتاق پرده کشیدم و خانوم ها و اقایون جدا بخوابن و سمیرا هی غر میزد و میگفت نمیشه ما بریم جای دیگه بخوابیم و منم گفتم_ اگه دوست دارید پشه ها تا صبح دیونتون کنن بردیم توی تخت بخوابید... آخر ارش و سمیرا راضی شدن که اینجا بخواب البته جدا از هم و منم کنار فرید و احسان خوابیدم... احسان یه زیر پیرن حلقه ای تنش بود و بازوها معلوم بود و با خستگی زیاد چشماش گذشت روی هم و خوابید.

هانیه آروم صدام کرد و من یه یالله گفتم رفتم از آقایون بیرون و به هانیه نگاه کردم و هانیه آروم بهم گفت_ باید پوشک بچه ها عوض کنیم تا پاهاشون نسوخته.

_باشه تو برو تا من لباسم تنم کنم.

هانیه دوتاشون بغل کرد و رفت پایین و منم سریع از جا لباسی لباسم برداشتم و پوشیدم و رفتم بیرون از خونه نشستم روی تخت و به هانیه کمک کردم تا پوشک بچه ها رو عوض کنه.

وقتی پوشک بچه ها عوض کرد بلند شد رفت دستاش بشوره و منم سریع شورت و شلوار بچه ها پاشون کردم دوتا شون بغل کردم رفتم بالا و منتظر شدم تا هانیه بیاد و چند ثانیه بعد هانیه اومد بالا و بچه ها رو ازم گرفت ازم تشکر و شب بخیر گفت رفت تو زنونه و منم لباسم دراوردم به جا لباسی اوزون کردم با زیر پیرن حلقه ی خوابیدم سر جام چشمام روی هم گذاشتم سریع خوابم برد...

صبح وقتی صبحونه خوردیم من و احسان و فرید و بابا و هادی و ارش رفتیم شنا و یه مسابقه گذاشتم و به شروع شماره سه گفتن من همه پریدم تو آب رودخونه و من و احسان و فرید کنار هم شنا میکردم که بابا پشت سر من بود و هادی هم کنار بابا بعد چند دقیقه و دور زدن من اول شدم و احسان دوم و فرید سوم و هادی چهارم و بابا پنجم.. احسان با نفس نفس زدن گفت_ خیلی آبش سرد خیلی هم جریان آبش میاد تو صورت ادم خیلی بد میاد تو صورت ادم.

با لبخند و نفس نفس گفتم_ سخت نیگر رفیق با طبیعی بچسب نه آب کلور دار که چشمام و چال ادم در میاره.

احسان سرش تکون داد و گفت_اره خب این اب کلور نداره خوبیش اینه...اما این اب واقعان تمیزه؟؟؟.

بابا_اره پسرم تمیز تمیزه این اب از چشمه میاد خیلی تمیزه...چشمه این اب هم بالای همین باغه...میخوای نشونت بدم؟؟؟.

احسان_بله اگه میشه.

بابا_چرا که نشه لباست پیوش بریم نشونت بدم.

همه لباسشون پوشیدن و منم سریع پوشیدم و دیدم احسان دکمه لباسش بست و بند شلوار ورزشی کشید و گره زد و زیپ لباس ورزشی کشید بالا و کلاهش سرش کرد تا سرما نخورده...احسان قبلن بهم گفته بود که تنش حساس سریع سرما میخوره...

بابا_بریم.

همه پشست سر بابا میرفتیم...من میدونستم چشمه کجاست اما هیچی تا رسیدن نگفتم و به منظره نگاه می کردم و میدیدم احسان با دوبین حرف ای اش از جاهای زیبا عکس میگره و با لبخند به همه جا نگاه میکنه...

وقتی رسیدم احسان با لبخند و تعجب فقط به چشمه بزرگ و زیبای باغ نگاه می کرد و لبخند آرومی زد و گفت_مسعود اینجا انگار یه تیکه از بهشته.

سرم تکون داد و گفتم_اره.

احسان بهم گفت که یک باره دیگه بعد از نهار بیایم اینجا چون میخواد اینجارو به لی لا خانوم نشون بده و منم بهش قول دادم همه باهم بعد از نهار بیایم اینجا و احسان ازم تشکر کرد و منم با لبخند جواب تشکرش دادم و همه برگشتیم خونه چوبی و بعد نهار از دوباره اومد کنار چشمه و همه یکی یکی عکس گرفتیم و عکاسمون احسان شده بود و تند تند و حرف ای عکس میگرفت از همه.

به احسان گفتم از من و هانیه و پارسا و پریسا هم عکس بگیره و من و هانیه بچه ها بغل کردم و

من پارسا بغل کردم و هانیه پریسا و با سه گفتن احسان هم لبخند زدیم

عکس گرفت شد و احسان دوبین دیجیتالش گرفت جلو و نشونم داد و بهم گفت وقتی رفتیم خونه با دستگاه چاپ گر که آورده با خودش عکسمون چاپ میکنه و میده بهمون و منم ازش تشکر کردم و به سمت خونه چوبی رفتیم و قرار شد احسان و بقیه مردها تیم درست کنیم و قوتبال بازی کنیم.

من و احسان و فرید و هادی یه تیم به خواست احسان استقلال نام گذاشتیم و بابا هم شد تیم پرسپولیس و ارش و پسر حبیب آقا رفتن تو تیم بابا و بازی شروع شد با سوت پیرناز و همه خانوم ها هم برای شوهر هاشون دست میزند و تشویق شون میکردن و لی لا خانوم با صدای بلند میگفت_ احسان مواظب باش احسان گل بزن زود باش.

اولین گل احسان زد و من دستم بردم بالا و گفتم بزن قدش رفیق احسان با خنده که داشت نفس نفس میزد زد محکم تو کف دستم و با لبخند به بازی ادامه دادیم.

من و احسان دو تا گل زدیم و بابا با عصبانیت به ارش میگفت_ حواست کجاست ارش به توپ نگاه کن نه زنت وقتی بابا این گفت من و احسان ترکیدم از خنده و به فرید نگاه کردیم که اونم نشسته زمین و به اخم به فرید گفتم_ پاشو دروازه بان که نباید بشنه پاشو تا گل نخوردیم زود باش.

فرید سریع بلند شد و گفت_ خب بابا یلحظه از خنده نتونستم وایسام نشستم.

_ خب حالا بابا...

با زدن سوت دوباره بازی شروع شد و ارش یه گل زد که سریع دویدم دنبال فرید و فرید فرار میکرد و همه میخندیدن و من اخر فرید گرفتم و پس گردنی بهش زدم و همه رفتیم نشستیم روی تخت و هانیه رفت برای همه شربت آب آلبالو درست کرد و به همه تعارف کرد و همه تشکر کردن و منم با عشق به هانیه نگاه کردم شربتتم برداشتم یه نفس شربت خوردم و دیدم هانیه آروم به بچه ها شربت دیده و میدم پریسا نای نای میکرد و احسان با لبخند به بچه ها نگاه میکرد و دست کرد تو جیب شلوارش و موبایلش درآورد و یه آهنگ شاد گذاشت که پریسا دستهایش تکون میداد و هی نای نای میکرد و پارسا هم دست میزد و میگفت_ ماما...مامان.

همه از گفتن مامان پارسا خندید و با خوشحالی قربون صدقت رفتن و پریسا رفت جلو احسان و به موبایل احسان اشاره کرد و گفت_ اِ!

احسان با تعجب گونه پریسا بوسید و گفت_چیه عمو چی میخوای؟؟؟.

با لبخند گفتم_یه آهنگ بذار عمو.

احسان با لبخند یه آهنگ شاد گذاشت پریسا با لبخند نای نای میکرد و احسان آروم میخندید دست میزد و لی لا خانوم با موبایلش ازش فیلم میگرفت.

این هفته تموم شد و امشب شب تولد این وروجک ها بود امشب این وروجک ها یک سالشون میشد....هانیه همه چیز آماده کرد بود و منم کمک که بهش کردم و بعد بلند شدم رفتم رفتم وضو گرفتم و شروع کردم به نماز خواندن و دیدم احسان هم رفت پیش سرم و شروع کرد بخ خواندن نماز و بعد چند دقیقه برگشتم و دیدم احسان نمازش تموم شده و به سجده رفته و داره دعا میکنه.

از جام بلند شدم و سجاده ام جمع کردم و گذاشتم کنار تاغچه و به بچه ها نگاه کردم که میخوان مَهر احسان بردارن که سریع بغلشون کردم و دیدم احسان سرش پایین داره با لبخند نمازش میخونه...فهمیدم از دست بچه ها لبخند اومد روی لبخندش...با لبخند بچه ها بردم نشونمئشون و جغ جغه تکون دادم و حواسشون پرت کردم تا احسان نمازش تموم بشه.

احسان وقتی نمازش تموم شد اومد کنارم نشست و با بچه ها شروع کرد بازی کردن و قلقلک دادنشون و منم باهاش همکاری میکردم و هر دوشون قلقلک میدادم و کلی میخندید پریسا که دیگه از خنده زیاد جیغ زد که من و احسان کلی خندیدم و پارسا هم از خنده پریسا میخندید.....داشتیم با خنده به احسان نگاه میکردم که صدای سلام و احوال پرسی اومد از بیرون سرم بلند کردم و بلند شدم از کجام و به احسان گفتم_بذار ببینم کی اومده الان میام.

احسان_باشه.

رفتم سمت پله ها خواستم در ببندم که دیدم پارسا و پریسا بدو بدو دارن میان سمت در که سریع به احسان گفتم_نذار بیان بیرون احسان جان.

احسان سریع خیز برداشت و هر دو بچه ها گرفت تو بغلش و گفت_باشه تو برو در هم ببند.

_باشه...ممنون رفیق که حواست پیش این وروجک ها هست.

احسان یه نگاه به بچه ها کرد گفت_خواهش میکنم...حالا برو تا این ها نزدن زیر گریه.

_باشه.

در بستم رفتم پایین و دیدم مادر زن بند و مامان بزرگ و بابابزرگ اومدن با خوشحالی لبخندی زدم و رفتم پیششون و سلام و احوال پرسی حال احوال کردم و تعارف کردم بریم بالا و همه موافقت کردن رفتیم تو که احسان سریع از جاش بلند شد با مهمون های تازه سلام کرد و منم تعارف کردم تا بشینن و همه یکی یکی نشستیم و احسان معرفی کردم به مامان بزرگ و بابا بزرگ و مادرزن جان و احسان با لبخند میگفت_خوشبختم.

چند دقیقه بعد هانیه اومد سلام احوال پرسی کرد پشت سرش هم لی لا خانوم اومد و با لبخند به سلام کرد و نشست کنار احسان و با احسان حرف زد و مادرزن جان به هانیه گفت_معرفی نمیکنی مادر؟؟؟.

هانیه با لبخند گفت_ببخشید حواسم نبود..لی لا جون خانوم آقا احسان.

لی لا_خوشبختم.

مادر هانیه دستش برد جلو_همچنین عزیزم.

همه حرف درباره شلوغی جاده حرف میزدن که من ارم به مادر هانیه گفتم_شما با کی اومدین باغ؟؟؟.

مادر هانیه با لبخند گفت_فرید اومد دنبال گفت امروز روز تولد پارسا پریساست آماده بشید پیام دنبال مامان منم آماده شدم بعد تو راه گفت میرم دنبال مادر بزرگ و پدر بزرگ شما و بعد که همه سوار شدیم اومد یک راست اینجا.

سرم تکون دادم و گفتم_فرید کار خوبی کرد و شما هم کار خوبی کردید اومد مادر جان.

مامان هانیه سرش تکون داد با لبخند و هیچی نگفت.

بعد چند ثانیه دیدم بچه ها نیستن بلند شدم رفتم ببینم کجان که دیدم پریناز بچه ها رو برد رو تخت نشونده و داره باشون بازی میکنه نفس عمیقی کشیدم و رفتم سرم جان نشستم به حرف های بابابزرگ گوش دادم که این باغ من چجوری وقتی پنزده سالم بود توش درخت میکاشتم و چجوری این خونه چوبی درست کردم با هیجان و عشق این حرف هارو میزد و من میبرد به دوران نو جوانی خودم... سرم انداختم پایین و اهی از گذشت که پر از خاطره رفت کشیدم به حرف های بابا بزرگ بیشتر گوش دادم...

شب تولد بچه ها رسید و این شیطون ها هی شیطونی میکردن میخندیدن هی میرفتن سر کیف مامان و دستمال کاغذی برمیداشت خورد میکردن و میخندیدن و هی میرفتم سر جیب بابابزرگ از توش نقل میاوردن و میکردن دهنشون که من سریع از دهنشون در میاوردم بهشون اخم میکردم چون نقل هاش یکم بزرگ و خشک بود میترسیدم بره تو گلوشون گیر کن و خدای نکرده خفه بشن.

هائیه سفر انداخت و همه کمک کردیم تا سفر چیده بشه... وقتی سفره پیده شد همه نشستم سفر همه خدارو شکر کردم و شروع کردم به شام خوردن... شام امشب قرمه سبزی بود با خرشته غیمه و قرشته فسنجون که همه بعد از خوردن شام از هائیه و خانوم ها تشکر کردن و کمک کردن تا سفره جمع بشه.

بعد یک ساعت هائیه یک اومد و فرید با خنده وقتی کیک دید بلند شد دست زد و بچه هارو نشوند کنار من و گونه هر دوشون بوسید و هادیه بچه ها داد دست من و چاقو از نازنین گرفت و باحالت خیلی بانمکی شروع کرد به رقص چاقو و همه براش دست میزدن و هائیه هم یه اهنگ شاد گذاشت که فرید دست منو کشید و گفت_ پاشو بابا بچه ها که نباید بشنه پاشو... منم بند شدم ار جلو بچه ها رد شدم دست احسان گرفتم کشیدم و گفت_ پاشو رفیق که وقت رقصه. احسان با خجالت گفت_ نه جون مسعود تو و فرید برقصید من نگاه میکنم... با لبخند گفتم_ پاشو حالا یکم برقص بع بشین.

احسان ناجار بلند شد و بهم گفت هادی رو هم بلند کنم که منم قبول کردم دست هادی گرفتم یکدفعه کشیدم که بلند شد و گفت_ چیکار میکنی بابا دستم داشتی

با خنده گفتم_باشه بابا ببخشید حالا بیا برقصیم.

هادی_باشه با کمال میل.

همه باهم میرقصیدم که پارسا اومد جلوم با پریسا و من سریع خم شدم دوتاشون بغل کردم گونه دوتاشون بوسیدم و به رقصم ادامه دادم که احسان یکم رقصید با من و فرید هادی رقصید بعد رفت نشست... ما رقصمون و هانیه یه آهنگ بسیار شاد و زیبای انتخاب کرد و گذاشت که فرید خیلی تند کرد رقصشون و منم بچه ها گذاشتم پیش احسان و با فرید تند رقصیدم و همه برامون دست میزدن و ارش سوت میزد و بعد بلند شد و با یه سبک جدید شروع کرد به رقصیدن و همه با خنده و تعجب نگاهش میکردم خیلی وارد این ارش تو رقصیدن بود... بعد نیم ساعت رقص با نفس نفس زدن نشستیم و دست زدیم و همه میگفت_تولد تولد تون مبارک مبارک تولد تون مبارک میان شعر فوت کن تا صدسال زنده باشی... پریسا و پارسا با تعجب به همه نگاه میکردن و دست میزدن آروم... پارسا و پریسا نشوندم جلوی خودم که ارش گفت_حالا نوبت چیه؟؟؟ همه گفتن_کادو.

ارش و فرید بلند شدن و کادو هارو از مهمون ها گرفتن و گذاشتن وسط و بعد نشستن و من و هانیه دست بچه ها گرفتیم و چشمامون بستیم و آرزوی خوشبختی برای این شیطونا کردم و کیک بردم و همه دست زدن و دست پارسا و پریسا ول کردم که پارسا دست کرد تو کیک و کرد تو دهنش که همه صورت کیکی شد و همه خندیدن و من سریع بغلش کردم و دادمش به هانیه و پریسا هم زود بغل کرد تا اونم مثل پارسا دست نکنه تو کیک که دیدم اونم میخواد کیک بخورد یکم از کیک گذاشتم تو دهنش که آروم شد و به همه نگاه می کرد... هانیه صورت پارسا شست و خشک کرد پارسا گذاشت پیش من و کیک برد و بعد چند دقیقه همه کیک داشتن و آروم آروم میخوردن که هانیه نشست و ارش سریع گفت_حالا نوبت باز کردن کادو هاست.

همه با لبخند فقط نگاه میکرد و کیک شون میخوردن.

هانیه_این ماله کیه؟؟؟

احسان_مال ماست.

هانیه و من باهم گفتیم_دستتون درد نکن بابا این کارا چی بود رفیق

احسان_خواهش میکنم کاری نکردم ناقابل.

بازم از احسان خانومش تشکر کردم و هانیه کادوی احسان و خانومش باز کرد و دیدم دوتا تیشتر و با شوارک با رنگ های مختلف کادو آوردن.

هانیه رفت سمت کادوی بعدی گفت_این مال کیه؟؟؟.

فرید_مال من و نازی.

هانیه با لبخند ازشون تشکر کرد و کادو باز کرد و دوتا خرس بزرگ که یکیش صورتی بود و یکیش ابی اسمونی بود آورد بود.

من و هانیه ازشون تشکر کردم و هانیه رفت بزرگ ترین کادو آورد و گفت_این مال کیه؟؟؟. دستم بردم بالا و گفتم_مال منه.

هانیه با لبخند سرش تکون داد جعبه بزرگ کادو شد باز کرد و یه ماشین بدون سقف کشید بیرون و که رنگش قرمز بود و همه دست زدن و فرید آروم بهم گفت_جعبه سرویس طلا دست هانیه ست.

هانیه فهمید فرید چی گفت سریع جعبه رو کرد و گفت_این مال کیه؟؟؟.

هانیه نگاه به من بود منم گفتم اینم مال پریساست.

هانیه در جعبه باز کرد و همه دیدن و خوشش اومد...هانیه سریع جعبه داد بهم تا بذارمش تو کیفم تا کم نشه و منم جوری که کسی نفهمه گذاشتم تو کیفم و در کیفم بستم رفتم پیش بقیه...ارش و سمیرا برای بچه ها میرملیر آورد بود با دوتا توپ بادی که هرچی بچه ها بپرن روش نمیترکه...هادی و نازنین هم برای بچه ها دوتا دیالون و دوتا کیبورت اسباب بازی آورد بودن...بابا و مامان هم دوتا سکه تمام دادن و مادرهانیه هم دوتا زنجیر الله و دوتا تفنگ ابی بزرگ آورده بود.

هانیه هم دوتا اسکیت با امکانات ایمنی براشون کادو آورده بود...بابا زرگ و مامان بزرگ هم پنچ تا سکه نیم دادن و ما از همه تشکر کردم و من و هانیه تمام کادو ها رو جمع کردم و گذاشتیم بالا کمد که کنار تاغچه و بعد نشستیم و هانیه بلند شد و رفت چای آورد و احسان عکس و فیلم های

که خودش یواشکی گرفت بود بهمون نشون داد و همه میدیم و میخندیم

هائیه چای آورد و همه خوردم و بعد از دید اخبار همه گرفتیم خوبیدم و صبح زود همه رفتیم کنار رود خونه و یه زیر انداز برزگ پهن کردیم و نشستیم همه پشت به رودخونه نشسته بودن که احسان دوربینش تنظیم کرد و پایه دوربین گذاشت و دوبین بهش وصل کرد و دوربین روی ثانیه تنظیم کرد و نشست تو جمع و درست کنار سمت چپم کنار خانوم که سمت چپ خودش بود نشست و هائیه کنار من و بچه ها جلوی من روی پای من و همه کنار هم جمع جور نشستیم لبخند زدیم و با گفت شماره ۳ احسان و بعد سی ثانیه عکس گرفته شد و من به این فکر کردم که چه شیرین ست زندگی اگر که کنار هم باشیم و با غم ها کنار بیایم و با شادی هم بخندیدم... این زندگی منو هائیه بعد از این همه سختی بهم رسیدم و باهم زندگی کردیم که این زندگی شیرین شد و با اومدن این دوتا بچه زندگی منو هائیه شیرین تر شد حالا ما یه خانواده خوشبخت و کامل هستیم.

پایان

نویسنده : فاطمه سادات ...

در ساعت : ۲۲:۰۰ و در تاریخ : ۳/۳/۱۳۹۲